IQBAL LIBRARY
Acc. No 4624
Call No.
Author
Title Dairy science

Acc. No. 409
ORD

Reboo[k].

...OWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		
	—o—o—o		

256°

1300
1800

563641

1800
2500

1181

222
114
216
1120
1800
1300
1802

Rebo...

...ROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		

کلیات

خاضع اله آبادی

دارای

غزلیات قصیده مثنویات

و دوبیتی

غزل و دوبیتی

بزبان بهدینان ایران

Rebo...

...OWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		

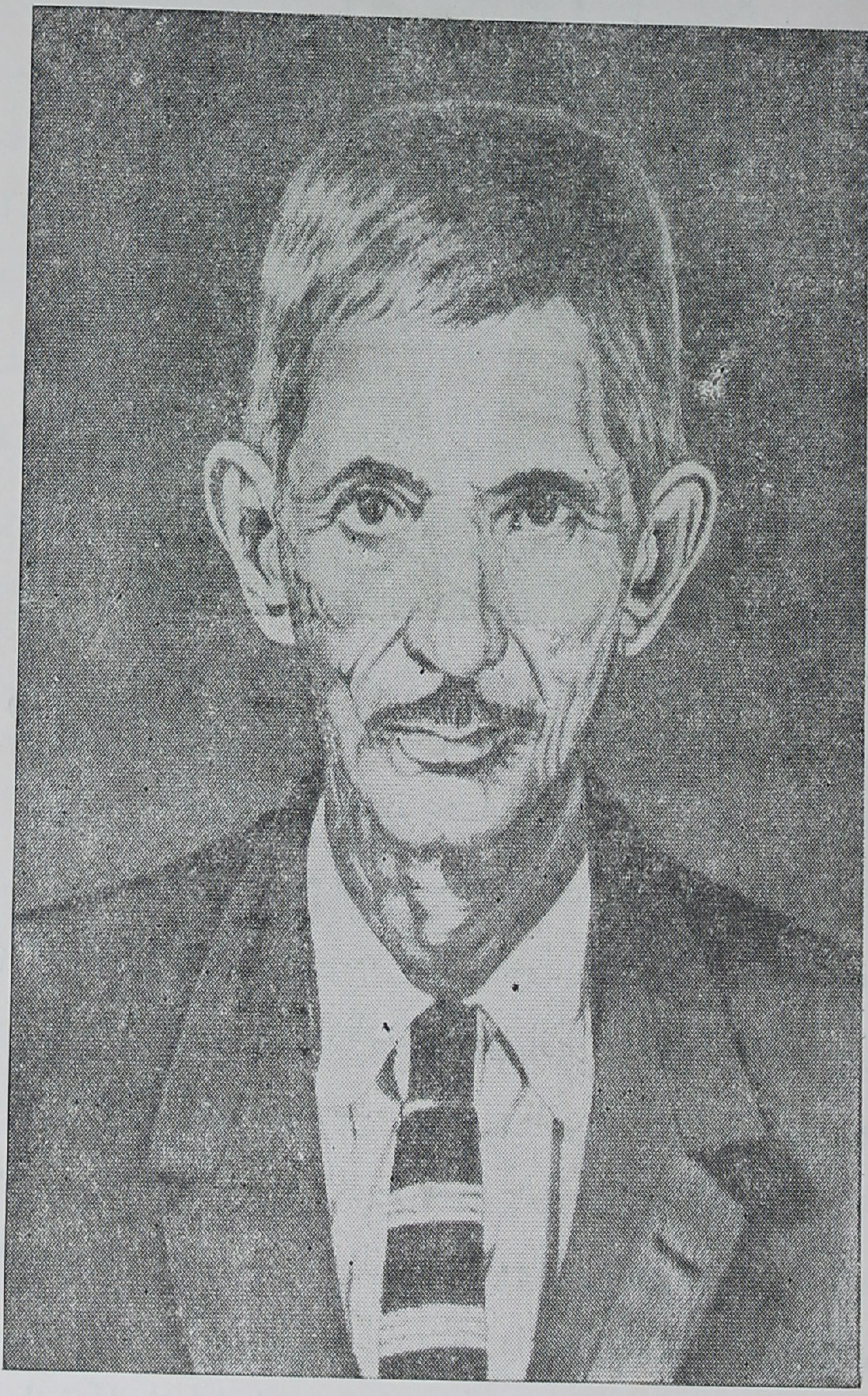

تنا درجهان خاك خواهی شدن　　درخت گل وتاك خواهی شدن
چه ماند بماند روان جاودان　　که برعرش وافلاك خواهی شدن

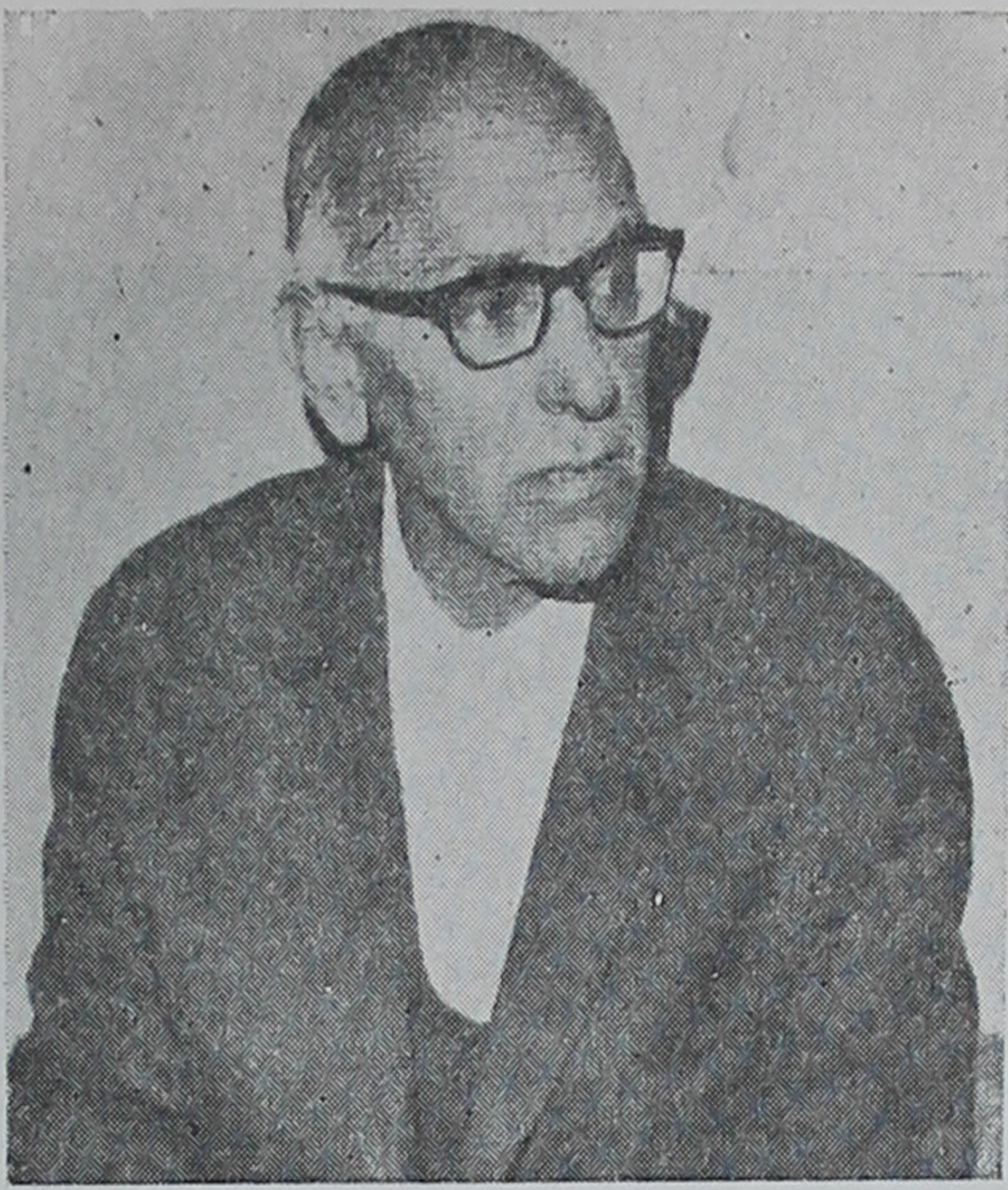

روانشاد دکتر فرهاد آبادانی استاد دانشگاه اصفهان

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

هنوز دورهٔ دبیرستان راطی میکردم که گاه‌وبیگاه، در پشت جلد برخی از کتابها نام اردشیر خدارحم موزبان اله آبادی رامیدیدم، که آن رابقول خودش، در بندر معمورهٔ بمبئی چاپ ومنتشر نموده است، گاهی ازاوقات نیز برخی ازمرثیه هائی که سروده خودش بود وبرروی کاغذهای جداگانه به‌چاپ رسیده بود، دربعضی اززیارتگاههای دیدم میخواندم همیشه‌و همه‌وقت این نام درگوشم بودو درپیش چشمم جلوه گرتااینکه برای اولین بار جلداول دیوان که در همان بندر معمورهٔ بمبئی، بقول خودش، به‌چاپ رسیده بود، دراله‌آباد ودرخانه یکی ازهم شهرهای خود، که درآنجا بشغل آموزگاری اشتغال داشت دیدم وساعتی ازخواندن اشعارش لذتی بردم ودانستم که این اشعار ازطبعی روان تراوش نموده وصاحب آن اهل ذوق است، من اورا ازراه اشعارش وکتابهائی مانند «مینوخرد» وغیره که به چاپ آنها اقدام نموده بود میشناختم، تااینکه در بمبئی اتفاق دیدار دست داد، نامبرده چون درشهر بمبئی کتابفروشی دارد ونمایندگی مطبوعات ایران نیز ازروزنامه تاهفتگی و مجلات ادبی ماهیانه راعهده دار است بیشتر برای بهترو مجلات ادبی ایران، بکتابفروشی او مراجعه میکردم، این آمدو شدها بدوستی مبدل شد واین دوستی

هنوز نیز ادامه دارد، در آن روزها که در بمبئی و به تحصیل مشغول بودم گاهی از اوقات برخی از سروده های خود را پیش از آنکه بدست چاپ بسپارد، برایم قرائت مینمود. از آن جمله است رساله کوچکی تحت عنوان «اشک مادر» وقتی اشعار این مجموعهٔ کوچك را پیش از بچاپخانه سپردن برایم قرائت نمود دیدم اشعاری روان و برخی از ابیاتش دردناك و پیدا ست که از دل برخاسته است. بر این مجموعه پس از انتشار نقدی نوشتم که در یکی از مجلات فارسی که در بمبئی چاپ میشد. منتشر شده است. اما از آن مجله نسخه زیردست و در اختیار ندارم تا قسمتی از عقاید آن روز خودم را در اینجا نقل نمایم. گوینده این اشعار که اکنون در زیر دست شعا و در پیش چشم شماست، آن طور که در کتاب «تذکرهٔ سخنوران یزد»، چاپ هندوستان، آمده است، «.... در حدود سال ۱۲۸۰ خورشیدی در قریهٔ اله آباد رستاق، واقع در ۱۸ کیلومتری شهرستان یزد پا بعرصهٔ گیتی نهاد. پس از پایان تحصیلات ابتدائی در دبستان گودرزی، در زاد و بوم خویش، بکار کشاورزی مشغول گردید چون طبعی روان داشت، مرحوم استاد بهمان آموزگار دبستان، او را بنظم اشعار مشوق و به «خاضع» متخلص ساخت. خاضع در سال ۱۳۰۶ شمسی برای نخستین بار به هندوستان مسافرت و در بندر بمبئی بکار مشغول گشت و در ضمن در سال ۱۳۰۸ شمسی مجموعهٔ اشعار خود را بنام دیوان «خاضع» جلد اول در همان شهر بچاپ رسانید و منتشر ساخت. «خاضع» بواسطهٔ عشق فراوان بمطالعهٔ کتب و دواوین شاعران و تواریخ در سال ۱۳۱۰ شمسی بتاسیس کتابفروشی خاضع در شهر بمبئی اقدام و بانتشار و پخش کتب و نشریات فارسی در هند بذل مساعی نمود. در سال ۱۳۱۲ شمسی بنمایندگی بسیاری از جراید و مجلات فارسی ایران نایل و در شناساندن ایران نو فرهنگ و ادبیات آن بمردم هند کوششی بسزا کرد و در تجدید چاپ و تصحیح چندین کتب دینی و ادبی فارسی که از سلسلهٔ نشریات «کتابفروشی خاضع» بشمار است اقدام شایسته بعمل آورد.

آقای خاضع اشعارش گرچه فراوان است و قبلا نیز برخی از آنها در دو جلد چاپ و منتشر شده است، ولی همه یکنواخت و یك دست نیست. در برخی موارد، اندیشه های عرفانی نیز در اشعارش دیده می شود، جمله غزلی است

که با این بیت آغاز می شود :- بادل چکنم که دیدهٔ خونم نکند / باغم چکنم که سرنگونم نکند

یا در این غزل با این مطلع :- بهر میخانهٔ صد میگسارند / بهر مسجد ردیفی در نمازند

یا غزلی با این مطلع :- سیرم از چشم جهان بین از جهان پرز آز / از کس ناکس چشم سر نمیدارم نیاز

یا در غزلی با این مطلع :- دوش رفتم در کنار خانقاه / دیدم آنجا سروران بی کلاه

یادرغزل بااین مطلع:- به‌ هر خشتی نگر رازی نهفته زمانی بر لبش گلها شگفته

یادرغزل دیگر بااین مطلع:- مردمی هرگز نخیزد در دل نامردمی مهربان هرگز نگردد نیش زهر کژدمی

شاعر ماازاوضاع جنگ جهانی دوم نیزدل پرخونی داردودرقطعهٔ بلندی که بااین بیت آغاز میگردد. ازآن یادمی کند:- ندانم چه خواهد شدن زینهار از این گردش چرخ ناپایدار

همانطورکه‌رسم همهٔ شاعران است،ازگذشت عمروازجوانی خوددرقطعهٔ یادمیکندکه بااین بیت آغاز می شود:- مرا روزجوانی باغم واندوه بپایان شد گذشت عهدوشباب پیری ازچهرم نمایان شد

درقطعهٔ «ایران گذشته»، هنگامیکه شاعر ازایران کهن یادمیکند، سخنش چنان اوج میگیرد و فروشکوه ایران هخامنشی وساسانی رابیادمیاوردوچنان سخن پرشوراست که انسان را با خودبزمانی دور میبردومدتی به تفکرواندیشه وامیداردکه چراایرانی باآن همه فروشکوه وبزرگی بروزهای سیاه وبدبختی دچارشدوانسان رابیاد نمایشنامه های منظوم شاعرملی عشقی میاندازد.

غزلهای عارفانهٔ «خاضع» منحصربااین چند نمونه که یادنمودم نیست،بلکه دربیشتر صفحات این «مجموعه‌اشعار» که‌دردست وپیش روی شماست، بغزلهای عارفانه برمیخوریم و باید بتمامه آنهارا خواند ولذت معنوی برد.

دریکی ازقطعاتیکه درجلددوم دیوانش آمده است،به شاعرنخستین پسرش اندرزمیدهدکه دراین قطعه خواننده نصایح «حکیم نظامی» شاعرپرآوازهٔ ایران ویاجامی، آخرین شاعرکلاسیک ایران،رابیاد می آورد. اگرچه‌این نصایح واندرزبحداشعاردوشاعریادشده نیست، ولی درحدخودزیباوچون ازصمیم قلب سروده شده بدل می نشیند. درصفحهٔ ۲۵۸ نیزغزلی داردکه‌خواننده رابیادیکی ازغزل های دیوان شمس میاندازد ونسبتاً زیباست.

خاضع، علاوه براشعارزیادی که‌سروده است ونمونه هایش دراین مجموعه گردآوری شده است، خدمت شایانی به‌نشرزبان وادبیات فارسی درهندوستان نموده که بایدزحماتش راقدردانست وارج نهاد. درجای دیگری دریکی ازمقالاتم نوشتم که‌او تنهاوبیک تنه باندازهٔ بیک «خانه فرهنگی» عریض طویل،به‌زبان وادبیات جدید وکلاسیک ایران خدمت نموده وسبب شناسائی بسیاری ازکتب کمیاب چاپ هندوستان راتهیه‌وبایران فرستاده است وعلاقمندان بآن گونه کتب راازخودخشنود وخوشحال ساخته‌است.

چاپ درسام نامه‌که‌دردومجلد ونیزچاپ کتاب تذکرهٔ نتائج الافکاروچاپ ترجمهٔ فارسی کتاب «مینوخرد» که‌نسخهٔ خطی منحصربفرذآن درکتابخانهٔ مؤسسهٔ شرقی خورشیدجی کامه‌دربمبئی

نگهداری میشود، رادر هندوستان منشر نموده است.

هنگامی که بمطالعهٔ اشعار «خاضع» می پردازیم، آن وقت است که با ایرج میرزا هم عقیده می شویم که:-

شاعری طبع روان می خواهد نه معانی نه بیان می خواهد

یکی دیگر از خدمات قابل ذکر او، گردآوری وچاپ اشعار سید اشرف الدین مشهور به نسیم شمال است در دو مجلد. اغلب کتابهائیکه اقدام بچاپ آنها نموده است یا کمیاب است یا نایاب.

سوانح مختلف روحی که برای گویندهٔ این اشعار پیش آمده است، اشعار اورا اینطور روان نموده و بطرف اندیشه‌های عرفانی سوق داده است.

من از خواندن اشعار این «مجموعه» حظی وافر برده‌ام و ایمان دارم سایر خوانندگان نیز، آنهاکه اهل دل هستند، از مطالعهٔ آن، برای مدتی هرچند کوتاه هم باشد، بعالم معنویات سیر خواهند نمود.

از خداوند میخواهم که بایشان توفیق بیشتری عطا نماید تا اقدام به اشعار بچاپ نشده اش بنماید و علاقمندان به آثار واشعارش را نصیبی بیشتر باشد. پیروزی ایشان را از یزدان پاك درخواست دارم.

این مقدمه روانشاد دکتر فرهاد آبادانی استاد دانشگاه اصفهان در بهمن ماه ۱۳۵۸ با پست هوائی برای چاپ در این کلیات ارسال نموده که بیمار سید واینک به چاپ آن اقدام میشود دوست بنده و استاد ارجمند در آغاز فروردینماه ۱۳۵۹ روز نوروز جمشیدی درگذشت و روانش باروان و فره و هرهای نیکوکار که روز نوروز به بازدید خانواده خود از آسمان فرومیآینده بآنان پیوست آمرزیده و بهشت برینش جایگاه باد خاضع

اصفهان - دهم بهمن ماه/۱۳۵۸

فرهاد آبادانی

این اثرناچیز مدت دوسال و ۹ماه تمام درزیر چاپ درآمده باغلط های فراوان چاپی، چون حروفچین وچاپ کننده از دانستن زبان فارسی بی بهره بودند هرچه ازتصیحح آن میکوشیدم بازهم بیهوده بوده است امیدکه خوانندگان باصلاح آن بکوشند وبرماخرده نگیرند

این کلیات درآخرین دوره رژیم سابق بزیر چاپ رفت پس از دوسال واندی که از انقلاب اسلامی ایران میگذرد از چاپ خارج شد درین مدت انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید قانون اساسی ایران تدوین صدربنی صدر برگزیده شد ودرآخر خورداد ۱۳۶۰ واول غائب ومجلس اورا بریاست برکنار نمودند

این کلیات بهمت وجوانمردی دودوست بزرگوار وارجمندم بچاپ رسید یکی ازراه مادی ودیگری از راه معنوی بمن کمک شایان وشایسته نمودند که سزاوار آفرینند گوینده این کتاب پیوسته از آن دومرد همت بلند ممنون وسپاسگذارم از خداوند متعال خواهانم که پیوسته یارو یاور ومددگار شان باشد

ناشر کتابفروشی خاضع بمبئی ۷

KHAZE BOOK SEELERS
Balaram Street, Bombay-7

SUPER TRADERS, M. Azad Road, Lohe ki Chawl, Madanpura Bombay-8

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

غزلیات

امشب از دست تو می ریخت به پیمانهٔ ما
کرد روشن به نظر دیده دل خانهٔ ما

سیر کردم همهٔ کون و مکان ملکوت
سوخت از شمع رخت هستی پروانهٔ ما

جستجوی تو بهر جا که نمودم دیدم
لامکانی تو ولیکن شده همخانهٔ ما

دارم امید که ترکم نکنی روز و شبی
بی تو ویران شود این لانه وکاشانهٔ ما

نامت از هر نفسی یاد کنم تا تو توئی
تانگاهی فکنی بر رخ مستانهٔ ما

گر برحمت تو دری باز کنی بر رخ من
باز آباد شود خانهٔ ویرانهٔ ما

یك نظر سوی من افکن زره لطف وکرم
تا شود پرزمئی مهر تو پیمانهٔ ما

دیر گاهیست که دارم نظر از سوی تو من
تا دهی کام دل سرکش دیوانهٔ ما

خاضع در هجر تو سوزد تو به پیش نظری
نی تواند نگرد دیده غم خانهٔ ما

گر از میخوارگان جوئی نهایت حال مستان را
ندایت میدهد مرغ خوش الحان شبستان را

دل ازهر شعله میسوزدکه عشقش نام بنهادند
زند بر قلب مجروحم صنمبر تیر مژگان را

ندانم عشق ناپیدا چراسرها بشور آرد
زمام اختیار از دل ربا یدروی خوبان را

من اندروادی عشقت چنان سرمست وحیرانم
نه پیچم سرزفرمانت که چاکیده گریبان را

بصحرای جنون اکنون چوطفلی زاروگریانم
چو ابر نوبهاری اشك خون بگرفته دامان را

شرر اندر شرر بارد مرا دل درکف یاری
که اومستانه میدارد رخ گلفام جانان را

نترسم ازغم عشقش که دل بریان کندچشمش
چو بندد بشکند باری همانا عهدو پیمان را

به پایش سر نهادم تا که عذر من پذیر آید
نه‌پذرفت آن دلارامم چودیدی کندن جان را

بنرمی هرچه گفتم پاسخ من در درشتی داد
ازو مهرو وفا هرگز ندیدم لطف‌واحسان را

بغم خاضع گرفتار آورد چونان که بتواند
نسازد بامن او یکدم بود دریای طوفان را

آفرین بر آن رخ تابندهٔ روی شما میبرم من سجده هر شب طاق ابروی شما
نازنینی ناز پرور همچو گل اندر چمن پر شکن زلف پریشان باشد آن موی شما
لحظه ئی خواهم نشینم در برت ایسرو ناز تا به بینم خوبتر آن قد دلجوی شما
دلبری دل میبری هم جان و ایمان میبری میکند دیوانه ام آن چشم جادوی شما
نرگس مست تو گوید بامن مسکین سخن رمزها دارد همانا چشم و ابروی شما
کوس رسوائی زنم از عشقت ایماه تمام گشته ام باریك همچون تار گیسوی شما
پرتو حسنت دما دم شعله بر جانم زند گشته ام مجنون صفت ازدیدن روی شما
چند خواهی کرد ما را در کنارت بیقرار من قراری بازیابم شب در آن کوی شما
لذتی بخشد دلی گر با دلی الفت گرفت دل بدل کن آشنا چونان بود خوی شما
میهمانم میزبانی دل بدست آورد می سوزشی بر جان من افتاد از آهوی شما
می نترسم گر برانی در برت ایسرو ناز چشم من گریان شود چون آب درجوی شما

خاضع شدرسوای کویت در برهر خاص وعام
می سراید نغمه ها چون بلبل از کوی شما

دل چه باشد ذره ئی نور خدا کاندران دریای قدرت شد جدا
آمد اندر لختهٔ خون جگر جا گرفت آن پرتوی کاوشد جدا
بر دل روشندلان آمد فراز هر دلی آن ذره ناید آشنا
آنکه بیند بس نهان در چشم دل آن بود مردی در عالم پارسا
خانهٔ هر دل نگیرد روشنی هر دلی ناپاك نگردد از خدا
پاك باید دل چو آب از جو روان ورنه کی یابد پیام از کبریا
هر دلی اندر فراز سینه ئی دل نباشد تا کند او ادعا
گوش دل راز زمان بتوان شنید بی وجود برق و سیم از هر کجا

خاضع دل باشد نهانی پرتوی
کان زاقلیم بدن باشد جدا

من این پیره زال جهان بارها به عقد آوریدم به پیمانها
چوشد بسته عقد من واو نگر فزون بود دیگر و را شویها
بهر یك جدا بسته پیمان بدی نکردی روا کام دل جویها
بهر یك بگفتا که کامت دهم روان سازم آبت بهر جویها
بر آورده گردانمت آرزو کنم نیك بختت بهر سویها
بهر شوی تنها بدادی نوید که کامش بر آرد چو گل بویها
ولیکن نکردی وفا با کسی همه گشته نومید ازو شویها
هنوزم بود بکر این پیره زال کند زال گیتی دژم رویها
تو خاضع دگر گرد این پیره زال
مگرد تا نه بینی ز غم رویها

گوئی که دل خون شد چرا از دیده بیرون شد چرا آگه نیم زین ماجرا تا سازمت از آن رها
مسکین دلك غمناك شد از دست غم برباد شد باشیون و فریاد شد بانشنود او افترا
آلوده کردن دامنش برهم در ید پیراهنش تاز و نیابند ساکنش کاریکه کردند ناروا
از این همه بیهودگی جانم بشد فرسودگی زان تهمت و آلودگی برخود نگیرد ماجرا
این شد که دل شد در بدر از دشت از کوه و کمر چون بود از اینجا در خطر بگرفت از اینجا انزوا
کنون که شد دور از وطن آسود گشت از مکرو فن رنجید و خونین شد کفن آواره در ملك فنا
سارش نمیگیرد دگر با این زمان و شور و شر گفتم سخن ها مختصر پندی نه بپذیرد ز ما
آهنگ رفتن کرده او خاضع چه بندی دل بدو
بشکسته شد تنگ و سبو در گیرودارو ماجرا

آتش افتاده ز رخسار تو در خانهٔ ما سوخت از شمع رخت هم پر و پروانهٔ ما
ناله کرده ام از هجر تو هر شام و سحر هیچ یاری نکنی از دل دیوانهٔ ما
سوختم از عشق تو آنسان که ندانم چه شود عاقبت بر دل ریش و غم و غمخانهٔ ما

سخت گیری چکنم گرندهم دل بغمت　　بار سنگین که نهادی تو برین شانهٔ ما
دوش گفتم که غمت می بخورم بار دگر　　سایه افکنده غمت بر دل و کاشانهٔ ما
چاره ئی نیست مرا آنکه بسوزم به غمت　　سوخته از هجر تو گردیده همین لانهٔ ما
تاخت وتازی که نمودی تو برین جان‌ودلم　　صد شررها که فگندی تو بویرانهٔ ما
جورت افزون شده دانم همه از روی وریا　　آتش افروخته ئی دوش تو در خانهٔ ما
قدر امروز ندانی چه کنی فردارا　　که ندانم چه کنی بادل غم خانهٔ ما
هیچ میات بنود تاکه بیائی سر اطف　　ویژه دانم نظرت نیست برین لانهٔ ما
خاضع آواره نمودی تو بهر کوی وگذر
کن قدم رنجه نگر همت مردانهٔ ما

دگرشب فتنه ئی دارد نگاه دلفریبی را　　که برما میکند هردم نگه بردست وجیبی را
خراماں وارمی آید شکرریزان لب لعلش　　کشیده ابروان او برداز دل شکیبی را
گل‌رویش خوش وخرم بودچون غنچهٔ‌تازه　　تکان را میدهد یکدم دل پیرادیبی را
سخن ازاو نمیگویم زخود پروازمی انیك　　بهرکس داده اندا‌ول همان‌وبخت ونصیبی‌را
یکی درملك خودگردد زنعمت شاد وآبادان　　دگربارنج وغم‌گردد فرار اندر غریبی را
بود مرقسمت هریك زنیك وبد سرانجامی　　که باید طی کند آنرا فراز وهم نشیبی را
یکی مومن شود دیگر زکفرش دل فغان آید　　نداند کس‌که چون‌گردد جهان پرمکروریبی‌را
یکی آرام دل دارد دگرچون پابگل دارد　　یکی را دل خوش وخرم دگر دل پرنهیبی را
یکی با اشك تر دامن دگرآلوده تر دامن　　یکی پاك‌هردواین‌دارد رخش‌ماندچوسیبی‌را
یکی بیمار میگردد که جوید باز بهودی　　دگراز بهر اوباشد که‌خو اندش طبیبی را
بتدبیر اندری خاضع ندانم چیست تدبیرت
مگردر فکرآن باشی که‌داری هم رقیبی را

زهر و نوشت نوش باید هر دوتا　　شاد و غم آغوش باید هر دوتا
دام و دانه هر دو میباید که دید　　رنج و راحت کوش باید هر دوتا

سختی ایام و روز کامران جلوه‌گر همدوش باید هر دوتا
همدم و همراز یار بیوفا روز و شب می نوش باید هر دوتا
تنگدستی و نشاط زندگی تلخ و شیرین نوش باید هر دوتا
شادمان بودن و در غم سوختن کفر و ایمان دوش باید هر دوتا
سفرهٔ بی نان و نعمت بیکران دید و دل خاموش باید هر دوتا
خندهٔ لب اشك سرخ دیدگان همدم و همدوش باید هر دوتا
کامیاب و نامراد از روزگار
خاضع این سرپوش باید هر دوتا

مقام دل نباشد جایگاه کینه توزیها مقدس تر ز دل بنود مده جا فتنه توزیها
مکن اندیشهٔ بد تا نگردی دامن آلوده شرر خیزد در آن یکسر نخیزد دل فروزیها
تو روشن کن دل خود را که تا بد نور ازان هردم مکن آلوده دل باری که گیرد فتنه توزیها
دل روشن کند کاری که ماند یادگار از او چرا رنجیده میداری دل از ایمان فروزیها
مکن کاریکه دل سوزد کشد آه پی اندر پی چرا باید کنی کاری که گردد کینه توزیها
دل آلوده کن پاکش که گردد همچو آئینه نهال بدبر افگن تا نه بینی دل ستوزیها
بکن محراب دل روشن ازان راز حقیقتها که گردد همچو آئینه به نیکی جامه دوزیها
مکن ویران سرای دل تو از مغروری و نخوت که گردی ناتوان روزی ازان آتش فروزیها
بکن تو خانقاه دل مثال نور تابانش که اجرت میدهد افزون خدای دل فروزیها
بیا خاضع حقیقت جو ازان دلهای نور افشان
گریزد اهرمن آنجا مقام نیك توزیها

گوش دل پیش من آور تا دهم پندی ترا نیك می باید شود کردار دلبندی ترا
در سخاوت باش پابر جا چو کوه بیستون اندرین کار همچنان بینم که پابندی ترا
باادب باش و نکو کن بهر نیکی درجهان نیك کردن نیك بودن نیك خرسندی ترا

فکر نو آور بیارو کار نو بنیاد کن تا دهد هر کار نو را سود بی چندی ترا
راستی را پیشه کن در کار و کسبت هر کجا تا فزون گردد بگیتی آبرومندی ترا
خاضع در پند تو کوشد تا بیابد کام دل
چون پدر باشد همانا مهر فرزندی ترا

هر آن چشمی که گریان شد بجور از نهانش را نشین در خلوتی با او شنو شرح و بیانش را
گر از دستت برآید بار غمهایش سبکتر کن که تا چون غنچه اب خندان شود بینی چنانش را
چه باشد گر ترا لطفی بود از بهر دلجوئی چنین گر شد همیدانم که بینی بی فغانش را
اگر مرهم نهی بر زخم دل سوز جگر ریشش دلش شاد و لبش خندان شود مر دیدگانش را
چنین باید که باشد مردمی در شیوهٔ هر کس چه خوش باشد اگر اینسان شود گلشن عیانش را
همین انسان تواند شد فرشته خوی از هر جا اگر در دانش پاکی رها سازد توانش را
به اصل خویش برگردد اگر باشد دلش روشن وگر نه دایماً برهم شود هر آشیانش را
بمردم مردمی باید توان داری اگر خاضع
اگر اینسان شود مردی شود روشن روانش را

دلا بر گو بمشتاقان دنیا که باشد این سرابی دل فریبا
مبادا دل بر آن بندی که روزی ببباید کندن ورفتن از اینجا
مداوا کن تو درد زندگانی مکن عجلت بشو دایم شکیبا
سرابی پر فریب و پر فسون است گهی زشتی نماید گاه زیبا
نشاید اعتماد از چرخ گردون نمودن هم ز عمر خویش گویا
به نیک و بد بباید ساخت ناچار نه بتوانی رهائی یافت زانها
بکس خاضع به یکسان گردد این چرخ
دما دم زیر و روئی زیر و بالا

گر تو جوئی یار در گرد جهان گشتن چرا   یار درپیش تو و تو دربدر گشتن چرا
آنکه هستی سالها جوینده اش درهرکجا   در وجود خویشتن گم کرده سرگشتن چرا
پیش پای خود نه بینی دورها دیدن کنی   با چنین هوش وذکاوت لیك خر کشتن چرا
انچه خواهی دروجود خویشتن کن جستجو   جستجو ازخود نکردن بی ثمر گشتن چرا
گردلت روشن بود راز نهانت آشکار   میشود بیهوده درجای دگر گشتن چرا
اسب همت کن بزین وبرنشین برپشت او   تایابی آنچه خواهی پس پکر گشتن چرا
باش تا روز یکه یابی کام دل در یکنفس   آنچه دانستن بباید بی خبر گشتن چرا

خاضع اندر جستجوی یارهستی دل بجو
دل نه جستن خودپسندی بی اثر گشتن چرا

تو گلشن دل و جانی عزیز دیدهٔ ما   تو سر و مهرو وفائی عزیز دیدهٔ ما
بهر کجا نگرم من تو درنظر دارم   تو خود سپیدهٔ عشقی بجان دیدهٔ ما
تو روشنای دل هستی ودیدهٔ بینا   تو آفتاب نهانی بچشم و دیدهٔ ما
تو گوهری که نیابی بدست کس روزی   امید و راحت جانی گل گزیدهٔ ما
تو سرو ناز گلستان همت مائی   که گوش کس نشنیده است دیده دیدهٔ ما
تو آسمان دلم کوکب درخشانی   که جلوه هابنمودی بدل بدیدهٔ ما
تو آن گلی که گلستان فرو بیارد سر   به پیش روی ونگاهت به چشم و دیدهٔ ما

تو نو گلی به گلستان دیدهٔ خاضع
عزیز جان و دل هستی و نور دیدهٔ ما

آن ساغری که دادی یاداست هنوز مارا   بر دیدهٔ دل آید دیدار آشنا را
هر چند که خودستائی شد کرده پوزش ما   بپذیر ز مهر و الفت آهنگ دل نوا را
ما درد کشان کویت رخصت بده بسویت   تا نوشیم از سبویت دل خسته بینوا را
دل بی تو پرزغم شدهم دیده پر نم شد   هم خاطری دژم شد مشکن دلم خدا را

سر گشته‌گشتم امروز در وادی جگرسوز — این خاطریست جانسوز از یاربیوفا را
دردل بغم خروشم هرچندکه من خموشم — آمدندا بگوشم کم کن دگر جفارا
چون راز دل بگفتم دل راز کینه شستم — چون غنچه ئی شگفتم باز آ تو ای نگا را

خاضع نگر بکویت گر دتده جستجویت
گوکی شود که رویش بیند گهی شما را

بهشت کام و مراد است و شاکامیها — بگوشه ئی که نباشد عداوت دلها
بهشت رامش جانست و ساغر و مینا — بهشت جای امانست و بی شرو غوغا
بهشت گلشن و باغست و جوی آب روان — بهشت شادی جانست و رامش دلها
بهشت بی غل و غش جای‌مرد پاکانست — زنان پاك در آنجا شوند بی همتا
بهشت گر تو بخواهی بود که پاك شوی — وگر نه دور بمانی بگوشه ئی تنها
بهشت بود ز بهر پاك دیدگان پاك اندیش — نکو دلان نکو کار و نیك جوئیها
هر آنکه ره بگراید براه دینداری — بداد و هم بدهش گشته است ره پیما

چنین کسان به بهشت برین روند روزی
تو خاضع کی بسپاری چنین رهی زیبا

نهان تو گوشه چشمی بسوی مابنما — رهی بسوی سعادت بروی ما بکشا
کنونکه عمر بهفتاد وپنج بگذشته — نظر براه عنایت بسوی مابنما
گشا گره که بکارم فتاده می بینی — نظر بسوی من افکن تو مشکلم بکشا
مکن باخر عمرم ذلیل و خوارو تباه — مرا گران شده بار گنه سبك فرما
دلم چو آئینه کن روشن ازنگاه خودت — دو چشم دل بنما همچو خور تواش بینا
هدایتم بنما در رهٔ نکوکاری — که راه بد نروم درنهان وهم پیدا

تو خاضع را برهی بر که نیکوان رفتند
که تاشود بره نیکوان بره پیما

بهر سری نتراود تفکری زیبا — که هر سری نشود مرسخنوری دانا
نه هر دلی بتواند که دلبری داند — نه هر رخی بشود خنده روی و خوش سیما
نه هر که زر بودش کارنیك بتواند — کند بمال خودش چونکه نیست مرد عطا
نه هر که دانشی آموخت پر خرد گردد — نگر در آن چو گهرها بدیدهٔ بینا
نه هر نهال تواند که باور گردد — شود بهمت و الای خویش ره پیما
نه هر کسی بهنر آشنا شود روزی — نه هر رخی بتواند که جود شود زیبا
بکار و کوشش و مردانگی و دانائی — توان رسید بجائی که نبودش همتا

بکوشش و هنر عشقها توان خاضع
خودی رساند بجائی بهمت والا

بکوش دل فروکن پند هر استاد دانا را — دل تاریك خودگردان چو شمع عشق بینا را
فراز کعبهٔ دل کن زیارت در حریم آن — بهمت کوش امروزت نمانم فکر فردا را
چنان کن زندگانی در جهان از نیك بنیادی — بکردارت شودخوشنود همان دارا یکتا را
بر آور دستی از همت بکار ناتوانیها — بمردی کوش در غیرت بکار نیك و زیبا را
رها کن در سرت فکر بداندیشی وبدبینی — تو فکر نیك و کردار نکوکاری بهرجا را
بکن فکری بروز واپسین خود درین گیتی — نخور هرگز فریب و دل مبند برزال دنیا را
مپندار اینکه پنهان کاریت در زیر خاکستر — بماند اینچنین نبود شود روزی هویدا را
بجام عمر خودسنگی مزن از روی نادانی — تو واقف میشوی آنگه بشکستهٔ است مینا را

جهالت خاضع آدم را کند خوار وزبون هرجا
به پیری آرزو مندی نیابی روز برنا را

خسروبی تاجم وبا کلك خود فرمانروا — در ادب کوشم که آرم کشوری در زیرپا
نشك تیز کلك من طبعی گهر یار آورد — تا شود دلهای دانا زین گهرها آشنا
اشك چشمش بادهٔ ناباست در دفتر نگر — خوش پروبال است گویا همچنان بال هما

ریزه کاریهای او استاد میداند هنر — آفرین گردیده اندر خامه پر دازی غنا
گشته رشك دیگران درشیوه های خویشتن — اندرین دریا شناور گشته او بی رهنما
دانه های در فراز آرد بدریای هنر — هر یکی نایاب باشد درجهان چون کیمیا

خاضع هرگز ادعایش نیست در دانشوری
هست گمنامی نشسته گوشهٔ در انزوا

مکن دید گانم بغم مبتلا — میاور مرا پیش روز بلا
به بخشا بر این بنده پر گناه — که باشد سزاوار روز جزا
ندانسته گر سرزد از من بدی — بشو خود بر این بنده ات رهنما
منم نسل آدم خطا کرده ام — عطای تو پوشد جهانی خطا
میا زار ایندل بجرم گناه — که بر درد مندان تو بخشی شفا
مرا رهنمائی کن از هر دری — که گردم زهر گونه بدها جدا
تو دریای بخشایشی بخشش آر — به بخشا مرا هر گنه داورا
اگر نا پسند آمدم در عمل — زپندار و گفتار و کردار ها
قلم درکش از کرده های بدم — من امیدوار تو ام ای خدا

به خاضع بده نیك آمرزشی
روانش بده جای خوب و صفا

تابکی گریان نمائی چشم خونبار مرا — تابکی بر هم فشاری این دل زار مرا
تابکی بامن جفا کاری کنی بگذراز آن — تابکی بر هم زنی هر گونه پندار مرا
تابکی آواره سازی این دل خون گشته را — تابکی بندی تو آب از روی گلزار مرا
تابکی این سینه را چون کوه غم بار آوری — تابکی خواهی بسوزانی دل زار مرا
تابکی شمشیر کین بردست گردی حماله ور — تابکی کین توزگردی روی افکار مرا

تابکی آلوده سازی دامن پاك از فساد　　تابکی گردی گل اندوه پر خار مرا
تابکی تنگ آوری بر من نگاه روزگار　　تابکی پر خواب سازی چشم بیدار مرا
تابکی خاضع بداری درفشار زندگی
تابکی نالان نمائی جسم بیمار مرا

بادهٔ تلخم بده ای ساقیا　　وارهانم از غم دل حالیا
کن شگفته این لب غم بسته‌ام　　از صداقت کن نه از روی و ریا
مزرعه دل آبپاشی کن که غم　　دل نریزد زیر سنگ آسیا
شادمان گردان دل از بار غمش　　شرم اندر دیده مباید حیا
با خیالت کن سفر بگذشته را　　یاد آور کار نیکان نیا
از برای این دل غمدیده ام　　هدیه‌ئی آور که دل گردد رضا
خاضع ساحر نیست مردی ساده است
کوششی کن تا نگردد مبتلا

چه خوش باشدگل و صبح نگار و باغ بستانها　　کناره مرغزارو خوش نسیم و مرغ والحانها
خوش آینداست اگرگردد بکامت روزگاری چند　　می وجام و شراب ودور ازین غوغای انسانها
بود سرسبزوخرم کوه ودشت ودره وصحرا　　نسیمی خوش وز دهرسوشود پرعطر دامانها
نباشد شورو حرص آزو مکروفن همی آنجا　　درختان سبز پر میوه بود هر باغ وبستانها
همی چوپان چراند گله در هر دشت آهسته　　در آن پهنای کهسارش که سرسبز است دامانها
درختان سبزوخرم پر گل وپربار همی بینی　　شود نور دوچشمت بیشتر ازدیدن آنها
اگر نم نم ببارد بارش و باد صبا خیزد　　بهشتی بهتر از آنجا نه بینی هیچ ایوانها
نوای آبشار آید بگوشت خوش نوا گردد　　کز آوازش بری لذت شوی بیخود چومستانها
خوش است خاضع دمی آنجا بیاسائی وخوشباشی
شوی دور اندرین شهری که تن کاهد همی جانها

خرما آنشب که بینم روی و آغوش ترا ‌ ‌ بوسه خواهم زد برآن لعل لب نوش ترا
شکوه‌ها از سر کنم از دوری رخسار یار ‌ ‌ تار ساند آنهه باد از بنا گوش ترا
شیوه‌ئی درپیش دارم گر قبول افتد ترا ‌ ‌ رشتهٔ بکسسته را پیوند از آغوش ترا
در کمال دلبری دیدم جمالت بی بینظیر ‌ ‌ کاشکی دستم رسیدی بر برو دوش ترا
کرده‌ئی ما را فرامش من هم یادت کنم ‌ ‌ کی رسید فریاد من در حلقهٔ گوش ترا
دوش دادی می فزون آنساقی گلفام را ‌ ‌ اینزمان گشتم سروپا جمله مدهوش ترا
آنچه کردم صبرنامد راهی از هجران پدید ‌ ‌ شاید انیرا باز یابد قدرت هوش ترا

درد هجران خاطرم آزرد خاضع چون توان
ره بمقصد کی بر در کوی و آغوش ترا

با آفتاب رویت خرم دلم خدا را ‌ ‌ هستم بجستجویت در کوه و دشت و صحرا
آشفته و پریشم بر من نما ترحم ‌ ‌ آواره زین وانم میخواهد این خدا را
شیدای کوی جانان گردیده بیقراریم ‌ ‌ گردیده زار و مجنون ای همتی خدا را
ملك و جود و هستی در وادی فناشد ‌ ‌ راهی دگر نباشد دل پر امید و شیدا
در گیر و دار غفلت عمری بخواب رفتم ‌ ‌ خواب و خیال باشد بگذشته عمر ما را
چندانکه خون ببارد دل در وصال یاری ‌ ‌ کی مهربان شود گو آن یار بیوفا را
هرگز نه باز گردد روز شباب و عشرت ‌ ‌ روزیکه رفت و بگذشت سیمرغ و کیمیا را
اکنون شمر غنیمت این روز و ساعت و دم ‌ ‌ یك دم کشی ندانیم چون گردد حال ما را
مامست و پر خماریم اندر سرای ششدر ‌ ‌ چون گوسفند نادان در کشت وزار وصحرا
آنگه که فربه وچاق گردیم و شاد و خندان ‌ ‌ قصاب دهر برد آنگه گلوی ما را
در سرنوشت وقسمت آشوب جنگ نبود ‌ ‌ اندر ازل نوشتند پیش آمدت قضا را

ازدرد ورنج وهجران خاضع چه میتوان کرد
ما خود که نا توانیم باید کنیم مدا را

عشق بتان آمده بر دل مسکین ما
تا که کند تنگ و تار خاطر غمگین ما

برده دل و دین من شاهد دیرین من
کرده بپا غلغله صحبت دیرین ما

رشك بهشت برین روی صفا بخش او
راحت جانبخش او جلوه و تمکین ما

تیر نگاه و را کرده به جانم اثر
برده ندانم کجا این دل مسکین ما

شب که شود جلوه ها میکند از هر طرف
خیره نماید بخود چشم جهان بین ما

کرده دلم بی شکیب نرگس بیمار او
برده زتاب وتوان شاهد شیرین ما

تن چه بود برگ گل مرمری نازنین
یاد نیاید و را خاطر دیرین ما

مهرو را بر دلم کرده چنان آشیان
تا بابد کی رود بر دل مسکین ما

آتش مهرش همی بر دل ما روشن است
هیچ نگردد خموش آذر بر زین ما

آتش پاك آمده بر دلك روشنم
میزند هر دم شرر بر دل خونین ما

خاضع نتاند کند ترك وفای و را
تاچه کند آسمان زهره و پروین ما

از من مسکین سلامی ای صبا
بر بر آن یار عزیز بی وفا

گو که چونست حال این ناچیز را
گشته اندر بحر محنت درشنا

غرق در دریای محنت او و تو
هرگز احوالش نمیپرسی چرا

زندگانی حال هم پرسیدن است
مردگان راکس نپرسد ماجرا

در خیالت اینکه ما هم مرده ایم
گشته ایم از دار فانی خود فنا

یا گسسته گشته مهر اندر دلت
یا نمانده آتش مهرت به جا

یا بدیگر داده ئی دل در نهان
یا برفت از خاطرت رخسار ما

پس چرا از ما نمیفرسی دگر
یا که از من دیده‌ئی رنج و جفا

از خدا آسایشت خواهم همی
من جفا هرگز نمیدارم روا

مهربان و باوفا و نیك دل
بوده و هستم من از بهر شما

خاطرت را رنجه کی میداشتم
رنجه کردی خاطر من مرحبا

دل فرو از بحر غم شد غوطه ور تا که دورم از تو ای سیمین تنا
خاضع همچون آسیا گردد سرش
تا که هست از یادت ای سیمین برا

نکورویان نمیدانند حال ما پریشانها که بر دلهای ما بارند زمژگان تیر پیکانها
چه سخت است اینکه بینم روی خوب خوبرویانرا که اندر دلبری دلها برند از شوق دیدنها
بیا ساقی بده جامی که دل بیغم بیا ساید نگردد گرد غم روزی که غم را نیست پایانها
چه خوش روزیکه جان با مهر جانان همنشین گردد بر آرد کام دل زان آتش سوزنده سامانها
چه خوش باشدکه ما هم دل بلطف یار بربندیم که از لطفش گشاید زین گره هربند مشکلها
سوای دوست کس را کی توان یار صمیمی دان که با دشمن نسازد پاش کردن راز مفلها
مشو مغرور اندر هستی دنیای دون باری که دایم نیست جاویدان تن هرگونه انسانها
نباید خویشرا بر دام دیو و دد بیالودن چوشد آلوده کس دیگر نباشد جزو نیکانها
بیا خاضع عنان دل بسوی آز بر گردان
توگر زین ره کنی پیشی نیابی زان پشیمانها

ریزه خوار سفرهٔ دونان نباشد جای ما این سخن نپذیرد هرگز همت والای ما
خیمه درصحرا ز نیم و چور منزل کم کشیم مدح بیخود بر نخیزد از لب گویای ما
گرچه در فقریم لیکن حشمتی داریم و بس کز سر لطفش نه بینم کس دگر همتای ما
روح سرکش دارم ازتن کان نسازد با کسی بار خود بردوش کس نگذارد این شیوای ما
بلبلی اندرچمن چون این غزل نتوان سرود می سراید بلبل طبعم غزل پیمای ما
درد اگر دارم نجویم از کسی درمان آن درد پنهان گشته اندر سینه آتش زای ما
لب اگر خشکیده گردد آب منت کی خورد آب روی خود نریزد دیدهٔ بینای ما
گرشوم سرگشته و حیران بکوه و دشت و در سر فرو نارد بر دو نان قد رعنای ما
یار نازش کم کشم گر ناز خود افزون کند ناز حسن نازنینان کی خرد شیوای ما

سر بصحرا می نهم تا کم به بینم روی کس　　تا نگردد چاپلوس این گوهر والای ما
جام دون هرگز نگیرم تا نگردم مست ازان　　مست جام دیگران خوش نبود از سیمای ما
خاضع ترک لهوولعب کردن بودم آسان ولیك
لهو و لعب معنوی باشد خرد پیمای ما

شاد باید زیستن اندر جهان بی وفا　　چون نباشد عمر ما و زندگانی را بقا
پنجروزی کاندرین دارفنا ما ساکنیم　　نیك بودن نیك کردن باید اندر هرثنا
باهمه مخلوق ونوع خود ببباید مرحمت　　کرد اندر کوشش واندر عمل هرجا به جا
مردم آزاری مکن گر مردمی ناید ترا　　بد مکن گر خوب نتوانی کنی در حق ما
مردمی آموز و با مردم برافت زندگی　　کن درین ایام عمرت بی دغا و بی ریا
سالك راه حقیقت شو که گردی محترم　　در فساد و فتنه بازی دور باش از هر کجا
راستی جو تابکامت گردد این چرخ برین　　کذب رابگذار وبگذر تانیفتی خود به چا
رحم وانصاف و مروت این سه فرض آید ترا　　تا بکار وکسب نیکت این سه باشد رهنما
دامن از آلودگی پرهیز کن پاکیزه دار　　تا نگردی زشت و بدنام اندرین دار فنا
معرفت کن پیشه تا گردی بعالم سرفراز　　نیك نامی پیشه ساز تا نام تو گیرد بقا
خود پسندی ترك کن کان ناروا باشد همی　　خودنمائی هم بود از فعل انسان ناروا
خاضع باید نیك بودن در جهان تا زنده ایم
نام نیکی گر بماند زنده ایم و با بقا

ایدل بیا باز آوریم آن آب از جو رفته را　　بیدار و هوشیارش کنیم آن نرگس خوش خفته را
درچشم گیتی کس ندید مانند و همتایش چنان　　ازهرچه گویم بهتر است آن گوهر ناشفته را
باز آکه گویم راز دل رازی که خودنشنیده ئی　　رازی که باشد در دلم راز دل ناگفته را
ساقی بیا جامی بده جام مئ نابی بده　　تا کوی غم را نم زدل تا دل شود بشگفته را
برخیزد آن درد و غم آشوبها جور و ستم　　تا این دل از جرم گنه گردد بخوبی رفته را

باز آ که تن فرسوده شد جان و روانم سوده شد   مرکار ما بیهوده شد اقبال و بخت خفته را
شاید نیاید بعد از این دیدارها اندر زدین   اندر قیامت او فتد راز دل نا گفته را
برخیز و هم آماده شد بی ریو و رنگ و ساده شو   تا بازبینی روی من پژ مرده و آشفته را
باز آ که دارم آرزو دور از رخ و چشم عدو   تا بینمت بارد گر ای نو گل بشگفته را
دیدارها گردیده شد شاد این دل رنجیده شد   آنگه شوند خندان بهم راز دل ما گفته را
دنیا ندارد اعتبار از کجرویها زینهار   باشد همانا بی مدار این عالم آشفته را

دارم امید دیدنت آواز خوش بشنیدنت
خاضع شود بالیدنت آن نرگس نیم خفته را

ساقی بیا و باده تو پر کن بجام ما   لبریز کن تو ساغر عشرت مدام ما
مطرب بزن تو چنگ و غم دل ببرهمی   شاید که مرغ وصل بیاید بدام ما
روزی اگر که گشت جهانی بکام ما   ارزنده باد دولت گیتی بنام ما
هر جا که اسب همت ماشهنه برزند   پاینده باد همت عالی مقام ما
شایستگی ایست همت مادر مقام عشق   اندر حضور او که رساند پیام ما
اندر چمن هزار بسی نغمه ها سرود   برهم شکست شاهد شیرین کلام ما
کردم سفر بکوی تو ای نازنین دهر   جائی که هست عیش دمادم بکام ما
سرکش مشو که دیدهٔ دل خون همی کنی   در اختیار تست بگیتی زمام ما
بیهودگیست دل برقیبان سپردنت   باری بمن تو آتش حسرت بکام ما
پاینده باد دولت عشقت که در ازل   محکم شده است از ره عالی مرام ما
اقبال اگر که یار شود آیدم به چنگ   آن سرو تاز پرور زیبا خرام ما

خاضع مساز همت خود پست از این و آن
بگذشته ام ز ننگ و فزون گشته نام ما

آن سرو ناز من کجا آن لعل خندانم کجا   ماه تمام من کجا سرو گلستانم کجا

رفتم که گیرم زو خبر با دیدگان و چشم تر   افتان و خیزان در بدر آن ماه تابانم کجا
شوریده سر شوریده دل پابند آنماه چکل   پایم فرورفته بگل آن آفت جانم کجا
شیدا شدم هرجا شدم آشفته و گمراه شدم   بی پایه و بی پاشدم آن تابش جانم کجا
من بیخبر گشتم ازاو بیخواب وخور گشتم ازاو   خود در بدر گشتم از او آن مهرتابانم کجا
خرم بهار من بدی توش و توان من بدی   سر ونگار من بدی سرو سخندانم کجا
رفت ونگفتا میروم پنهان شد او غم میخورم   بار کران نتوان برم آن سرو جانانم کجا
خم کرده او پشت مرا وامانده شدرشت مرا   بریده انگشت مرا آن قوت جانم کجا
سرگشته درکوبش شدم آشفته چون مویش شدم   شمع رخ و رویش شدم آن مهر رخشانم کجا
آمد کنون جانم بلب سوزم همی از درد و تب   روزم شده مانند شب آن دیدهٔ جانم کجا
سر بار بار غم شده طاقت ز جانم کم شده   کارم همه درهم شده آن غنچه خندانم کجا

خاضع بشد تاب از دلش مشکل فزود از مشکلش
غم بر غم افزودی غمش شیرینتر از جانم کجا

مرا در بند زنجیرش فکنده آن گل زیبا   ببرد از من قرار آن دلبر فرخندهٔ دیبا
شبی تاصبح صادق در کمینش دل نیاسودی   ببردی دل به یغما آن نگار و قامت عنا
مرا افکنده درحالی که خود خود را نه بشناسم   شدم سرمست عشق او ومن هرشب اندران رویا
بهر سوئی و هرجائی همی آواره گردیدم   زبهر جستنش بودم همیشه درتك پوویا
غلام نرگس مستش شدم درعین دیدارش   زبهرجستنش گشتم چنان جاسوس درهر جا
شکیب ازمن گریزان شد همی از فرقت رویش   مداماً زار و حیرانم من از دلدادگی گویا
غریق محنتم کردو گذشت از من نگارینم   ندارم طاقتی دیگر ازان چشمان پر شهلا
همه شب محنت آبادم ازآن هجروغم و دردش   نیامد فرصتی دیگر که بینم آن قد رعنا
تمنا دارم ازوی تا که بامن رو بروگردد   سپس باهم کنیم صحبت شویم از نیك وبدجویا
غنیمت می شمارم هرچه پیش آید ز تقدیرم   جز این راهی دگر بنود مرا اندر تك و پویا
اگررویا حقیقت شد سراز افلاك بر افرازم   که در پیشانی مادر نوشتند اینچنین گویا

دل خاضع فغان شد از جمال و روی زیبایش
مگر باشد که بینم بار دیگر آن قد رعنا

باغبان دهر نکشوری دری در پای ما — کاشف اسرار دل شد خامه اندر رای ما
قصهٔ مادر مقام خاص و عام آمد پدید — کس نداند چون شد این افکار در رویای ما
باده تلخ ار چشیدم مستی اش نامد پدید — راز ما بنگر که شد فاش از دل بینای ما
صبر مادر هم شکست وشیوهٔ دیگر گرفت — این رخ خونابه از آن گوهر یکتای ما
می پزم در سر خیال از روزگار بهتری — بهتری از خود ندیدم شد تهی مینای ما
عشق او آمد وجودم جملگی در هم بریخت — من ندیدم کام دل زان شاهد رعنای ما
آفتاب حسن او نوری فشاند اندر دلم — گرمی نورش گرفته بر دل بینای ما
گشتم اندر آتش سوزنده اش خاکستری — چون غباری باد ببرد آن قامت زیبای ما
در شگفتم اینکه چون گردد مدار روزگار — از چه عنوان میبرد آب از رخ وسیمای ما
دجلهٔ غم در دلم طوفان شد از باد بلا — خرقهٔ مادر ربود ازجسم ناهمتای ما
آنچه کردم کاید اندر جوی ما آب روان — آبی اندر جوی مانا مد هم از سیمای ما

خاضع میدارد امید از روزگار آید بهی
خوش بود گر برسر آید اینهمه غوغای ما

نا جوانمردی بود گر بشکنی پیمان ما — بفکنی کین وعداوت بر دل و بر جان ما
شورشی آری بپا کاین فعل نازیبا بود — میرود از کف همانا دین و هم ایمان ما
قدر تو کم گردد اندر عالم و رسوا شوی — میکنی گریان و نالان هم دل هم جان ما
روزگار هم نگذرد از مردم پیمان شکن — چونکه باشد این گناهی بس گران ز ایمان ما
بخششی هرگز نه بیند در زمین و آسمان — آنکه پیمان بشکند از دیدهٔ یزدان ما
این جهان گردد سر افگنده میان مردمان — آنجهان شرمنده پیش داور وپیمان ما
درجهان کاری نباشد بدتر از پیمان شکن — دوست خواه باشد و یا دشمن بودزایمان ما

آبرویش میرود نزد کهان و هم مهان   انتقام از او کشد آن قادر کیهان ما
عهد و پیمان احترامش داشت می باید همی   گو تو غیر از این کنی عالی نه ئی درخان ما
یا مکن با کس تو پیمان یا وفاداری نما   بیوفا پیمان شکن بد باشد از ایمان ما

خاضع گر بستی تو پیمان دار آنرا محترم
این بود رسم نکو پایندگی پیمان ما

حرف ب

ترا کشور دل مبادا خراب   ترا آب روشن مبادا سرآب
تو در زندگانی شوی کامران   نه بر آب روشن توباشی حباب
گلت باد اندر چمن شادمان   مبادا شود پر پر انـدر شتاب
ترا جام امید در زندگی   لبالب شود از کمالت شراب
بوی شاد و هم خرم و نیکنام   بگیتی همیشه بوی کامیاب
مبادا که این پیره زال جهان   فریبت دهد تا که یابی عـذاب
دو روزی ترا بیش بنود مجال   بفرمان یزدان تو سر بر متاب
خرد برگزین از ره زندگی   که تا سر برافرازی از شیخ وشاب

ترا خاضع اندوه جان کندن است
بروزی که باید رویم زین خراب

در ایرانشاه اقامت دارم امشب   دل از نورش فروزان دارم امشب
در اینجا آتشی باشد مقدس   دلی پرداد و ایمان دارم امشب
بپا بوسش روم آن آتش پاك   که گشتم مومن و دیندارم امشب
هزار افزون شده از سال گردون   که رخشانست و من سرشارم امشب
چو تازی حمله ور گر دید از ایران   بهند آوردنش بیدارم امشب

در اینجا دادنش جای و مکانی با ایرانشاه بود افکارم امشب
از آنروز تا بامروز است رخشان من از پابوس آن دلدارم امشب
قدیمست آتش رخشان ایران فروغش روشن است پندارم امشب
که پاینده بماند دایم اینجا بهند ایرانشه شد دیدارم امشب
خجسته باشد امشب هر شبانم که من همچون گل بی خارم امشب
دلم از نور آن روشنتر آمد بنورش خویشتن بسپارم امشب
شب خاضع خجسته باد و میمون
که در ایرانشه دیدارم امشب

بیا مستم کن از می آتشین آب نه آن آبی کشند از چرخ دولاب
نماسیر آبم از آب توانبخش حمایت کن دل غمدیده دریاب
ترا دیدم خوش و خرم روانی چو گلبرگ تر اندر دیدهٔ خواب
همی خواهم که دیدارت به بینم دلم کن شاد و بر ما زود بشتاب
که یکبار دگر بینم دو چشمت دو چشمان سیه خندان و شاداب
نباشد اعتبار از ما و از عمر که فردا چون شود ایندم تو دریاب
دلی دست آور از هجران و دوری به بخشایش دو جامی باده ناب
به خاضع کن نهایت مهربانی
که گردیده دو چشمانش پر از آب

دلت شادمان باد خندان دو لب بروز تو نایید دمی تیره شب
دو چشمت همیشه پر از نور باد مبیناد هرگز تنت در دو تب
خرد باد یار تو اندر جهان مبادا جهان بر تو گیرد غضب
ترا کامکاری دهد روزگار ترا کام بادا چو شیرین رطب

ترا تندرستی بود پایدار ترا باد فرهنگ و علم و ادب
تو پیرو ز بینم بگردون پیر که تو نیکنامی و نکو نسب
کمال و نهال تو بادا فزون مبادا که بینی بگیتی تعب
ترا عمر بادا فزونتر ز صد ترا باد پیوسته عیش و طرب
تو خرم بوی تا بوی در جهان بفیروز مندی بامید رب

دعای تو خاضع شود مستجاب
شود این چنین کار نبود عجب

بیا تا بجام تو ریزم شراب بود کهنه و هم بود مئی ناب
بنوشی تا شوی خرم وشادمان به تن آورد مر ترا توش و تاب
دلت روشنائی فزاید همی دو چشمت بخوبی گراید بخواب
شوی تازه همچون بهار نوی ز بیهوده کاری بنیاری شتاب
خرد رهنمایت شود هر رهی تو خوشبوی گردی چو بوی گلاب
دلت زنده گردد بپایندگی ترا بخت بیدار گردد ز خواب
روانت گشاید پر و بال عشق که وجدانت هرگز نه بیند عذاب

تو خاضع ز سر جهان آگهی
بیابی به چشمان آینده یاب

به جانم صد شرر افکندئی ای گلعذار امشب چنان سوزم من از عشق تو ای زیبا نگار امشب
رهاشد تیر مژگانت بسوی سینهٔ زارم دو چشمم اشك خونبار و چنان چون آبشار امشب
می و جام و صراحی آشنا گشتم به غمگینی ندارم تاب دوری از فراقت بیقرار امشب
دل از امید وصلت خوش همیدارم که میدانی چراغ بزم عشق ما تو ئی باز آ کنار امشب
بسوز دل نویسم نامه ئی از شوق دیدارت که قد سرور عنایت کند جان بیقرار امشب
تو خود راضی و مغروری بیا کن ترك این خصلت گذشت روزگار آخر کند نرمت نگار امشب

من و شوقی چنین سودا تو و عشق چنین رسوا کجا آن سر بر آرد من نمیدانم فکار امشب
تو خود گسترده ئی دام از رهم چونانکه میدانی که من از گفتنش عاجز شدم خود بیقرار امشب
من از حسن دل آشو بست بخود پیچم چنان افعی که کی گردی تو با من یار و غار و غمگسار امشب

بیا خاضع زحد بنگر که بیحدی نمی باید
چو بلبل سرفرو بردم ببال از انتظار امشب

بروبیم بسته شد میخانه امشب تهی از باده شد پیمانه امشب
شب بگذشته بودی بادهٔ ناب خم و خمخانه شد افسانه امشب
نکردم تر زمی خشکیده لب را شدم از خویشتن بیگانه امشب
بدیدم روی و رخسارش شب دوش شدم بر روی او پروانه امشب
نگاهی کردم و دیدم جمالش شدم از فکر او دیوانه امشب
نپرسیدی دمی احوال زارم زهی مهری شدم بیخانه امشب
هوای کوی جانان از نظر دور بشد دل دور ازان کاشانه امشب
روا نبود که گیرم من سراغش که بگذشت از نظر مستانه امشب

دل خاضع ندارد تاب و توشی
ستمگر شد بما جانانه امشب

شدم فرخنده من از روزگار بیقرار امشب گل اندر آستین دارم بکام گلعذار امشب
بشوق روی دلدارم نمیدانم چه میسازم که سر در جیب فکرت را فرو بردم فکار امشب
شمار عمر خود دانم که از شصت و سه بگذشته در این ایام دل گیری شد ستم خود شکار امشب
ندانم چو نشود مارا که دل بیتاب او گشته ندارم اختیار از خود ببرد او اختیار امشب
چه شب باشد نمیدانم شبی محنت فزا باشد که دل را میبرد جائی که بنود زان قرار امشب
خرابم میکند گویا دو چشم پر خمار او دلم شادی نمیگیرد ببزم آن نگار امشب
غم دل شد دو چندانی ازان غمها که میدانی فزونش میکند هر دم دل خونین فکار امشب

نخواهد داد مهلت را نگارین جفا جویم　　دلم غمگین نمود آنسان که ناید در شمار امشب
سرشك از دیده میبارم از ان پروا نمیدارم　　خروش از دل برآورد آن لب سیمین عذار امشب
می و میخانه را کردم فراموش ازنگاه او　　که مست از ما گذشت و دیده‌مش بد بیقرار امشب

چرا خاضع شده زینسان نمیدانم چه میدانم
که مارا کرده او مست از نگاه پرخمار امشب

باز بنمودی رخی چون آفتاب　　بر فکندی از جمال خود نقاب
زلفها افشان بدور گردنت　　دیده ما دید و شد حالم خراب
گیسوان تا ساق پا کردی رها　　بر سرین و پشت تو گشته حجاب
میکنم هر شب دعایت ای صنم　　خوش بود روزیکه گردد مستعجاب
از لبانت بوسه ها خواهم گرفت　　بی شمار و بیحساب و لا جواب
دست در زلف کشم چون شانهٔ　　یا به بیداری و یا درگاه خواب
چون کمند از گردن عاج تودست　　میزنم بی ترس و بی بیم و حساب
بزمها سازم برایت روز و شب　　با دف و مزمار و با چنگ ورباب
ساقیان ساده و گلچهرگان　　می بریزند از برایت با شتاب
مطربان خوشخط و خال و ملیح　　پای کوب آیند و رقصند بیحساب
حوریان مهوش سیمین بدن　　در سماع آیند با حال خراب
غنچه سان باشد لبان شکرین　　پر حلاوت از مکیدن شکرآب

خاضع گرزین مجلسی بر پا شود
پی ز پی نوشد همی جام شراب

در شب جشن دامادی فرزندم یزدانیار خوانده شد

۱۶ ژوئیه ۱۹۷۰

شب سور و سرور پودم آمد درکنار امشب　　که گردد او بگیتی شادمان و باوقار امشب

بیاساقی بده جامی تو در این جشن فرخنده　　که پور نامدار من شده او کامکار امشب
شبی باشد که در عمرش دگر باره نمی بیند　　الهی تا ابد پاینده ماند یادگار امشب
شب عقد و زفاف و عیش و عشرت کامیابی را　　بود پاینده پیوند زن وشو پایدار امشب
شوند پر برگ و بار آنها به نیکی ونکونامی　　ازین پیوند نیك اختر دواندر نوبهار امشب
شب سور و سرورت ای عزیزم باد فرخنده　　تو واین همسر زیبا بمانی پایدار امشب
شبت خوش بادوروزت خوشتر ای پور عزیز من　　مبارکباد و میمون جشن سورت پایدار امشب
بجای مادرت گویم مبارکباد و هم میمون　　زن وشو نیکبخت هرشب بوی چون خوشگوار امشب
مرا زیبد که گردن بر فرازم از ره شادی　　که باب تازه دامادم به جشن کامکار امشب
مرا این آرزو باشد که فرزند و عروسم را　　بشادی تاابد بینم چو جشن نامدار امشب
درین جشن شب سور تو خاضع شادو خندان لب
بود هرشب بر ایشان همچوامشب کامکار امشب

سر مست ولیم و بادهٔ ناب　　آشفته دلیم و چشم خوناب
پروانه صفت بشمع رویت　　سوزیم و بیا و ما تو دریاب
در گوشهٔ چشم پر فسونت　　بینم دو هزار فتنه در خواب
آسایش دل اگر بر آری　　پندی دهمت بگوش در یاب
ماخسته دل و پریش حالت　　مارا بخدا بکن تو شاداب
آنجا که نباشد هیچ راهی　　راهی بود از رسوم و آداب
خندان دولب دلان فریبست　　ماند به چنان برنگ عناب
پرفتنه دو چشم فتنه بارت　　ماند بمثل که رفته در خواب
در داد ندا چو هاتف از غیب　　پر داد دل از بهانه بشتاب
حرفی مزن از کدورت و غم　　تیری مکن از کمانه پرتاب
آهسته قدم نه ار توانی　　بفکن نظری به چشم خوناب
خاضع چه کنی که آن نشاید　　افسردن دل و دیده پر آب.

حرف ت

درجهان بهتر ز جام و باده و پیمانه نیست　　گر موافق یار باشد بهتر از کاشانه نیست
همدمی گر اهل دل شد جان بقر بانش نما　　چون دو روح در یکتن است تنها بهم بیگانه نیست
با محبت سازگار آید بکامت زندگی　　زندگانی با محبت بودنش افسانه نیست
مهربانی هردوسر باید زیك سر پر جفاست　　هر دو سر گر گشت یکسان یکدلی غمخانه نیست
زندگانی شادی و رنج و غم راحت فزاست　　طی نمودن زیر و بالا بهر آب و دانه نیست
نیك بودن نیك کردن مردمی آموختن　　مو اگر افشان نسازد شانه را دندانه نیست
خاضع گر از حدخود در زندگی کردی گذر
بینوائی در کشاید گویم این مردانه نیست

شام هجران را سحر گاهی تو گوئی هست نیست　　روزگارما سر انجامی توگوئی هست نیست
بادهٔ بی درد سر در جام کس ساقی نریخت　　گیتی آشفته گوئی دلکشائی هست نیست
اینزمان مردم گرفتار رند از ماشین و دود　　زین همه آلودگی گوئی دوائی هست نیست
دور ماشین واتم با مردمان پر فریب　　این چنین دردی تو میگوئی شفائی هست نیست
ابر قدرت پی نا بودی گیتی شدند　　این ابرهارا بدل رحم و وفائی هست نیست
یك ز مشرق یك ز مغرب شاخ در شاخ همند　　بی صف جنگ و جدل گوئی جدائی هست نیست
خاضع گشته این جهان جولانگه جنگ و جدل
درچنین دور و زمان گوئی نوائی هست نیست

کفر نعمت میرود نعمت زدست　　آید از هر سو بر انسانی شکست
شکر نعمت نعمتت افزون کند　　نعمت اردانی که چون آید بدست
نعمت آید بیش از حد و شمار　　گر نباشی مرد رویا می پرست

نعمتی هر گونه نازل میشود قدر آن را کی تو دانی خود پرست
هرچه خوبست آن ترا نعمت بود گر تو آن را نیك دانی هرچه هست
تندرستی نعمتی والا بود قدر آن داند کسی کز آن برست
قدر نعمت کم شناسند مردمان این بود کانرا نمی آید بدست
نعمت کوچك بزرگت میکند گر توانی آن نگه داری به شست
ذوق و عشق هم نعمتی ارزنده است گر بیابی میشوی زان باده مست
گر تو قدر نعمتت بشناختی می بدانی آنکه نعمت را چه هست
خاضع اندر عالم بی نعمتی
خود همی داند که آن رفته زدست

دل به چشم سر چو یاری همدم است همچنان بر برگ گلها شبنم است
دل اگر چون آئینه گردد رواست هرچه روشنتر شود باز هم کم است
دل بود مرکعبه را چون پایگاه اشك چشم دل همانا زم زم است
دل زیارت کردن همچون کعبه دان بلکه این از آن فزونتر اعظم است
اشك چشم دل بروی هر یتیم پاك کردن نیك روزی خرم است
آن دل پر دردمند از رنج و غم شاد اگر کردی تو اجرت محکم است
خاضع بادل همدمی نتوان گست
گر بکف آری تو دل را مرهم است

یار نزدیك است ما را طاقت دیدار نیست دیدنش چشم دل است و چشم سر در کار نیست
دل اگر روشن شود یابد توان دیدنش جستجوی یار اندر عالم پندار نیست
گر حقیقت رابجوئی خود صداقت پیشه کن بی حقیقت بی صداقت عالم کردار نیست
تشنهٔ آب حیاتی راه آن جوینده شو حیله و مکرو فریبت رونق بازار نیست
تا نسوزد دل نگرید چشم سر از اشك تر سوزش دل با یدت ورنه رخ دلدار نیست

عالم پندارطی کردن بودسهل هر زمان   زان گذشتن درعمل کوشیدنت دشوار نیست
گر توباشی طالب دیدار یار مهربان   راه آن پیمودنش پیما که نا هموار نیست
خاضع گر مشتاق گل گشتی ره گلزار جوی
در چمن های جهانرا یك گل بیخار نیست

شور او شیرینتر از جان و دل است   عشق او بالاتر از آب و گل است
او بود دانندهٔ هر راز ها   غیر او را هر چه جوئی باطل است
او بود دارای نور از هر کران   از چنین نوری که هستی حاصل است
جلوه گاهی باشد از هر ذره‌ئی   اندران هر ذره نورش مدخل است
شاهدی باشد که کس وی ننگرد   بر تمام انس و جان او عادل است
قدرت عالم بود در دست او   بخشش بر جمله عالم شامل است
هست و بود نیست و نابود از وی است   اندرین کان و مکان او کامل است
خاضع گوید کز ازل تا در ابد
هرچه هست از ذات پاکش نازل است

دشت و صحرا کوهسارم آرزوست   چشمه سار و جو ببارم آرزوست
گلشن و گلزار و باغ و بوستان   در چمن آن نغمهٔ مرغ هزارم آرزوست
دره سبز پر از دار و درخت بیشمار   دیدن آن جلوه‌گاه و آبشارم و آرزوست
دشتها سر سبز و خرم آهوان اندر چرا   دیدن کبك خرامان مرغزارم آرزوست
نعرهٔ شیر و پلنگ و گرگ وخرص بی هنر   جنگل سرسبز زیبا در کنارم آرزوست
رعد و برق و آسمان و ابرها باد بهار   چیدن گل در چمن در نو بهارم آرزوست
شبنم اندر کشتزار پیر دهگان بامداد   بر سر هر خوشه‌ئی بنشته وارم آرزوشت
دختر رز زیر برگ تاك همچون شب چراغ   چیدن آن خوشه ها در تاك سارم آرزوست
خم نموده برگ نار سر در گرانهای بار   خوردن نار از درخت نار دارم آرزوست

آلود و زردالو و آلوچه و سیب همچنان　　چیدن از برگ درختان هرچهارم آرزوست
داس بردست و درو کردن پگاه آفتاب　　خرمن گندم فراهم در کنارم آرزوست
جوی پر آب روان در کشتزار عمر خویش　　بیل بردست اندر آنجا آبیارم آرزوست
بغ بغ میش و بره آواز مرغان چمن　　هرسحر درگوش خود بشنیده وارم آرزوست
اشتران اندر قطار و زنگها شان نغمه زن　　دیدن آن لوك مست سر قطارم آرزوست
ساربان نی زن و شبگیر و بانگ کاروان　　در فضای شب بگاه نو بهارم آرزوست
صحبت پیر مغان در نور گاه ایزدی　　در شنیدن بیقرارم هم قرارم آرزوست
نغمه مرغ چمن اندر سحرگاه بهار　　در شنیدن بیقرارم هم قرارم آرزوست
یاد یاران شبابم یاد آید هر شبی　　دیدن این آرزو از روزگارم آرزوست
اینزمان هفتاد و پنج از سن عمرم بگذرد　　با چنین حالت هنوزم آندیارم آرزوست

خاضع در پیری چنین امیدها دارد بدل
این چنین امیدها از کردگارم آرزوست

نهان درسینه پنهان شد ترا رازی که نتوان گفت　　پریشان دل هم از آن شد چه میسازی که نتوان گفت
بدیدار دل غمگین اگر آئی بود یاری　　وگرنه بردل مسکین بود درازی که نتوان گفت
تفاوت بیش ازان باشد بدلداری و ناکامی　　گریز از محنت و غم جلوه پردازی که نتوان گفت
اگر یاری کنی باید کنی در روز دشواری　　بروز شادکامی دل که بنوازی که نتوان گفت
طریق می پرستان این نباشد باده نوشان را　　که درمیخانه باهم کینه پردازی که نتوان گفت
دل اندر دل بود ره گر به نیکی همقرین گردد　　وگر در کین درآید سازو ناسازی که نتوان گفت
دو باهم گربهم سازند عدو را در براندازند　　اگر کین و حسد خیزد شود بازی که نتوان گفت

درین گیتی دو دل یکدل نگردد خاضع دم درکش
فراوان دیده شد مرحله پردازی که نتوان گفت

امید من تو میباشی بغیر از تو امیدی نیست　　بدرگاهت گنه کارم بدان را روسپیدی نیست

درم شد بسته از هر سو گشایشگر تو میباشی   باین حیران و سرگردان جز از جودت کلیدی نیست
من تنها بیاوردم پناه اندر پناه گاهت   چو من لرزان بگیتی از حوادث برگ بیدی نیست
بیا پر کن دلم از شوق گفتن های سود آور   که در گیتی دو چشم سر به نیکی پاک دیدی نیست
سرم شیدا بکویت شد بهر سو جستجویت شد   نشانت جویم از هر دل دلی را زان امیدی نیست
تو آن هستی که ما از نیستی در هست آوردی   بجز تو غیر تو کس در دو گیتی آفریدی نیست
توئی پیدا اگر گیتی ولیکن خود نهان باشی   بجز تو در جهان کس را همانند تو شیدی نیست
تو هستی منبع داد و دهش بی نام بی منت   بدریای کرم بخش تو کس را ناامیدی نیست

بیا این دیدهٔ خاضع بلطف خود فروزان کن
بجایت دیگری برتر بغایت برگزیدی نیست

راد مردان جهانرا قامت رعنا کجاست   در گذشتندی ازیشان رادی و همتا کجاست
اینزمان چون کورشی بنود ز رسم و راه دین   گر بود در دور گیتی خاصه آن بنما کجاست
آنزمان که کار اوشد فخر تاریخ جهان   عدل و انصافش هنوزم در جهانی رهنماست
فخر دنیای خودش شد کورش و هم بعد ازان   گشت افزون همتش حرمت بدین والا کراست
بعد بیست و پنج قرن اکنون شه ایران زمین   یک جهانی جشن گیردکان بهر کشور بپاست
رونق جشنش همین بس کاملی برپا کنند   بعد بیست و پنج قرنی این بزرگی را کراست
این بزرگی شاهد انصاف و عدل و داد اوست   پیرو کورش کنون زایران نگر این پادشاست
شاه ما نیک است و قدر آن شهان خواهد شناخت   نیک بودی کورش و نیک این شه بافروجاست

خاضع دور است از چنین جشنی که باشد از دو شاه
یک ز قرن بیست و پنج و حال شاهنشاه ماست

نجویم جز نشان از بی نشانت   بظاهر دید نتوان جز نهانت
نهان و ظاهرت هر دل نه بیند   کجا بتوان که دل جوید نهانت
توئی بالاتر از هر کان و امکان   ترا کشور نباشد مرز بانت

تو آن هستی که همدستی نداری | طبیعت را نباشد باغبانت
تو آن نوری که خورشید از رخ تو | بگیرد نور از چشم و رخانت
تو هستی جملهٔ هست از تو آمد | نتاند کس شود گیتی ستانت
تو آن مهری که بر هر دل برآئی | کسی نتوان که گردد رازدانت
بجز تو دیگری باشد نباشد | کسی نتوان کند پیدا نشانت

دل خاضع تو پر نورش نمودی
نداند کس کران اندر کرانت

فتنه باشد یانگه یااین دوچشم می پرست | باده باشد یا قدح یااین دو زلف شب پرست
سیم باشد یا که زر یا هر دو مصنوع هنر | دام باشد دانه باشد یا که باشد مرد مست
بسم باشد یا امید یا جلوه‌گاه گارخی | خانه باشد یا بلا یا رندی اندرخفته مست
پیرباشد یا جوان یا زشت روئی کینه جو | نخل باشد یارطب یاشهد وزهری بندوبست
رشك باشدیاحسد یا هردو باشد خشم وکین | دیده باشد یا نظر یا نرگس شهلای مست
فاش باشد یا نهان یا آفت دور زمان | خواب باشد یا عدم یا طینت دنیا پرست
راست باشد یادروغ یا حیله وروی وریا | شام باشد یاسحر یاساغری در دست پست
دوست باشد یاعدو یا روزگار فتنه جو | شاد باشد یاغمین تا پیره‌زال دون پرست

خاضع باشد یا قلم یا فکر و پندار ادیب
شمس باشد یا قمر یا کوکب اقبال پست

مرا عمری تبه شد در ندانم کاری وغفلت | چه بتوان کرد از ان عمری که شد بر باد هر ساعت
ازین عمری که رفت از ما نمانده غیرافسوسی | پشیمانی در پشیمانی زما ماندست وآن بگذشت
بدادیمش بیغما روزگار و عمر یکباری | که دیگر باز نتوان بر کف آوردن بیکساعت
یك وهشت وچهار آمد زمان زندگی برسر | چه‌بارآورده‌ایم با کشت وکارخویش با محنت
ندامت در ندامت حاصل عمریست بگذشته | حماقت در حماقت حاصل آمد جهل وهم غفلت

بلهو و لعب همی پابند جام و بادهٔ بودیم		بعیش و نوش کوشیدیم و شد کفران آن نعمت
بخود سرمست جام و باده نخوت شب و روزیم		ندانیم عمر ما می بگذرد چون باد با سرعت
پشیمان میشویم روزیکه چشم ازاین جهان بندیم		دگر بر دست ما نبود علاج از کردهٔ غفلت
اگر لطف خدا گردد در آندم یار ما خاضع
وگرنه وای بر حال روان آنگاه بی طاقت

مرا دیگر بدل تاب و توان نیست		بدست ناکسان جان در امان نیست
مثال رشتهٔ سر در گم هستم		تنم را تاب این بار گران نیست
گره اندر گره در کارم افتاد		گشایش ناخن دل را توان نیست
فروبستم لب از گفتن زمانی		خریدار سخن کس اینزمان نیست
زمان جنگ و آشوب و ستیزاست		زصلح و آشتی نام از میان نیست
سران کشور دنیای امروز		جز هیدرژن اتم دیگر امان نیست
همانا شرق و غرب از آن بنازند		اگر کار آورند دیگر جهان نیست
دو غول از شرق و غرب این جهانرا		زبیم این دو تا کس در امان نیست
مشو خاضع تو داخل در سیاست
چرا گفتی که دنیا در امان نیست

جانم اندر فرقت جانان بسوخت		فاش گویم هم مرا ایمان بسوخت
آبرویم در خطر افتاده اندر روزگار		از ندانم کاریم چشم دل و هم جان بسوخت
پیشه خود کرده بودم راستی اندر جهان		چون فریبم داد مارا دیدهٔ هجران بسوخت
آتشش شد شعله ور اندر جگر در سینه ام		سینه و دل در تپش افتاد هم آنان بسوخت
ساغر می بر گرفتم در کف دلدار مست		آتش اندر می فتادو هرچه بود از آن بسوخت
رفتم از دیرمغان در بسته شد اندر رخم		موبد اندر زند خوان خرقه و دامان بسوخت
سوی بتخانه شدم کاهن بدیدم کینه کش
کینه جوئی دیدم و هم دین و هم ایمان بسوخت

کوس رسوائی زدم دربارگاه رفعتت	بی نشان گشتم که یابم من نشان از حکمتت
بارگاه پر فروغت شد پناه گاه دلم	عزتی دریافتم از ماسوای حرمتت
خاك پایت توتیای دیده کردم هر زمان	دیدهٔ دل شد نهان بین از فروغ غیرتت
اندرین دریای رحمت یافتم در گران	غوطه‌ور در موج و طوفان شدپناهم همتت
گردباد کوه افگن درربودم در زمین	در هوا گشتم معلق شد نجاتم رحمتت
ابر مستی کردو برق افکندو دامانم گرفت	سوخت چشم وجان ودل خاموش گشت ازالفتت
بود بر دستم دوجامی پر زمی بشکست وریخت	باز شد پیمانه پر بیغم زوالا شوکتت
پیرهن چاك از گریبان تا بدامن شد زغم	شدرفو اندر نگاه پر عطوفت همتت

خاضع با بیم امید اندر جهان دارد مقام
دارد امید از تو و از لطف وهم از رحمتت

باز خواهم مهلتی تا راز پنهان گویمت	دیدهٔ دل درغبار غم به بمژگان شویمت
گر گلی بشگفته گشتی در گلستان جهان	باغبان گردر گشاید از چمن بر چینمت
گر تو باشی چون فرشته پاك دامن زینهار	گربعرش هفتمین پرواز کردی یابمت
دل کجا از چشم تنگ مورمیگیرد سراغ	خوشه چین درخرمن هستی ترامی بینمت
میبری آب از رخ ما عرض خودهم میبری	گرچنین گشتی کجا دل شادوخندان بینمت
پاك باید بود تا فیضی رسد از آسمان	ورنه در آلودگی آخر پشیمان بینمت
پر نخواهد شد میان ما و تو جام و سبو	گر تو دل را بشکنی من غرقه در خون بینمت
گوشمالت میدهد این چرخ دون پرور ترا	تا دگر نتوان چو غنچه در چمن خندیدنت

خاضع گفتت آنچه باید گفت در فاش و نهان
چشم دل باید که بیند کردهٔ نادیدنت

هاتف اندر گوش پنهانم چه گفت	گفت رازی تابد نتوان نهفت
فاش گرداند و را این روزگار	آنچنان آنرا که نتوانی شنفت

رازها گردند مدفون در زمین   آشکار را کرد گردونش شگفت
بشکفی گر سینهٔ خاك جهان   اندران پنهان بود را ز نهفت
راز هر دل فاش میگردد عجیب   بعد نابودش بگیتی این شگفت
آنکه قتل نفس را پنهان کند   پرده پوشش پرده بر دارد شگفت
آنکه مال دیگری یغما کند   میشود رسوا و نتوان آن نهفت
این بود رسم جهان دادگر   داد او پیدا نباشد در نهفت

خاضع اندر شاعری گردد ادیب
گر دهد داد سخن نبود شگفت

مایه از علم و هنر باید گرفت   دامن پاك از نظر باید گرفت
با خرد کس راه بد را نسپرد   دانش از بر پر شمر باید گرفت
شعر اگر گوئی حلاوت بایدش   شعر تر در نیشکر باید گرفت
اندران دریای بیحد ادب   نکته سنجی را ز بر باید گرفت
در مقامات ادب هر بی ادب   خارج از مرزش سپر باید گرفت
گر بشد کج پایه ئی اندر نخست   بار دیگر پایه سر باید گرفت
گر نشد کار تو بر وفق مراد   عزم وجزمت جلوه‌گر باید گرفت
تکیه بر ناموس دنیا کی توان   گر کنی مرگت ببر باید گرفت

خاضع اندر دل غمی باید دگر
شادی وغم هر دو بر باید گرفت

شکر ریزد شکر بارد لبانت   به تنگی غنچه می ماند دهانت
فسون روزگاری ای دلارام   که سرو از قد کجا گیرد نشانت
بهرجا جلوه‌گر گردی سرانجام   شوند دیوانه عشاق زمانت
بیا پر کن قدح از بادهٔ عشق   که نوشند عاشقان جان فشد

صد سال اگر عمرت در علم کنی مصرف   فهمی که نبردی هیچ در بحر چنین هنگفت
پایان بنود دانش بی حد و قیاس آمد   این راز نداند کس نتوان که سری آشفت

ساحل نشود پیدا هر چند که پیمائی
کشتی تو درین دریا خاضع چه توانی گفت

باغ بستان چیست رانی روی جانان دیدن است   مال و مکنت چیست دانی سرحق بشنیدن است
دل تمنا کرد کاندر مرغزاری باصفا   روزگاری خوش در آن بودن همی بالیدن است
عقل گفتا بیخرد این ره مقصد بار نیست   راه پاك معنوی جستن ترا نازیدن است
گفتمش ما راعنان از کف ربود ازدام عشق   گفت این ره معنوی بنود کتری بگزیدن است
چشم ما بیند جمال یار در هر سو خرام   گفت غلط بینی که حسن یار ازان نادیدن است
گفتمش هر سو خرامان مهو شان نازنین   گفت کاینها دل ربایند دل ازان رنجیدن است
گفتمش ای جان مرا از حسن جانان تاب نیست   گفت اینها حیله بازند جان ازان کاهیدن است
گفتمش مارابشد تاب و توانم جملگی   گفت این عشق مجازی جز طریقت دیدن است
گفتمش برگو چه سازم بادل دیوانه ام   گفت دل گر دل بود اندر هوس نالیدن است
گفتمش شبها مرابی یار جانان خواب نیست   گفت یاد یار جانان بس سخن بشنیدن است

گفتمش خاضع چه سازد تا بمقصد ره برد
گفت چو عشق آمد خرد در کنج عزلت دیدن است

خدمت از راه وطن کردن رواست   جان در این ره باختن آنهم بجاست
مرد باید اندرین ره بیدریغ   سخت کوشد گر چه بی برگ و نواست
درجهان دون جوانمرد آن بود   کا و بعشق پاك میهن مبتلاست
کز ره و جدان کند خدمت بخلق   دایم از بحر سخاوت در شناست
مرد همت مند بس والا گهر   آن بود کز بغض و رشك و کین جداست
سالها باید که تایك نامور   در وجود آید که آنهم کیمیاست

قرنها باید که چون کیخسروی آشکارا گردد آن داد خداست
بی ریا گر بهر مردم خدمتی کرده‌ئی آن در شما او لیاست
گر زرو سیمت ره میهن فنا شد مشو نومید آنم اجرهاست

خاضع در راه وطن گر جان دهی
پر بها باشد دگر ره بی بهاست

بود و نابود جهان از ما گذشت بار دیگر پیشم آمد سر گذشت
آنچه کردم من بعمر اندر جهان آن خطا بود و پلید و وهم پلشت
بار دیگر باید از نوسر گرفت کشت و کار خویش اندر کوه و دشت
آن خطا کاری که رفت اندر زمان باید از جبران آن یازید شست
پیکر خم گذشته اکنون چون شود کونه بتواند کشد بار گذشت
هر گناهی کزمن آمد در وجود آن گنه بازار رونق را شکست
هر چه کاری باید آن کردن درو گرچه خوب آید و یا باشد پلشت
گردش گردون چنین بودست و هست گه گرفته سخت و گاهی در گذشت
هر چه آید اندر اعمالت پدید یا بود زیبا و یا باشد پلشت
نیک و بد باید که تاوان بر دمی تانه پنداری که آن شد در گذشت
باورت ناید نگر نزدیک و دور بین زخویش و دیگران این سرگذشت

خاضع از اعمال خود غافل مباش
تا نیاید کاروبارت در شکست

چشم عبرت برگشا تا راز پنهان گویمت دیده ی دل وا نما تا راز حکمت گویمت
خویشرا شب زنده داری باش تاعقل وشعور تاقبای خروانی را بقامت دوزمت
مست لایعقل شو تا عرش و فرش آید برت بیخودی بگزین که اندر کفرو ایمان شویمت
برگزین راه جنون از داوری حیرت گذر تا کمال معنوی زان ره بسی آموزمت

زدیدن دل نگردد سیر باری دو بادامش مداماً در خمار است
لطیف و مهوش وحوریست زیبا از او دایم دلم خونین فکار است
نگاه جادویش دل میبر باید بغارت بردن دل هوشیار است
بدیدار رخش در انتظارم دو چشمم در ره او انتظار است
چه گویم وصف آن محبوب جانم که جانم از برایش در نثار است
دلم برد است و بیدل زندگانی نه بتوانم که دل پیش نگار است
لب لعلش شکر ریزد بخروار که گفتارش چو در شاهوار است
اگر بینی رخش حیران بمانی که این سرو از کدامین جوببار است
لبش غنچه دهانش چون دل مور دو گیسویش تو پنداری که مار است

دل خاضع پریشان شد ز عشقش
که سیمین بر و هم سیمین غدار است

نا گهان دلبر زمن رنجید و رفت صد سخن گفتم بدو نشنید و رفت
از من مسکین نمیدانم چه دید دیده را اشك از رخش بارید و رفت
گفتمش ای جان من پیمان چه شد گفت که آن پیمانها پاشید و رفت
تیر مژگانش فرو شد بر دلم علتش پرسیدم وخندید و رفت
همچو ماه چهارده آمد ببر همچو ماه بیست و نو کاهید و رفت
سنگدل چون وی ندیدم دیگری آمد و بر من همی خندید و رفت
برق آسا در نظر شد ناپدید این دل غمگین ما دزدید و رفت

خاضع شداندرتفکرتا که مقصودش چه بود
این چنین باناز آمد آنچنان برقید و رفت

دلم بحلقه گیسوی یار در بند است ندانما که ترا نرخ بوسه ات چنداست
مگر نسیم صبا بوی عنبر زلفت ربوده است که عالم زعطر آکند است

بیا تو ساقی و می را بسا غرم پر کن
دلم بساغر و مینا همیشه خرسند است

دلم بدیدن روی تو میکند پرواز
چو مادری که دلش پر زمهر فرزند است

نسیم کوی تو آمد گرفتم احوالت
بگفت که ماه دو هفته بکام وزیبند است

زمانه از من و تو مردمی همی بخواهد
اچو مردمی بنود آن چو دید مانند است

کنار چشمهٔ حیوان نکاید المکندار
هنوز روح و روانش بچشمه دلبند است

بخورد خضر چو آن آب زندگانی را
کسی نداند و کا و راکجا وهم چند است

زدند سکهٔ عادل بنام نوشروان
اگرچه پادشهانی با و همانند است

دلیر و مردی دوران بنام رستم شد
بنوده اند ونباشد که بی همانند است

بنوده اند چو یوسف بحسن و زیبائی
بعشق او چو زلیخا هنوز پابند است

بعشق پاکی فرهاد و عشوهٔ شیرین
هزار غافله ها در سپهر افکند است

بخوان تو قصهٔ مجنون وشیوهٔ لیلی
نظامی آنچه بشیر وشکر بیا کند است

بگو تو خاضع به ماهیار ونوشیار وزیر
که مام کشور ایران چو مرده فرزند است

خواهم سخنی گویم دانم که نشاید گفت
گر گرفته شود دانی آنرا نتوان بنهفت

گر دل سخنی گوید آنرا بزبان نتوان
آورد که هر رازی باخلق نباید گفت

اهل خرد و دانش بارمز سخن گویند
نادان سخن دانا نشنیده کند زان پشت

برفطرت هر مردی نیکی بنـود دانی
این راز کهن باشد حال آنکه نباید گفت

گر عالم بی علمی گوید که سخندانم
در پیش خردمندان باید که خودش بنهفت

فرزانگی و دانش در چهره نمایانست
در گفت وشنید آید دری که تواند سفت

بی مایه فطیر آید فضل و هنر و حکمت
گر مایه ترا باشد صد در که توانی سفت

گر نیست ترا مایه در علم و خرد باری
با اهل خردگاهی نتوان که شوی هم جفت

در علم و خردانی بی آز بیاید بود
تا علم ببار آری بی حد و مرو هنگفت

علم آنچه تو میدانی یکقطرهٔ از دریاست
دریا نتوان آورد بی دغدغه اندر مشت

سری بر زن تو اندر کوی مستان ‌ ‌ که مستند از شرار دیدگانت
بیا تر کن لب خشکیدهٔ دل ‌ ‌ که میسوزد چو می بیند میانت
بیا بفکن نظر در گوشهٔ دل ‌ ‌ اگر خواهی سلامت جسم و جانت
مکن خاضع دمی باغم گرفتار
که ترسم خون شود مردیدگانت

قدح بشکسته شد پیمانه ام ریخت ‌ ‌ مرا عیش و بلا اندر هم آویخت
برفت از دیدگانم خواب یکسر ‌ ‌ غم و شادی بغربالی بهم بیخت
غبار آلوده شد این خاطر من ‌ ‌ که طوفان دیدهٔ دل باغم انگیخت
فسونگر گردش دوران گیتی ‌ ‌ شراب ناب و زهر اندر هم آمیخت
شرر افکنده شد در سینهٔ دل ‌ ‌ شدم ناکام و یار از خانه بگریخت
شدم افسانهٔ این دور گردون ‌ ‌ که چشم روزگارم فتنه انگیخت
پسین عمر و فر جام غم انگیز ‌ ‌ بکام دل غم اندر غم در آویخت
نه خاضع در وطن یاریست همدم
غم و محنت بغربت باهم آمیخت

شفق سرزد نشان بامداد است ‌ ‌ شبی رفت و مرا عمری بیاد است
گلی بشگفت و پژمرد از میان رفت ‌ ‌ خزان عمر بسیاری بیاد است
حباب آسا بروی موج گیتی ‌ ‌ همانا نسل انسانی نهاد است
روا نبود که گوئی ترک دنیا ‌ ‌ اجل در پیش و دل پر ذوق شاد است
چه داند دل که روزی بایدش کند ‌ ‌ بهر چیزیکه باوی دل نهاد است
نباید گشت پابند زر و مال ‌ ‌ گم و پیدای آن بیداد و داد است
قناعت پیشه‌گان ترسی ندارند ‌ ‌ که نعمت شان همی کم یا زیاد است
بیاخاضع قدم نه بر کف دل
که اینجا قبله گاه هر مراد است

فکر روشن خیزد از عقل درست تن همی باید که باشد تندرست
شور عشق از هر سری ناید پدید هر قدی بنود همی چالاك وچست
گر تو باید امتحان از روی عقل دوستی گر بایدت روز نخست
مرد باید جست اندر مردمی نیك مردی ناجو باید که چست
پاك طینت گر بود باهمت است ورنه دست از او همی باید که شست
گر نکو باشد نهالت در جهان میتواند کرد خوبی نشوور سست
کوششی باید که گردی نامور ورنه میگردی بهر کاری تو سست
در ره نیکش ببباید پیش برد این تن و توشی که در فرمان تست
خاضع با پندار نیکو کن عمل
تا دهندت یك مقاماتی درست

دلبر پیمانه کش پیمانه در هم ریخته است خاك عالم در نظر چون کیمیائی بیخته است
شور و شیدا شد دل اندر دیدنش آشیان پر طراوت در تنزل بیخته است
ساکن کوی توام حیران و سرگردان همی چشم زخم روزگارم سرنگون آویخته است
همزبان باناله گشتم مرغ دل گفتا که هی صدشرر در سینهٔ حرمان بطاق آویخته است
صبر ایوب کی بود اندر دل بیتاب ما دل زبی صبری همانا اشك حسرت ریخته است
گو شمال دهر باید تا دهد پندی بما ورنه دل دانه چسان صبر از کفم بگریخته است
حالیه آزاد گشتم نعمتی باشد عظیم آبرویم پیش هرنا کس همانا ریخته است
خاضع نتواند که بیند هر سری راخیره گر
باده تلخ دما دم فتنه ها انگیخته است

دلم آشفتهٔ روی نگار است قدش مانند سرو جویبار است
رخش مانند گل باشد شگفته که اکنون او به فصل نو بهار است
گهی بر ما نماید روی زیبا زپنهان کردنش دل بیقرار است
ندیدم همچنان روئی بخوبی که رویش آفتاب نور بار است

تکیه بر عقل کسان منما که بنود با خرد   عقل خود را کار انداز تا سری بر شورمت
مصلحت بادل کن اندر کارها کاید به پیش   مشورت بادل چو کردی دل بسی افروزمت
پاسدار خود شو اندر نیک و بدنامی همی   تا به نیکی نیک‌نامی در جهان آموزمت
بادهٔ مدهوش نوش از دست مدهوشان دهر   تا بلند همت شوی همت بلندان گویمت
ساکن کوی مغان شو تا بیابی رازها   در طریق معنوی آنجا پیامی گویمت
نوش از آنجا جرعه‌ئی آن بادهٔ حکمت گشا   تا مقام حکمت اندر چشم روشن جویمت
میشوی دور از خودی هم میشوی از خویشتن   در ترازوی عدالت ره بمیزان پویمت

گوش کن خاضع که گویم راز پنهان آشکار
گر صفای دل بجوئی دل چو شمع افروزمت

هرچه سر بینی نباشد سر کدوئی بیش نیست   چونکه در کار و حسابش فکر دوراندیش نیست
جمله سرها خالی است از مغز و عقل و هم خرد   هر سر آشفته‌ئی را لایق اندیش نیست
سر بود شاهنشه تن تا همه فرمان دهد   این سران چون کدو افتاده باری بیش نیست
سر بباید تا سری اندر میان سروران   سرفراز دورنه بیخود سر به تن شاهیش نیست
سر دو چشم روشن اندر زیر ابرو مستقیم   دارد و بیند ولیکن بینشی درپیش نیست
جفت گوش از این بر و آن بر قرارش داده‌اند   بشنود هر نکته‌ئی کان عقل دور اندیش نیست
درمیان چشم و لب دادند دماغ آنجا قرار   خشک اگر گردد دماغی جز فلاکت بیش نیست
این لب بالا و پائین کز دهن دارد قرار   لب که جنبد هم نکو گوید که دل زان ریش نیست
درمیان هر دهن باشد زبان یک تکه گوشت   لیک اندر گفتگو اندازه‌ئی در پیش نیست
یک سراید خوب و خوش با لهجهٔ شیرین کلام   دیگری جز تلخی اندر گفتگویش بیش نیست
این همه سر دارد از حسن و کمال برتری   بعض دیگر در تن اینها جزو بالی بیش نیست
گشت معلوم اینکه سر از عضو دیگر برتر است   گر بود خالی بلای جز بکام خویش نیست

خاضع گر سر پر بود از مغز و عقل و هم خرد
ورنه باشد چون کدوئی هم کم هم بیش نیست

باده پیش آور بتا کاین جشن جمشید جم است
مثل و مانندش بگیتی همچنین جشنی کم است

شربتی بخشا بمن زان لعل خندانت دمی
این لب خشکم نگر او طالب پیش و کم است

ابر رحمت بر سرم افتاده می بارد همی
بارش رحمت بکامم هر چه میبارد کم است

اینچنین جشن بزرگ از روزگاران قدیم
تا کنون پاینده میباشد که این جشن جم است

آنزمان دیگر بدهم اینزمان دیگر شده است
هرزمان طوری دگر بینی که جشنش محکم است

ساکنان کرهٔ ارض از حساب سال و ماه
روزها بر میشمر دندی حسابش از جم است

قصهٔ آنروزها اکنون شده افسانهٔی
ملتی کاین جشن گیرد کاویانش پرچم است

روزگاری در گذشت از سالها چندین هزار
دیدن اسکندر و تازی کنونهم محکم است

تازی و اسکندر هر دوسوی ایران تاختند
جز بویرانی نکوشیدند که دلها پر غم است

پیش ازان بودی زمینها در نشیب و در فراز
جملگی آبادو خرم کاین نشان پر چم است

بادهٔ غفلت چو نوشیدند بزرگان عجم
کشوری نابود شد اینهم نشانی برهم است

اینزمان شاهنشهی باشد که اندر رهبری
مثل و مانندش بماضی همچو نوشروان کم است

عدل و انصافش بود مانند شه نوشیروان
کان پیمبر می ستایدزاد او در آن دم است

خسرو داد آور این شاهنشه والا گهر
خاضع اندر ملک غربت شه دعا گو هردم است

نعمت الوان چه باشد لطف جانان بهتر است
شهد و شکر گر بود زهر نگاهش خوشتر است

گر نبا شد بهرما رخصت بکوی آن نگار
دور بودن در خیالش بودن از جان بهتر است

آنکه جویدره بکویش میشود چون گل عزیز
اندر آنجا در مقامی عالی آنهم مهتر است

آنکه گردد گرد کویش چون گدادر هرطرف
حال او بهتر ز حال هر توانگر خوشتر است

مادرین ویرانهٔ دل تابشی داریم ازو
کان جمال بیمثالش ز عالمی بالا تر است

ذرهٔی گر نور دانش تابد اندر شوره دل
میشود روشن دلم کز هر فروغی بهتر است

میتواند کرد ما راهم غنی و بی نیاز
پیش او آسان بود کز ذرهٔی هم کمتر است

داد او گر شامل حالم شود دانی که چست
میبرد مارا بجائی کز همه والا تر است

پاك گردان دل که آید نور حق دروی مکان   دل اگر پر نور گردد آسمانی اختر است
خاضع بنگر این جمال یار اندر ذره ها
دیدن روی و جمالش از تمامی خوشتر است

ایدل بیا که جانم در ساز و سوز تاب است   در ساغر و صراحی هم باده‌های تاب است
هر جا نظر فکندم در کوه و دشت و دلها   دیدم که نیست آنی هر جای آن سراب است
هر جا گذر نمودم پنهان و آشکارا   دلها زبیم و امید دیدم که در شتاب است
ما داستان بسیار از هر سری شنیدیم   گل در چمن ندیدم جز بو که در گلاب است
در دیدگان مردم شادی بنود و غم بود   از مردمك چه پرسی مرجاگی پر آب است
شیدا سری ندیدم در گوشه و کناری   هرجا که پا نهادم دیدم همه خراب است
ما را خراب کردند شد دیده ناتوانی   هرجا که نگریدم سرها همه بخواب است
شرط ادب نباشد کز ما کناره جوئی   آنان که دل خرابند آهسته دل شتاب است
شمعی بجان بر افروز تا قدر تو شناسند   آنان که سر سناشند آنان که دل خراب است
در بزمت ایدلارام ما را نشاط بنود   این دیده ام چو بیند دلها پر اضطراب است
آلودگی ندانم تا از چه حد فزون است   زشتی کار دانم مر جملگی خراب است
خاضع بیا که دل را با دیده آشنا شد
ما ها گذشت و امروز دلها پی رباب است

بوق رسوائی زدم کز نام ننگم عار نیست   اندرین دام جهان با کس مرا پیکار نیست
رهروان عشق دانند عاقبت اندیش ما   چشم دل در انتظار از آن گل بیخار نیست
ملك جان آباد کردم ملك تن ویران شده است   آشنائی با نسیم خانهٔ خمار نیست
هر کجا پروانه از شمع رویت پر زند   در چمیدن در خمیدن لذت بسیار نیست
آشنای کویت از ما کس بنودی زینهار   گل شگفت از گلشنت ما را ازان دیدار نیست
آفتاب حسنت اندر خاطرم باشد همی   گر تو ننوازی مرا بدتر ازان ادبار نیست

خوب کردی دل ببردی لیکن از روی قیاس　　ساغر می در کف آن ساقی گلنار نیست
روزگار از ما کشیدی انتقام از هر دری　　فتنه از چشم تو دیدم شکوهٔی در کار نیست
بر نیاوردی تو کام دل زمانی بگذرد　　من به چشم دیگرت بینم که این پندار نیست
گوهری بودی و لیکن قدر خود نشناختی　　در ثنا سای تو مارا حاجت گفتار نیست
هرچه کردم رهنمائی نامد از اینت قبول　　بیش ازین مارا چه باشد درهم و دینار نیست

گفتگوی خاضع باذهن تو گر گردد قبول
دیگر از ما احتیاجی بر سر پیکار نیست

شمع رویت دیدم و پروانه وار آیم برت　　تا بسوزم خاك گردم جان فدای عارضت
نیست ما را جان دریغ کاندر رهت سازم فدا　　گر تو باشی سازگار اندر کنار و همره ات
مال و مکنت نیست ما را جز و جود بی ریا　　گر ترا باشد صلاح من پر نمایم ساغرت
دل شکستن خوب بنود این دل ما مشکنش　　چونکه در بند تو باشد درخم زلف اندرت
ما براه دوستی آورده ایم راز و نیاز　　بشنو ای جانان من تا من شوم تاج سرت
هر کجا آید خرامان سرو اندامت خرام　　چشم ما دنبال آن باشد نهان از پیکرت
روزگاری در فراقت ناله ها سر داده ام　　تا مگر آید بگوشت بیند آن چشم سرت
شیرهٔ جانم مکیدی اینزمان بگذر زما　　تا رها گردم ز بند زلف همچون عنبرت
دوش آمد یك ندا از عالم غیبم بگوش　　صبر بنما تا شوم در کامیابی رهبرت
آفتاب خاوری یا آنکه خود ماهی تمام　　کی بکام دل رسانی یکزمان این چاکرت
شورها دارد بسر این عاشق دیوانه ات　　کام دل شیرین کند از لعل خندان شکرت

چشم اگر بر روی خاضع بر گشائی چون شور
او بود مفتون رویت گر تو آید باورت

دیدن روی نگار از هرچه گوئی خوشتراست　　بختا گر یاری کندمی باسبوئی خوشتراست
گر شوم در خانقاه من آشنا با مرشدی　　درطریق رهنوردی رازجوئی خوشتراست

آنقدر دانم که باید جست راه راستی   این ره از راه دگرها جستجوئی خوشتراست
میبرد مارا بکوی دوست آنسرونگار   دوستی را با کمال دلربائی خوشتراست
آشنا با چشم او یا شیوهٔی دیگر شدم   این هنر در دلستانی بانوائی خوشتراست
بود ما را حاجتی از آن مه نازك بدن   نازك اندامی چو اوبا دلربائی خوشتراست
چونکه ما را در فراقش کرده این نالان دلم   در دل آشفته ما بانگ و نانی خوشتراست
میبرد هوش از دلم آن آفت جان و بدن   در کمندزلف او بیدست و پائی خوشتراست
میشوم روشندل اندر عالم کان و مکان   چشم وپوشی از خطای بینوائی خوشتراست
دل غریق از نور تابان جمالش میشود   سر گذشت از کاروان پارسائی خوشتراشت
نیست طاقت آدمی را در کنار روزگار   آنچه باشد سرنوشتش بی ادائی خوشتراست

خاضع اندر کامیابی مینماید جستجو
گر بر آید کام دل از هر نوائی خوشتراست

مرا عمر پیمانه پر شد ز شصت   تمامش به هجران و محنت گذشت
اسیر غم و رنج و حرمان شدم   نخواهم کنم باز گو سر گذشت
ندیدم دمی راحت اندر جهان   که این بار غم پشتم از هم شکست
نشد باز بر من در رحمتش   در شادمانی بررویم به بست
بجامم می ارغوانی نریخت   بباغم گل کامرانی نه رست
برویم نخندید صبح امید   که در شام هجران دلم را نخست
فرو مایه این دهر ناسازگار   از و حاصلی بر نیامد بدست
گشاده نشد کارم اندر گره   گره سخت تر کرد و دستم به بست
نچیدم گلی در گلستان عمر   که باد خزان برگ و شاخش شکست
مرا لب اگر شد تبسم کنان   چو رشکش فزون شد لبم را به بست
چو چشمم شدی باز از روی دوست   بحسرت همین رشته بر هم گسست
کجا میتوان اعتماد از جهان   نمودن که دل شد بخون در شکست

گذشت عمر و نآید دگر در کفم   زبگذشته ها خاطرم را به جست
کزان جز زبانم نبودی دگر   چنین شد مرا قسمت اندر است

دل خاضع از رنج و اندوه پر
شدست کزچنین عمر طرفی نه بست

اندرین عالم کسی هشیار نیست   جمله در خوابند و کس بیدار نیست
سر به سر در کار خود دیوانه اند   این همه دیوانه را تیمار نیست
مشکل اندر مشکلی پیش آورند   باز کردن این گره کس یار نیست
هر کسی در پیش خود عاقل بود   لیک عاقل را کسی رفتار نیست
جمله مست از بادهٔ غفلت شدند   کس بدین میخانه رفتن عار نیست
گشته اند مادی همه همدوش هم   اینزمان را معنوی در کار نیست
می فریبند یکدگر در سود و ضر   راستی را رونق بازار نیست
فتنه و روی و ریا شد آشکار   جز دو روئی و دو رنگی کار نیست

خاضع تنها شد درین وادی نگر
عالم مادی و را در کار نیست

من آن مستم که باز آیم بگلزار و گلستانت   سری خواهم زدن یکشب بابوان شبستانت
شکر ریزم شکر پاشم بطبع دلپذیرم را   نه پیچم سرد گرروزی من از میثاق و پیمانت
نهان اندر دلم باشی بهر جا بگذری جانا   طبیبت میشوم بخشم تر زان درد درمانت
مراخاطر پریشان شد که گشتی دورازین سامان   بسیابم تا بدست آرم ترا پاکیزه دامانت
گل بیخار ما بودی شدی بادیگری همدم   نمیدانم کجا رفتی ندانم چیست عنوانت
بیاباز آکه دیدارت روانرا شادمان سازد   مرا در دل فرود آمد ترا تیری زمژگانت
رها کن رسم بیدادی مکن بد تازه بنیادی   شجاع و گر دلیرستی بیا کن تازه پیمانت
بیادر گوشهٔ چشمم نشین هر جا تماشا کن   مکن آلوده در گیتی ترا پاکیزه دامانت

بیا با خاضع مسکین دی مهر و محبت کن
که او شب تا سحر نالان بود از درد هجرانت

سیری اندر چشم انسان هست نیست — عشق را تدبیر و درمان هست نیست
زادگان آدم از روز نخست — تا کنونش سر بسامان هست نیست
در نصیب و سرنوشت مردمان — یکنفر راضی بدوران هست نیست
جملگی دارند گله از بخت خویش — غیر ازین در طبع انسان هست نیست
کرده اند انسان ترقی درجهان — هم بحق خویش شادان هست نیست
جمله اندر بحر مادی گشته غرق — غفلتش در دیده جبران هست نیست
یکروهی در پی عیش اند و نوش — بینوا محنت بپایان هست نیست
مردمان در جمع مال و ثروتند — قانع کس از دیدهٔ جان هست نیست

خاضع باشد این چنین رسم بشر
زین دگر گونی نمایان هست نیست

قدر مردان بزرگ این جهان باید شناخت — قدر دانی میتوان مرد بزرگی را نواخت
راد مردانی که بر جا مانده باشد نامشان — نام آنانرا بدیگر بیخبر باید شناخت
تا دگر تشویق گردند از ره داد و دهش — نیک مردان قدرشان باید بهر کشور شناخت
قدر دانی کردن از کس قدر خود افزودنست — قدر هر آزاده مردی نیک می باید نواخت
قدر دانی قدرت نیکان همی افزون کند — نیک مردانهای گیتی جملگی باید شناخت
قدر نیکان گر شناسی نیکی افزون میشود — در پی کار بزرگان نیک می باید که تاخت
گر چنین شد دیگران هم راه نیکی بسپرند — میتوان بدهای گیتی اندك اندك نیك ساخت
دانش و علم و هنر را نیکوان بار آورند — اندرین ره مال‌ودولت جملگی باید که باخت

خاضع باید داد نیکی داد اندر روزگار
طرفه قدر بانوان نیک هم باید شناخت

خوب و بد در چشم کس پوشیده نیست   هرچه هست از دیده ها نادیده نیست
آنچه پنهانش کنی ظاهر شود   زین هنر کس در جهان ورزیده نیست
ظاهر و پنهان چو نور و ظلمت است   نور و ظلمت در نظر نادیده نیست
یك چمن باشد مکان خار و گل   غنچه خندان خار شرم از دیده نیست
بلبل اندر عشق گل شب تا پگاه   نغمه اش را باغبان نشنیده نیست
نیك مردان اندرین دنیای دون   دامنش اندر گنه آلوده نیست
راد مردان سخی طبع از دهش   هیچگه در کار خود فرسوده نیست
جاهل اندر کار خود جهل آورد   چون ره دانش کمی پیموده نیست

خاضع با این عالم روی و ریا
دور میگردد ولی آسوده نیست

قصهٔ سوز دل هر آشنا نتوان که گفت   راز مردان با دروغ و با ریا نتوان که گفت
باشد اندر زیر پرده بس جنایات بزرگ   هر یکی لبریز باشد ماجرا نتوان که گفت
مستمندان گر خطا کاری کنند بوقش زنند   لیك مردانهای با قدرت خطا نتوان که گفت
شیوهٔ دیرینه باشد در نهاد این بشر   هرچه بینی در نظر با آشنا نتوان که گفت
جرم آنان پرده پوشی میکند دید بشر   چون بزرگی شد خطاکار هر کجا نتوان که گفت
زورمندان کام خود از بینوا گیرند و بس   گردد او بارنج و تب این ماجرا نتوان که گفت
فقر و مسکینی بگیتی گشته روز افزون نگر   روزگار صنعت و ماشین چها نتوان که گفت
علم و صنعت در ترقی گشته مریخ آزما   در زمین فقر و فلاکت هر کجا نتوان که گفت

خاضع با پندار خود هرگز نه بیند راحتی
با دل و با فکر خودهم بی روا نتوان که گفت

بیا جانا که دل خونابهٔ تست   چه دانی اینکه دل دیوانهٔ تست
چرا با ما جفا کاری نمائی   که مرغ دل اسیر دانهٔ تست

سرم پر شور و سودای تو باشد　　دلم یغما گر پیمانهٔ تست
ببالینم بیا در کندن جان　　تو پندار اینکه جان جانانهٔ تست
مکن آشفته ام حالی ندارم　　دل آشفته ام در خانهٔ تست
سراغ دل گرفتم دیو گاهی　　بدیدستم که او پروانهٔ تست
غم جان تو در دل بر نهادم　　گرفتار این دل از میخانهٔ تست
گل رخسار تو دیدم نچیدم　　که بوی خوش ازان گلخانهٔ تستا
به خاضع یکدو جامی مرحمت کن
که نوشا نوش ازین پیمانهٔ تست

مرا گلزار جان خار و خسی نیست　　به پشت خم شده بار کسی نیست
ندارم شکوهٔی از بخت و اقبال　　که از مال جهانم دست رسی نیست
غنی گشتم بطبع پاکیزا دم　　سخن گفتن مجال وارسی نیست
منم قانع درین دنیای فانی　　که قسمت هر چه شد آن واپسی نیست
درود من رسان وارستگانها　　ازین بهتر ره پیش و پسی نیست
مرا دامن ببباید پاك بودن　　ز آلودن مرا همت بسی نیست
دو روئی و دو رنگی نیست ما را　　بکار دیگرانم بر رسی نیست
نباشم کینه توز و زشت نطرت　　مرا از دل خیال ناکسی نیست
به خاضع اینچنین کاری نیاید
بکردارم خودم دل واپسی نیست

شیوهٔ مردانگی هم دین و ایمان من است　　آنچه نتوانم که گویم راز پنهان من است
دیده دل بر گشودم ملك همت یافتم　　آنچه نتوان یافت گویم کوی رندان من است
بال همت بر ز دم ملك قناعت یافتم　　آنچه تا یددست هر کس آن فکر تابان من است
برق آسا شهره گشتم درمیان عالمی　　آنچه من کا ویده ام از حسن پیمان من است

ره نوردی کرده ام در عالم وهم کائینات　　آنچه دیدم از فروغ مهر تابان من است
بارها آشفته گشتم از نشیب و از فراز　　آنچه اندر زندگانی دیدم افغان من است
روزگاری شاد بودم روزگاری غمزده　　آنچه نتوان بودایمن شام هجران من است
چشم دل را در کشا کشها نمودم وی رها　　آنچه ناید درمثالش چشم گریان من است
خاضع درچشم عزیزان زنده ماندن خار گشت
آنچه بعد از مرگ یا بند فکر تابان من است

میروی همراهستم هرجا که باشد منزلت　　در قفایینی که هستم من هم اندر همرهات
شاهدی در پاک سازی گلشنی بی منتها　　منهم اندر دلنوازی ساغرم در مجلست
چیست دانی حال ما اندر فراق دیدنت　　روزی اندر شب رسانم تا بگیرم دامنت
ملک دل کردی تو غارت بیدلی من چونکنم　　گشته دل پروانه وار از دیدن شمع رخت
ساغری درپیش ومن مشتاق دیدار تو ام　　خواستم دستم رسد روزی بزلف وکردنت
رفته بودم روز چندی درسفر باز آمدم　　باز گشتم بازبینم آن گل و آن گلشنت
عشوه ها کردی بکارم دل بکویت شداسیر　　کوهیا این دیدگانم انتظارند از رهت
بی وجودت زار گشتم خود نمیدانم چرا　　اینقدر دانم که هستم عاشق آن نرگست
خاضع در ویرانهٔی بر پا نموده خانهٔی
خواهد اندر دیدگان دل گشاید منزلت

آسمان عمر من همچون شب یلداشده است　　ابر اندر آسمانم رعد و برق آساشده است
تیرگی هرجا گرفته نیست جای روشنی　　بادوطوفان دم بدم افزونتر از هرجاشده است
فتنهٔی برپا شده از روح وجانم ناگهان　　لرزشی در بر گرفته پاکه ره پیما شده است
روز عمرم شب شدو دل رانومیدی کشید　　اندران نومیدگاهی دل همی شیدا شده است
ابرنومیدی گرفته کوهسار زندگی　　چشمه سار دل نگر در دیدگانم پاشده است
آفتاب اندر غروب آمد بمغرب رونماست　　زردی‌اش در کوهساران جلوهٔی پیداشده است

هر کجا رو آورم لطف خدا یار من است — او بهر جا بنگرم داننده راز من است
من بجز او هیچ جائی ننگرم دل نسپرم — او مداماً رهنمای کار و کردار من است
کار من اندر توکل باشد از فضل خدا — کارساز من همانا لطف دادار من است
میبرم در تنگنای زندگی بر او پناه — چاره ساز درد بیدرمان من یار من است
جز باو برکس نیارم روی پر بیم نیاز — تا بر آرد حاجتم غمخوار و دلدار من است
هیچگه نگذاردم محتاج پیش ناکسان — او بهرجا یاور و رو یار و نگهدار من است
در همه راهی مرا باشد بخوبی رهنما — دیده بان لغزش اندر کار کردار من است
نیست مانندش دگر یاری در اقلیم وجود — گر شوم بیمار دانم کاو پرستار من است
نیست و بود اینجهان از هست و بود او بود — خاطرم آسوده کاو از هر رهی یار من است
بنده ام در بندگی دارم بسی شرمندگی — بازم او در هرکجا غمخوار و دلدار من است

خاضع در کردار خود باشد خجل در کار خویش
او بود بس مهربان پیوسته هم یار من است

ساقیا جامی بده کان آفت جان آمدست — آتشی در مرغزار از پتك وسندان آمدست
نرگس مستش خمارین از می عشق است و بس — مقدمش داری گرامی چونکه مهمان آمدست
شیوهٔ ناز و فریبش لائق دیدن بود — چون گل اندر گلستان از رشك رضوان آمدست
نازنین سروی که دارد در لطافت سروری — ساغر می در کف اندر بزم مستان آمدست
دلربا و دلفریب و ناز پرور نازنین — در صف عشاق جان پرور بمیدان آمدست
شاهد سیمین بدن آن دلبر دلدار من — باد و صدناز و کرشمه روبسامان آمدست
حسن او بازار خوبان بشکند در هر طرف — باسری پرشور و شیدا در گلستان آمدست
در چمن چون افسر گل باشد او در دلبری — ویژه اندر دلربائی شاد خندان آمدست
تیر مژگانش بجانم میزند در هر نگاه — بادو چشمان سیه چون ابر نیسان آمدست
جلوه ها بر من نماید تا کند دیوانه ام — شهره اندر دلبری چون رشك خوبان آمدست

خاضع اندر چشم او خواند دو صد پندارها
بلبل مست غزلخوان در گلستان آمدست

هر چه آید برسر ما جمله از کردار ماست — راستی و نادرستی جمله از پندار ماست
خواه باور کن مخوا باورکنی باشد چنین — آنچه بیند چشم دل از دیده بیدار ماست
خشم وکین مهر والفت باشد اندر دست ما — این همه خصلت نگر مردانه در پیکار ماست
هستی و هشیاری و دانا و نادان هرزمان — در یدبیضای ما این جمله در افکار ماست
رحم و شفقت ظلم وظلمت در نهاد ما بود — داد و رادی تا جوانمردی هم ازپیکار ماست
روترش کردن ویاخندان شدن سیمای ما — این دو اندر چهرهٔ روشنگری یا تار ماست
خوی نیك وخوی زشتی هر دو برخیزدزما — این همه آشفتگی در فکر بو تیمار ماست
هر چه خواهی میتوانی خود بدان آراستن — نارسائی ناتوانی فکر ناهموار ماست
زشت و زیبا نیك و بد از ما بود — دادن تشخیص ازان آن‌دیده و پندار ماست

خاضع بتوانکرد خوب و هم توانی بدکنی
این دو در خاطر سپردن رونق بازار ماست

مرا سری که اندر دل نهان است — چنان کوهی که بس باری گران است
کشیدن طاقت دل تاب گردید — نگفتن اندران سود و زیان است
نهفتن تابکی باشد توانم — که این بارگران بیش از توان است
ندارم اختیار از گفتن آن — که اندر سینه ام کوهی گران است
اگر گویم بپا خیزد شر و شور — وگر نه کاهش اندر استخوان است
بهر رازی نه بتوان سر گشودن — زیان و سود دیگر در میان است
بویژه آنکه گشتم رازداری — تو کی دانی چه سری اندر آن است
یکی آتشکده در سینه دارم — همیشه روشن سوزنده جان است
دل من زنده اندر آتش آن — بودکز گفتنش الکن زبان است

هوشیاران هم گهی درکار غفلت میکنند بیخبر بینند که کار ناتوانی کرده گشت
کس نداند چون شود فرداچه پیش آید برش از حوادثهای دنیا ناگهان برخورده گشت
پیش بینی ها نیاید نصف آن اندر وجود گر بکاوش نبگری گفتارها بیهوده گشت
کس نتاند تانماید سر پنهان آشکار غیب گویان هم گهی دلشان بغم افسرده گشت
خاضع اندر زندگانی کوششی باید نمود
تا ننالی در جهان کاین خاطرم آزرده گشت

مرا شیدا دلی شیرین زبان است سخن گفتن مرا نطق و بیان است
نشانست میدهم گفتار نغزم که خود حیران بمانی کان روان است
بویژه الفت و مهر و وفائی بگفتارم همه پیدا نشان است
شفا بخش دل و جان آمد ستم صفا و دوستی اندر میان است
شکوفا شد شجر از گردش دهر مهیا هر کجا در دیدگان است
تمنا در جهان باکس ندارم فروغ ایزدی در دل نهان است
اگر من بال همت برگشایم که دل پر قوت و تاب و توان است
صفابخش دل غمدیدگانم فروغ از چهر و رخشانم عیان است
نزیبد اینکه خوانی ناسپاسم ستایشها مرا ورد زبان است
توانم گفت هستم مالك دهر که مانع دل هم از سود و زیان است
گذشتم من ز آز و حرص یکبار تو میدانی که علت هم ازان است
کنون آسوده خاطر خواه یارم که محراب نمازم ابروان است
گر از سودا سری دارم بیادت چو بلبل نغمه خوان بوستان است
مرا پندار ها زیرو زبر شد ازان آتش که میسوزم نهان است
دمادم حسن اوجوینده هر جا یقین دانم که خود او لامکان است
بهر ظلمی شکیبا کی توان بود در آن کاریکه که رسوائی عیان است
بیا خاضع که دل بیتاب گردید
دو چشم سر همی اشکش روان است

روش گفتم کام دل جویم بجاست   خیمه اندر کوی او کوبم بجاست
بانهیب دل شدم اندر ستیز   جنگهای زرگری جویم بجاست
پیشه سازم گر نهانی عشق او   خواهش دل را از و جویم بجاست
شور وغوغا میکند دل در رهش   دل اگر دایم بر آشویم بجاست
نرگس مستش زند تیری بجان   زخم تیرش مرهمی جویم بجاست
فاش می سازد نهانی راز دلی   در ز دل گربخیه بر دوزم بجاست
سینهٔی خواهم که رازش بشنوم   راز او را موبمو جویم بجاست
میکند مر دیدگانم خونفشان   علت آن گر ازو جویم بخاست
پیش پایم افکند سنگ گران   گرمن ازوی فرصتی جویم بجاست

خاضع کیر افتاده اندر دام او
گر خلاصی من ازو جویم بخاست

مکن فکرش که دل دیوانهٔ تست   تو چون شمعی و دل پروانهٔ تست
خجسته روزگارت باد رایم   که آرام دل اندر لانهٔ تست
شب و روزان بگرید مرغك دل   نوازن نغمه خوان در خانهٔ تست
همی ریزد بمژگان اشك خونین   مثال می که در میخانهٔ تست
شرر بارد مدام این آتش دل   چنان ماند که او افسانهٔ تست
شب از هجرت نیا ساید زمانی   نواخان بلبل از گلخانهٔ تست
مپندار این که او دیوانه کردی   چو مجنون عاشق و دیوانهٔ تست
بیا جامی بده زین آتش ناب   که مشتاق می و پیمانهٔ تست
رقیب از در بران بی گفتگوئی   که مرغ دل اسیر از دانهٔ تست

نوا در ده بـه خاضع ناتوان را
کـه دلبند رخ جانانهٔ تست

شام هجران در نظر بینم که دارد تیرگی　　اهریمن در ظلمت شب چهره‌ئی بیناشده است
کاخ عمرم بر شکست ازباد طوفان جنون　　کاین جنون از آزوحرص آدمی پیداشده است
خاضع خود غمگین بود کاین آسمان نیلگون
نقشه‌ئی دارد که گوئی رهنمای ماشده است

گلشن حسنش نگر کان حسن دلدارمن است　　پیچ و تاب زلف او همچون شب تارمن است
میزند او تیر مژگان بر دل خونین من　　نرگس مست خمارش دام و پیکار من است
عشوه افزون میکند آن قامت رعنای او　　میخرامد سر و نازش باز او بار من است
میشود شکر شکن چون لب بگفتار آورد　　غنچه‌ی آن لعل خندان مشك تا تارمن است
گفتمش ای جان چرا با من نمیسازی وفا　　گفت خاطر خواه‌تواین چشم بیمارمن است
همچنان پروانه میسوزم من از شمع رخش　　کافت دل گشته و سر بار این بار من است
گل اگر بی خار گردد قیمتش افزون شود　　چونکه اندر دیدگانم او گل و خار من است
بیهده بلبل سراید نغمه ها از بهر گل　　گلشن او تیر آماج دل زار من است
گاه گاهی میکند لطفی دگر آرد جفا　　آتش مهرش نگردایم شرر بار من است
خاضع با این وصف جانان دل نمیگیرد قرار
بیقراری روزوشب باچشم خونبار من است

منت دونان کشیدن محنت است　　پردهٔ هر کس دریدن غفلت است
زیر بار زور رفتن مشکل است　　حرف نادانها شنیدن زحمت است
تخم پاشیدن زمین شوره زار　　بی ثمر را کشته دیدن ذلت است
با ستمگر نرم کردن پنجه را　　زیر بارش خم نگشتن همت است
بی گناهی گر بزندان افکنند　　گردنش آزاد دیدن لذت است
بینوائی گر بود بیمار سخت　　درعلاجش چاره کردن عزت است
باج دادن رهزنان از هر طریق　　حرف زورش را شنیدن نکبت است

زور بازو گر برای ناتوان از برایش کار بردن قدرت است
نیك کردن نیك بودن نیکخواه این سه‌را توام نمودن حرمت است
بانی خیری اگر گشتی و کردی همچنان از برای‌نوع‌خودانیکار کردن شهرت است
گر توانی کرد خاضع کار نیکی در جهان
اندران اهمال کردن غفلت است

چه گویم دل پر از آه و فغان است همه درپیش او فاش و نهان است
سرم شد پر خمار از بادهٔ دوش هنوزم دیدگان برهم از آن است
نیامد قاصدی از کوی جانان که پرسم حال او چون و چنان است
شب هجران سر آید کی ندانم ازین رازی که پنهان و نهان است
عقب افتاده‌ی هر کاروانم دو چشمم در پی هر کاروان است
نه بتوانم کنم طی راه چندی که دل پابند هر سود و زیان است
قدم آهسته تر گردید و گردد دوپای من زرفتن ناتوان است
گلم اندر چمن پژمرده تر شد بجوی آب من ریکی روان است
کشیدن بار محنت ناتوانم رمق از تن برفته استخوان است
پسین عمر خود بینم بزردی که خورشیدش بمغرب درنهان است
بیا خاضع قناعت پیشه گردان
مدار زندگی سود و زیان است

سالها در کنج عزلت خاطرم آزرده گشت دم بدم آزرده گشتم تا گلم پژمرده گشت
بی نهایت ساز گاری کردی از خوب و بدی تاچه پیش آید نگر کاکنون دلم افسرده گشت
سعی چندان کردم اندر روزگار از هر دری بیهده دیدم تمامش مرده بود و زنده گشت
در مدار زندگانی پست و بالائی بود درنشیب‌ودر فرازش پابسنگی خورده‌گشت
دام و دانه گردهی تشخیص میگردی رها چاه وچاله پیش‌راهت‌هر کجا گسترده گشت

مرا سوزد مرا او زنده دارد فروغ تابناکش هرکران است
نیاید دودش اندر چشم خاضع
که دود آتشم ورد زبان است

دیده گریان چهره خندان این چنین کار من است خانهٔ دل رهزن این چشم گریان من است
سالها چون سیل بنیان کن بهر سوئی روان بوده ام پیدا و پنهان این شبستان من است
آتش مهر نگارم کرده سوزان جان و تن بینوا اندر قفس مرغ غزلخوان من است
هر شبش بینم ولیکن دور ازین پندار من تاچه پیش آید ندانم او دل و جان من است
میگذارم دل بهجرش چون دل شوریدگان باانوا مرغ سحر خوان دیدهٔ جان من است
پرده پوشی کی توان کرد از نگاه لطف او تیر دوگانش نشان اندر دل و جان من است
با وفا و با محبت در شجاعت بینظیر بینم و میدانمش کاین گل به گلبان من است
در ظرافت نیست همتایش گلی در بوستان در طراوت نیست مانندش که جانان من است
هر شب اندر انتظارش می نیاسایم دمی کلک من گوهرفشان از وصف جانان من است
عالمی دارم چنان دیوانگان از عشق او تشنهٔ آن چشمه سار این چشم گریان من است
گاه گاهی رخ بپوشد بر من از جور رقیب
خاضع این شهد و شکر از کلک ریزان من است

سرآغاز خجسته فرودین است که هر مزد روز زیبای برین است
سر آغازیست زآغاز بهاران زمین از فرودین گل آفرین است
شب و روزان شده هموزن و همپا سر آغازی هم از چرخ برین است
شدند بیدار همه خفته درختان بهر شاخش گل و برگ سمین است
بهار آید بهار شادمانی گل و گلشن و را در آستین است
فراز آسمانش ابر گریان که اشکش گوهر بس نازنین است
زمین ها پر شود از سبزه زاری بهر جا بگذری رشك برین است

هوایش معتدل گردد سراسر   گل افشان کو و دشت یاسمین است
خوشی است اینماه فروردین بهرسال   که رخشان همچو خورشیدش جبین است
پسش باشد بهار و سبزه و گل   هوا و آسمان هم عنبرین است
دگر ماهی چو فروردین نباشد   که اسب همتش دایم بزین است
چنین مه تازه گرداند جهانی   که این مه تازگیها آفرین است
مبارکباد خاضع بر همه کس
که فروردین مه نورالامین است

ترا کار بد کردنت نارواست   بد آموزیت بدتر از هر بلاست
پشیمان شوی روزگاری ازین   که خود کرده را خود چنین ماجراست
توانی ره نیك و بد رفتنت   گزیدن کدامش بفکر تراست
ترا داده اند اختیار از نخست   بهر کار عقلت ترا رهنماست
هران چیز باشد ترا در سرشت   تراود به بیرون که آنهم بجاست
دو ره پیش پایت بود نیك و بد   شناسیدنش فکر تو رهنماست
تو بهتر که نیکی همی بپسری   که بدبر گزیدن تو کاری خطاست
درستی به از نادرستی بود   ره راست رفتن به از کژ تراست
ترا خاضع هر دو بود اختیار
ره نیك راحت ره بد جفاست

بزیبایان نزیبد کردهٔ زشت   که دهگان تخم خار هرگز نمی کشت
برای نور چشم خود پدر ها   بگیتی ارث ناپاکی نمی هشت
زنان پیرو فرتوت زمانه   بدوکش پنبهٔ نیکی همی رشت
نگر معمار بکارخانه سازی   پی کج بر نیفکندی یکی خشت
زهر خامی نخیزد پخته کاری   نه هر نادان تواند دید هر کشت

خرد باید که ره از چه بداند   نه هر کس را توان باشد نکوهشت
نه هر بادی بیارد بوی عنبر   نه هر دیدی نگینی بیند از خشت
نه هر شاعر سخن گوید چو خاضع
بباید تخم نیکی درجهان کشت

دو چشمی که از غم نگرید کراست   دلی کز غم کس نرنجد کراست
بهردر درآئی دلی پرغم است   که عمری که برسرنیاید کراست
هر انکس که زاید بمیایدش و مرد   بمادر بگیتی نزاید کراست
بهار است و پائیز عمر همه   بهاری که پایان نباشد کراست
همه خانه آباد و محکم بود   هر آن خانه ویران نگردد کراست
به محنت فراهم شود ثروتی   چنین ثروتی کان بپاید کراست
درختی که سبز است اندر جهان   بباد حوادث نخشکد کراست
اگر بخت بیدار و خندان بود   چنین بخت هر گز نخسبد کراست
بزرگی و عزت بگیتی خوش است   چنین چیز دایم بپاید کراست
بود جا و دولت بهرکس پسند   چنین چیز محکم بماند کراست
بود خاضع خوش تندرستی و کام
چنین تا ابد آن بماند کراست

خوشا آنکه دل درجهان روشن است   جهان پیش چشمش همه گلشن است
به بیند به چشم دلش نیك و بد   که روشنگری پاك هم مومن است
همه رای و تقریرش آید بکار   روان پاك و پاکیزه تر دامن است
که نیکی به نیکان شود نیکتر   که در کوی نیکان همی ساکن است
بزرگ است و بافرو داد آوراست   که او دوستدار کهن میهن است
جهاندار باشد شهی نامور   نگهدار ایران چنان بهمن است

بود آر یا مهر بگزیـده مرد   تن و جان به نیکی و را جوشن است
بود رهبری پاك و دانشوری   و را همت ایران همه گلشن است
فرستد بر او خاضع هر جا درود
بفر کیانی شهی مومن است

یار میدانی که باشد یار یاران را خداست   پادشاه نیك بختی بخش هر شاهان خداست
فتح مند لشکر اندر جنگ دشمن در نبرد   آیت پیروزی پیروزمندان را خداست
ارجمندی سرفرازی نیك بختی رستکار   این دهش بر قامت هر نیکمردان را خداست
کشوری آباد و پر نعمت بلطف کردکار   این بود فیض الله نعمت فروان را خداست
امنیت در کل عالم سازش شاهان دهر   بخششی از جانب یزدان بهر دوران خداست
ابر رحمت بادو باران تابش خورشید و نور   خشك و ترسالی هم از کردار خلقان خداست
یار هر جویندگان در خدمت خلق جهان   بر مراد دل رسیدن کام جویان را خداست
ثروت از راه درستی در فراهم کردنش   رهنمای صاحبش در راه نیکان را خداست
هر چه آن نیکی بود آن بخشش یزدان بود   کار ساز ناتوان و مستمندان را خداست
خاضع گر لطف خدا گردد بگیتی یار کس
فیض بخش آبروی نیك مردان را خداست

دولت دنیا و بال گردن خر دولت است   بردن یار گران را تا بمقصد محنت است
باچنین پیمودن راهی بسی دشوار و سخت   گر بمقصد بر نیاری روزگارت ذلت است
غرق در طوفان دولت گشتن از ناىجردیست   ویژه حق این وآن بردن که اینهم خفت است
آز مندانها بکسب خود نباشند راستگو   حیله و مکر و فساد اینهم نشان صنعت است
مردمان در بحر گونا گون شدند غرق فساد   اندرین دریای طوفان غرق گشتن غفلت است
کم بییابی مردمان قانع اندر حق خویش   گرتو یابیدی درین گیتی بزرگی نعمت است
زندگی شیرینی اش را تلخ برخود کرده اند   حرص خوردن بهر ثروت جمع آنهم زحمت است
زندگانی خاضع خوش باشد میان این وآن
ضعف و نیرو متعدل گرکشت اینهم حکمت است

بیا بنشین که ایندل خانهٔ تست   قدم کن رنجه دل کاشانهٔ تست
سر افرازم کن از دیدارت ای یار   بیا مشکن که دل پیمانهٔ تست
تو شمع مجلس آرائی شب افروز   بسوزد شمع و دل پروانهٔ تست
چرا در انتظارش میگذاری   دل بیتاب ما دیوانهٔ تست
بیا بنشین دو جامی نوش جان کن   می نابی که در خمخانهٔ تست
تو چون گل در چمن خوشبوتر از عطر   بیاد آور که دل دردانهٔ تست
مبینش اینکه دل دیوانه وار است   بپا کی عاشق جانانهٔ تست

چرا دیوانه میدانی تو خاضع
بدقت کن نظر فرزانهٔ تست

دوش در بزم تو بودم شادو خندان دید مت   جام ومینا نقل ومی درکار چندان دید مت
بزم عشرت خیز بودی درمیان جام نبید   مجلسی آراسته چون ماه تابان دید مت
شاد گشتم از نگاه مهربانت شادمان   می بدست هربت خوشروی خوبان دیدمت
مطربان خوشنوا آواز خوان باصفا   ساغر آتش فروز ازدست رندان دید مت
من بیاد روی خوبت پر نمودم جام می   نوش کردم نوش جان هم حسن خوبان دیدمت
بادهٔ سرخ تو خون دختر رز خوش بود   روی خوبان رادرآن مجلس شکوفان دیدمت
خوش شدم از باده وهم از نگاه مهربان   جملگی دلشاد و خندان خوبرویان دیدمت

خاضع در آن مجلس جانانه مست از روی تو
خود بخود دلشاد گشتم چونکه جانان دیدمت

صحبت یاری اگر دل مهربان باشد خوش است   همدمی گلچهره گر همراز دل باشد خوش است
گل اگر بی خار باشد همدم دل میشود   شب اگر با یار باشد دید بیداران خوش است
گر ترا باشد رفیق همچو یار مهربان   در سفر گر همسفر همدل بود یاری خوش است
شب اگر در مجلسی باشی که باشد جام ومی   نقل مجلس خوبروئی نغمه خوان باشد خوش است

زنـدگانی گر ترا یـاری وفاداری بود   غمخور همدم نکوفال ونکویاری خوش است
خوش بود گر همدلی بودن دو روز زندگی   کام دل بارآوری درهر کجا باشی خوش است

خوش بود خاضع اگر باشد موافق همدمی
یار همدل دیدنش هر جا بهر باری خوش است

بهار آمـد بهار نوجوانیست   دل از گاه بهاران شادمانیست
خوشست این لحظه در گاه جوانی   که دل امیـد روز کامرانیست
خوشست ایـروزها در گلشن یار   بغیر از این درین گه خوشنوا نیست
نوا خوانـند مرغان خوش الحان   که از خواندن یکی مهم بینوا نیست
شکر ریزنـد مرغانها بـه منقار   بزم مرغکان رفتن چرا نیست
بهار کامرانی در جـوانیست   که بعد از آن دگر مشکل گشا نیست
پگاهی خوش بـود گاه بهاران   بـه پیری گلشن یاران صفا نیست
بیا بـر چین گل از گاه جوانی   که پیری گلی جستن روا نیست

خوشست خاضع بگلبـانـگ سحر خیز
سحـر خفتن درین مـوسم روانیست

دوش انـدر بزم جانان خوش گذشت   ساقیـان و میگساران خوش گذشت
هر یکی شنگول خنـدان گاه بزم   بادف و باچنك و ساغر خوش گذشت
جملگی با شوق و ذوق و دوستی   بودن از می مست وشادی خوش گذشت
پای کـوبان جست و خیزی هر کنار   ساغر از خون رزان پر کشته بودی خوش گذشت
عشوه ها و نازها آغاز گردید هر طرف   چشمها شد خیره اندر روی جانان خوش گذشت
شد تهی مینا ولیکن پر بدی هرساغری   باده نوشان مست گشتند های و هوئی خوش گذشت
دوش تا بانگ سحر نوشیدن خوردن همه   مطرب وساقی وساغر مست رندان خوش گذشت
هر گروهی شادمان بودند ببزم میخوران   گلرخان و مه جبینان شاد وخندان خوش گذشت

خاضع دوش از بزم جانان جام چندی سر کشید
بودن هر میگساران یاد یاران خوش گذشت

هر چه هست از این جهان مرجمله بر فرمان اوست — این همه کروبیانها جمله در جولان اوست
آفتاب و ماه و خورشید و فلك در گردشند — هر کران تا هر کران مرجمله در فرمان اوست
دشت و کوه دریا و رودپست و بلندیها همه — رونق افزونش همانا جلوه تابان اوست
باد و باران ابر وبرق وکشت وکارمردمان — در نظر دارد همه در شیوه و پیمان اوست
گردش روز و شب و این عالم بالا و زیر — آفرینش این همه در دیدهٔ احسان اوست
نوبهار و تیر و پائیز و زمستان همچنان — آفریدن چارفضل و گردش از فرمان اوست
آنچه بینی در جهان خاضع که باشد سودمند
آفریده کل مخلوق جهان هم زان اوست

هر چه او کرد ست وخواهد کرد همه یکسر بجاست — بهر ما خوبست لیکن عمر ما اندر فناست
او نه آغاز است و پایان جمله هستیها هموست — ساکن کوئی نباشد جمله میگویند کجاست
او بهر چیزی بود نزدیکتر از پیش رو — هستی و عالم بود او در نظر چون کیمیاست
نیست همتایش به گیتی هم ببینو همچنان — زنده جز او کس نماند عالم و هم کبریاست
او بود کاین عالم از رونق نیفتد بیگمان — نور باشد نور در عالم بهرجا جلوه گاست
او نه بینی لیك ببیسند او همه کردار تو — او همان چیزی بود کز فکر و ذکر ماجداست
او بود آن تابشی کارد همه گوهر پدید — در تمام کارهایش حکمت است هم صفاست
خاضع کی بتوان که گوید و صف او با این زبان
او کسی باشد که در فکر همه مردم خداست

جهان پیوسته است ازهم جدانیست — که کار آفرینش جز خدانیست
همه مخلوق اویند زشت و زیبا — بکار خلقتش چون چرانیست

تمام انس و جان جنبندگان را — نموده خلق و خلقت ناروانیست
بهریك داده جسم و جان و روحی — کسی از سر خلقت آشنانیست
جهانرا این همه خوبی بیاراست — که دیگر کس چنین تاب و نوانیست
برای مردمانها رهنماشان — فرستاده جز او هم رهنمانیست
که تا مردم ره نیکی گزینند — به نیکی ره سپردن ماجرانیست
بیا خاضع بفرمان سرفرو آر
چنین همت نوا و بینوانیست

بهر خشت و گلی رازی نهانست — بهر سبزه گل اندامی نهانست
که ما آنرا نه بتوانیم جستن — که در هر ذره دنیائی عیانست
بکاویدن نباشد هیچ حاجت — که روز روشن از شبها عیانست
بود هر ذره خاکی چشم مردی — سر انگشت هزاران جزو خاکست
بسادر سینهٔ این خاك تیره — هزاران سوز دلها اندرانست
بهر برگ درختی خفته رازی — که آنهم قامت زیبا رخانست
هزاران جلوه بینم در گیاهی — نشان شیر مردان جهانست
تو گل رانبگری من حسن دیگر — که در هر برگ آن رازی نهانست
بهر زیر وبم این دشت و کهسار — بزیر آن نگین خسروانست
توان خاضع از ینها حکمت آموخت
بزیر هر تپه قصری عیانست

درین محنت سرا دل بستن نیست — که دولت هم بهمره بردنی نیست
چه بندی دل درین دنیای فانی — که این گوهر بحکمت رفتنی نیست
ترا از بهر کاری آفریدند — بغیر از آن دگر ره جستنی نیست
تراهم داده اند هر اختیاری — ولی در گمرهی ره رفتنی نیست

نمودندت رهی در رستکاری — اگر آن طی کنی آشفتنی نیست
دو چشمت داده‌اند تا نیک و بد را — به بینی ره زچه بنهفتنی نیست
تو باید راه نیکی بر گزینی — بدی از آب و صابون بشستنی نیست
اگر غفلت کنی تر دامن آئی — چنین گر شد گلست بشگفتنی نیست

بهر کاری دهند پاداش خاضع
سخن بسیار مجال گفتنی نیست

ترا بازال گیتی در قفا پیوسته کابین است — گرفتاری ترا باشد کرت این رسم آئین است
نکرده زال گیتی با کسی هرگز وفاداری — عروس خوت وزیبایت دلش پیوسته در کین است
نیابی کام دل هرگز تو با این فتنهٔ دوران — تو فرهادی و او آلوده دامن همچو شرین است
فریبت میدهد این کنه کار از روی و خسارش — هزاران همچو تو ویرانهان پیوسته کابین است
جمال ظاهری دارد که نتوانی گذشت از آن — ولی باطن پر از زیو وریا و مکر و تمکین است
ترا چون بنده پابند خودش سازد به یکعمری — گهی در جلوه بنمائی چنان خورشید و پروین است
تو از آسایش هم خور و خوابت میکند محروم — که در پندار و کردارش همینش رسم و آئین است

هزاران فتنه اندر زیر سر دارد و نگر خاضع
که دام دوستی افکنده لیکن دام او کین است

چند روزی ساغر و مینا خوش است — چند روزی گلشن و گلها خوش است
چند روزی یاد کوی دلبری — در کنار آن قد رعنا خوش است
چند روزی بهر عشاق جهان — دیدن زلف و رخ زیبا خوش است
چند روزی عمر کردن صرف علم — بهر هر طالب که شد دانا خوش است
چند روزی آزمندی در جهان — جمع ثروت کردن از یغما خوش است
چند روزی شوق همسر داشتن — بهر فرزند نکو والا خوش است
چند روزی دیدن هر کشوری — رفتن هر جا با هواپیما خوش است

چند روزی دوستی با این و آن کردن و دل بستن از هرجا خوش است
چند روزی شاد و خندان در جهان زیستن در شور و درغوغا خوش است
چند روزی گاه پیری خاضعا
یاد روز رفتهٔ برنا خوش است

زندگانی نیك و بد کردم عبث اندرین مدت که جان کندم عبث
راست گویم نیستم راضی ز خویش چهره رابا خون دل شستم عبث
سالها در موج دنیا غوطه ور بودم و صد گونه دل بستم عبث
برگشودم بی خبر چشم از جهان آمدم نادان همان هستم عبث
در جوانی آرزو در دل فزون بود و آن پیمانه بشکستم عبث
پیر گشتم آرزو ماند از دلم گوشهٔ ئی وامانده بنشستم عبث
سالها در ملك غربت همچو خر بار سنگین پشت خود بستم عبث
دانش و علم هنر بد بار من زیر آن تن راهمی خستم عبث
خاضع اکنون مانده بارم بر زمین
همچو اشتر زیر آن خفتم عبث

برنیامد کام دل از لعل خندانش عبث گرچه افتادم من اندر دام طنازش عبث
دیدن گل گر بچشمت بود میباشد همی من شدم سرگشته اندر کوی وگلزارش عبث
هیچ راهی نیست ایدل جزگذشتن در برش چون شدم آشفته اندر ماه سیمایش عبث
رفت آنروزی که ما را حاجت دیدار بود هرچه بود وهست اندر چشم فتانش عبث
کردمی ایثار او مرجان عشق خویشتن بی‌وقوف از فتنه های چشم مستانش عبث
آفتاب حسن او زد شعله اندر جان ما ترك جان کردم ولی از هجر چندانش عبث
توتیای دیدگانم شد سپید اندر رهش خورده‌ام بس تیرازان برگشته پیکانش عبث
بامن مسکین نکردی عالم دل را صفا رنجها بردم من اندر راز پنهانش عبث

شهرهٔ شهرم نمود و عاقبت از ما برید رشتهٔ گمگشته اندر عهد و پیمانش عبث
دامها در راه ما گسترده بود اندر نخست ما ندیده دام او افتاده در چاهش عبث
دل به یغما برد و ایندم غارت جانم کند روزگاری شد که من هستم گرفتارش عبث

خاضع با این بیقراری شکوه ننماید از او
آنچه دید ایندل همه از چشم بیمارش عبث

هرچه کردم در جهان کوشش پشیمانم عبث عاقبت اندر میان شد دین وایمانم عبث
رشتهٔ مهرم گست از آنچه کردم پیش ازین با کمال مهربانی کرد نالانم عبث
در شگفتم اینکه چونشد زندگانی در شگفت بگذرد اینکار ازان ماه درخشانم عبث
چشم ازین بازیگران دهر جولان داشتم اینزمان واقف شدم کز دیده حیرانم عبث
کشت و کار روزگار ما بخوبی بر نداد اینزمان از کشت وکار خود پشیمانم عبث
خاطرم آزرده و آسودگی ناید بدست رنج و محنت بردم واینك پریشانم عبث
هیچ بنود حالت فرزانگی ما را خموش هر تکاپوئی که کردم شد غم جانم عبث
مابدین فرسودگی دل درجنون افکنده ایم در جنون کاهیده شد هم‌جسم وهم‌جانم عبث
هرچه کردم روزگار بهتری نامد به پیش در شکیبای زمان آلوده دامانم عبث
قدرت چشم تو دیدم چشم من شد بیفروغ چشم در چشم تو شد سر درگریبانم عبث
لاله گون شد روی ورخسار توایسرو روان بی وجودت زنده خود هرگز نمیدانم عبث

خاضع از ملك سخندانی نداند رمز آن
رمز آن دانم همی دانم که نادانم عبث

بیا کن دل دردمندی علاج که این کار بر کس نگیرد خراج
میفکن بپا یك درخت کهن میفکن تو فیلی هم از بهر عاج
بدلماندگان دستگیری نما که اینکار بر تو نیاید خراج
بیا کینه جوئی مکن با کسی چرا کار بد رانمائی رواج

بسر ما چو لرزد تن بیکسی بپوشان و راتن بگرمی دواج
سخنهای نا اهل و نا آشنا جوابش همان به که گردی تو واج
دو چشم تو روشن بود در جهان قدت خرم سبز بادا چو کاج
زیارت بدل کن تو ای خاضعا
نه از بهر آنکت بخوانند حاج

حرف دال

تهی پیمانه شد ساقی دیگر پیمانه‌ئی باید ز شمع روشن جانرا دگر پروانه ئی باید
بساط کهنه شد برچیده نوشد جاگزین آن کهن مردی چومن در دل نهان افسانه‌ئی باید
هوا گندیده گشت و شد زمین و آب آلوده جهان زرتشت دیگر کامل و فرزانه ئی باید
سراسر این جهان آلوده شد دریا ورود ونهر نجات این بشر را همت مردانه ئی باید
درخت وبوستان هرجا هوا را پاك میسازد زمین راپر درخت هر جانشاندن لانه‌ئی باید
اگر این کار نتوانی بشر گردد تباه آخر بیا کن چارهٔ دردی کزآن در مانه ئی باید
زتکنولوجی و صنعت شده خاضع هواضایع
که ماند زنده انسانی هما ناچاره‌ئی باید

بیاساقی بده جامی که جانم تازه گرداند هر آن مشکل که پیش آید همانرا ساده گرداند
بسازد بامن و باهمتم در دیدهٔ گیتی مرا از کفرودین هردو خلاص ازباده گرداند
زبیش و کم دلم بی طاقت از این و هم ازآنشد همین بیش و کم مارا بیك اندازه گرداند
هنوزم آزمندی دامنم آلوده میدارد ز آز و حرص این گیتی دلم آزاده گرداند
نهان در دل بود رازی که نتوان برزبان آورد بیك پیمانهٔ تازه همانرا چاره گرداند
ندانم نی رسد برکام ما این گردش گردون چه بهتر اینکه تار غم بدلها پاره گرداند
فراهم گرشود روزی مرا نعمت بارزانی
خلاص ازچنك غم خاضع ورامیخواره گرداند

این دل غمگین ما دیوانه شد　　طالب جام و می و میخانه شد
از همه یار و دیار و آشنا　　گوشه گیری کرد و زان بیگانه شد
شد چو تنها بیکس و بی غمگسار　　اندین عالم همو فرزانه شد
چون بکاویدی درون خویشتن　　درمیان گم گشت و خود افسانه شد
تاگشوری دیدهٔ روشنگری　　مسجد و دیر و بت و بتخانه شد
خود مغان گشتی و خود آتشکده　　شد تباه تن خاك آن گلخانه شد
نیستی پذرفت و هستی وا نمود　　شمع جان گردید و هم پروانه شد
سوخت اندر آتش عشق وجود　　مشت خاکستر کنون کاشانه شد

خاضع تن بگذار و جان پرورده کن
خود شناسا شو که پر پیمانه شد

کشتی عمرم بطوفان حوادث خانه کرد　　قعر دریا رفت و اندر قعر دریا لانه کرد
سر نشینش جان من گردید در دام بلا　　نام ما در این جهان بیوفا افسانه کرد
رفتم و ازخود گذشتم وزهمه هستی خویش　　روزگار بیمروت خاك ما پیمانه کرد
در جهان بیخودی من یافتم راز نهان　　ذرهٔ خاك وجودم گلشن و میخانه کرد
در درون خویش دیدم جلوهٔی بس تابناك　　جلوه ظاهر گشت وخاك من بت وبتخانه کرد
سر فرد بردم بدامان روان در جستجو　　در شکفتم کالمی آباد را ویرانه کرد

خاضع بگذر ازخود و زان نیستی رابرگزین
آنچه میبایست کندآن کرد وهم فرزانه کرد

این دل دیوانهٔ من مونس وياری ندید　　همچوخود اندر جهان جز غم گرفتاری ندید
آنچه گردید از پی یار موافق در جهان　　باهمه زجر و تعب دلدار و دلداری ندید
بی محاباروزخودشب کردوشب خودروزشد　　همدش خواب پریشان هیچ بیداری ندید
تندرستی دور شد اندر دل بیمار من　　جزغم و درو د الم ابن بار بیکاری ندید

غالب آمد درد و محنت در فضای این دلم
تار گشت این دل زغم جز غم دگر یاری ندید
سربسر آلوده گردید این دلم از بار غم
باغم و محنت بشد همسایه غمخواری ندید
درد و محنت حمله آور شد بخوناب دلم
اشک چشم خشک شدازدیده کس جاری ندید
روزن روز امیدم لخت در خون جگر
بسته شد پیمانه پر شد دل پرستاری ندید
خاضع اندر عالم خود گشت تنها خون جگر
این دل غمگین خود یکدم سبک باری ندید

من نیم دیوانه تنها جملگی دیوانه اند
از خودی بیخود شده از خویشتن بیگانه اند
گر نیاید باورت بنگر جمال مردمان
در ره سود و زیان بریکدگر خصمانه اند
مهر پیشین در گذشت و جاگزینش کینه شد
با شراب تلخ بدنامی پر از پیمانه اند
کشمکشها در گرفته اندرین دوران ما
لایق و نا لایق اندر فکر خود فرزانه اند
هر کسی بیشی بجوید بیشی از حد خودش
در ریا وریو تزویری نگر خندانه اند
از غرور و در تکبر جام مغروری چشند
درخیانت غرقه گشتند قاتل و رندانه اند
دور گشتند از دیانت نادرستی جسته اند
کارها وارونه گشته رسمها وارونه اند
خاضع کی بتوان گذشت از این همه فریاد آه
در جهان آوارگان در هر کجا بی خانه اند

بادل چه کنم که دیده خونم نکنند
با غم چه کنم که سر نگونم نکنند
بادل نتوانم که کنم پرده دری
بی دل شدن از خانه برونم نکنند
صیاد دل است در جهانم غم دل
غم در دل آشفته فغونم نکنند
بازیچهٔ چرخ است دل و دیدهٔ جان
در آخر عمر غم زبونم نکنند
سرمایهٔ عقل باد بغیما بربود
در زنده دلی جگر بخونم نکنند
پژمرده گلم ببوستان دل خویش
با تیر زمانه او نشونم نکنند

خاضع بخیال اینکه فردا همه و نیست
بی توشـه وبال این و اونم نکنـد

ترا ایدل دمی رندانـه بایـد — شراب وصل را پیمانـه بایـد
مجوبیشی گذار عمر بنـگر — قدح گر میکشی مستانه باید
دریغ این دردجانسوزازتودارم — دوائی درد ما جانـان بایـد
مثال غنچه مانی نو شگفته — برای مرغ دل هم دانه باید
چمن سرسبز و گلزار وجودت — مرازین مرغ دل زان لانه باید
شوم طوطی شکر ریزم زمنقار — که در وصفت در و دردانه باید
سحر خیزم زبهر چیـدن گل — زخار گل چسان بیگانه باید
مراعمری تلف گشت ازغم دوست — قـدم گرمی نهی مردانـه باید
اگرهمنوع را باشی توغمخوار — همه کار ترا فـرزانـه بایـد

چو خاضع گـر شوی پابند یـاری
مقـامت هر شب از میخانه باید

خود پسندی کار هر نادان بود — عاقبت زان دیده اش گریان بود
گر بدل مهر آوری گردی عزیز — گـر ترا در دل همی ایمان بود
سازگاری کن تو با ناسازگار — خصلت خوب نکـو اینسـان بود
دستگیر بینوایان شو بدهر — نیك بـودن خصلت انسان بود
کار خوب دیگران از خودمگیر — خود نکو گشتن بسی آسان بود
بد مگو تانشنوی بد از کسی — بـد مکـن تـا همدت نیکان بود
چشم از مال کسان هرگز مدار — قانع شو کاین کار هرپا کان بود
بامروت باش و با داد و دهش — این هم از آن نعمت یـزدان بود
نیك را پاداش نیکی میدهنـد — گر بـدی کردی بدت تاوان بود

دل مرنجان خاضعا آور بدست
دل شکستن کار نامردان بود

پردهٔ کس آنکه برهم میدرد　　بهر خود صد آفت جان میخرد
پرده اش روزی بدرد روزگار　　کار نا اهل از جهان این میسزد
کار بد کردن پشیمانی چه سود　　کار نیکی کن که خوبی آورد
شو تو آزاده چنان آزادگان　　ز شت خوئی ناسزائی میدهد
همت و مردانگی کن پیشه ات　　تا ترا یزدان بخوبی بنگرد
بر میفکن در جهان بنیاد نیک　　نیک بنیادی بنه کان میسزد
کژ روی هرگز مکن در کار کس　　تا چراغت روشنائی بر دهد
عیب اگر جوئی هنر را هم بجو　　تا که عیبت بر زبان کس ناورد
عیب خود را خود نمیدانی که چیست　　دیگران بینند عیبت چون دمد
خود ستائی خود نمائی کار نیست　　خود شناسی بایدت تا بر دهد

خاضع بدگوئی ز خود نتوان شنید
خود مکن کاریکه دلها بشکند

نا درستی بجهان کار بجائی نرسد　　اینچنین شخص بگیتی بنوائی نرسد
کوته بینان نظر تنگ و حریفان دغل　　رامش و راحت شان را بصفائی نرسد
هر ریا کار و دغلباز ابا فن و فنون　　کار او با همه تزویر به جائی نرسد
مردم آزار ستمگر که بود پیشهٔ او　　روز سختی که رسد کار گشائی نرسد
هرقوی را که مکد خون ضعیفان به ستم　　هرگز از کردهٔ خود او به نوائی نرسد
دیو صفت باشد هرانکس که شود قاتل کس　　زجر کردار کشد چون شفائی نرسد
رهزن و دزد چپاول که برند مال کسان　　چنگ قانون که بیفتد برهائی نرسد

خاضع هرکس که بود کار و را فتنه‌گری
چون گرفتار شود چاره گرائی نرسد

ترسم آخر دل پریشانم کند　قصد این افسردهٔ جانم کند
هر چه بیند زان تمنا میکند　عاقبت حیران و ژ مانم کند
نشنود گوش دل آواز زبان　او همی خواهد دگر سانم کند
آرزویش هست حدی بیقرار　ترسم آخر زار و حیرانم کند
چون ندارم گوش بر حرف دلم　میشود غمگین و نالانم کند
دست دل دایم منم اندر فرار　با من آید تا که ویرانم کند
هر چه پندش میدهم نپذیرد آن　عزم دارد تا که بریانم کند
چشم دل گاهی شود غمگین و زار　چشم سرخونین و گریانم کند

نیست کس خاضع گریز از دام دل
آرز و هایش دگرگانم کند

روز محنت یار اگر یاری کند　این هنر باشد که غمخواری کند
ایك اینسان یار کم پیدا شد　شب نیا ساید و بیداری کند
بهر بیمار دل غم دیده را　دل دهد بر دل و دلداری کند
آتش کاشیانهٔ دل ریزد آب　سر نکیرد غفلت هشیاری کند
پیش دل بنشیند و راز دلی　بشنود خود نیز همکاری کند
گر به بیند بسته خون درجوی دل　چاره سازد آب جو جاری کند
بهر آن سرگشتهٔ این روزگار　در نشیب افتاده را یاری کند
چارهٔ دردش بجوید هر طرف　لاغری را همچو پرواری کند

خاضع گر این یار دیدی گو سلام
آنکه بیماری پرستاری کند

چارهٔ درد گرانم شد نشد　باز آباد آشیانم شد نشد
طرفه روزی بود آن عهد شباب　در گذشت دیگر امانم شد نشد

بلبل طبعم بزیر بال خویش سر فرد برده گمانم شد نشد
بیوفا این یار ما پیمان شکست رفت و دیگر زو نشانم شد نشد
ساقی میخانـــه برمن زد نهیب پاك اشك از دیده گانم شد نشد
انـــدرین رویای دنیائ دنی هوشیاری همز بانم شد نشد
مهلت از کس کی دهد این روزگار فرصتی دیگـر امانم شد نشد
خاضع کی گردد بگیتی رستگار
آز مندی ترك ازانم شد نشد

بگوش کس سخن ما نمیرسد فریاد که کس زبند تعصب نمیشود آزاد
بعشق دیدن شیرین به تیشه کوه گران بکند تا که بامید دل رسد فرهاد
بشوره زارعمل را نهال کی روید کویر سینهٔ دلها نمیشود آباد
مده قریب کس اندر ره دغلباری که کاربد به ثمر کی رسد دلی ناشاد
تو هرچه خود نه پسندی بدیگران مپسند مکن تو فکر که صید تو میزند صیاد
زمانه باتو ستمگار کی شود یاری که ظلم خویش کند بر تو عالمی بیداد
مشو تو غافل اعمال خویش در دنیا که نیك و بد بمکافات میدهد استاد
تو تیشه خاضع مزن هر وجود ریشهٔ کس
که تیشــه ریشهٔ خویشت بپا کند بنیاد

ره آزادگی پیمودنت مردانگی باشد بهمت ره نوردی کار هر فرزانگی باشد
ستائیدن‌خودوخودخواهی‌ات مغرورگی دارد اگر این کارها کردی یقین دیوانگی باشد
بخویش و آشنا و غیر پیمان راشکستن نیست اگر آن را شکستی اینهم از بیگانگی باشد
میفگن سرو ناز از تیشهٔ بیداد خود خواهی گر این کارت ثمر گیرد ترا نادانگی باشد
تلف هرگز مکن عمر از جهالت در بداندیشی که این کار تو هم مانند مرغ خانگی باشد

بخان کس مشو مهمان تو ای خاضع که میدانی
چنین مهمان بهر رسمی که شد بی خاندگی باشد

ایکه مغرور جوانی شده‌ئی روزی چند — ایکه پابند هوا و هوسی روزی چند
این زمان چون گذر و باز نخواهد برگشت — ایکه از دور زمان بیخبری روزی چند
فکر از عاقبت کارکن از بیشهٔ خویش — کن تو اندیشه که اندر خطری روزی چند
سالها رفته زعمرت تو هنوز غافل از آن — تابکی مانده زبی برگ و بری روزی چند
دوری از علم و ادب غافلی از کردهٔ خویش — این همه خیره سروشور و شری روزی چند
مستی و بیخودیت کار به نقصان آرد — روزوشب باده خوری میگذری روزی چند
گشته‌ئی مادی و بی معنویت کار مباد — بیهده عمر چنین می سپسری روزی چند

خاضع اندیشهٔ پیری بجوانی باید
سود از روز جوانی نبری روزی چند

دو چشم نازنینم آتشی باریده می‌بارد — نگاهش در نگاهم طاقتم کاهیده میکاهد
ندارم تاب دید نهای چشم نازنین او — دوچشمش چون دوخورشید فروزان پایه‌میماند
دوچشمانش بودگیرا کند جذب انچه پیش آید — نگاه هر فسونش طاقت دل می ربا یاند
دوچشمش آفت جانها بود در دیدن رویش — نگاهش در نگاهت گرفتد جان روان کاهد
دوچشمش همچو چشم شیررخشان باشداز دوری — بود زیبادوچشمانش که دل‌دیدن همی خواهد
فسونگر هردوچشمش همچو چشم مارافسونگر — چوبینی مرد مانش را دلت طاقت نمی آرد

بوصف چشم یارت خاضعا گفتی سخن زیبا
که چشمش همچو چشم دیگران هم برتری دارد

به چشم سر رخ تو بی‌نقاب نتوان دید — رخ و جمال تو ای آفتاب نتوان دید
ببوستان تو قد برکشیده سر و سهی — خمار عشق تو اندر شراب نتوان دید
نهان بدیدهٔ عاشق ستاره بختی — که روز پیری خود در شباب نتوان دید

هوای کوی تو کردم نهان شب تاری — که چشمه سار نشاط از سراب نتوان دید
چمن شگفته هزاران گل از هوای تو برگ — که بوی حسن تو اندر گلاب نتوان دید
بیا که عاشق دل در هوای دیدن تست — شکسته این دل عاشق خراب نتوان دید
تو رفتی از نظرم ای نگارسیمینبر — دلی بدوری حسنت کباب نتوان دید

تو خاضع خانهٔ دل را خراب نتوان کرد
دگر جمال تو ای گل بخواب نتوان دید

نفحت گل در گلستان وجود — بنگر و کن خالق یکتا سجود
بذل او بیحد بود از چون چند — گردش چرخ زمان برپا نمود
در خیال ما نگنجد دید او — باید اندرجان ودل او را ستود
انچه گوئیم مابود او غیر از آن — کی توانم من که وصف او سرود
او زآغاز آمده هست تا ابد — این جهان اندرازل او خود کشود
آفرید او عالم کان و مکان — عالم گیهان هم او پیدا نمود
هست ونیست ماهم ازفرمان اوست — پس بیاید وردما باشد درود
خسروان را او دهد فر و شکوه — او تواند قدرت آنان فزود
ظالمان را او کند تابود و پست — انبیا را نیك راهی او نمود

کن ستایش خاضع از لطف خدا
او برایت شادی و نعمت فزود

لب خندان که دیدی دیدهٔ گریان به پی دارد — بهار زندگانی هم زمستانی به پی دارد
جوانی را مداماً نیست پائیزی فرا دارد — درخت سبز عمر ما خزانی را به پی دارد
مشو مغرور زیبائی که زشتی آورد و روزی — قد سر و بلند ما خمیدن را به پی دارد
مناز ازموی و زلف دلگشای سرد و سیمینبر — که زلفان سیه برف سفیدی را به پی دارد
مشو مغرور مال و مکنت دنیای دون پرور — بلندی هر کجا بینی سرازیری به پی دارد

ترقی در جهان بر شد باوج چرخ نیلوفر	در آن اوج بلندی اش تنزل را به پی دارد
هر آن آدم که گردد سر بلند و افتخار آمیز	بلندی های عالم را سرا شیبی به پی دارد
نماند در جهان چیزی باوج خویش پاینده	درستی هر چه باشد آن شکستی را پی دارد

هر آن چیزی که خاضع خوش بود نا خوش همی گردد
بیا فکرش مکن بنگر که تن مرگی به پی دارد

به تیر جور و جفا دل اسیر نتوان کرد	بمکر رو بهکان کار شیر نتوان کرد
خیس و ممسك دنیا چنانکه میدانی	گرسنه است که با لقمه سیر نتوان کرد
قناعت از همه بهتر که دولت افزاید	کسیکه قانع بودوی فقیر نتوان کرد
کسیکه تنبل و بی بند و بار می‌گردد	چنین کسی بجهانش امیر نتوان کرد
کسیکه بد عمل افتاد در جهان دانی	مثال شیر خرابست پذیر بتوان کرد
بکار نیك بکوشیدنش بکن تعجیل	که کار نیك نمودن که دیر نتوان کرد

بیا تو خاضع زهر گونه دانشی آموز
نخوانده علم کسی را دبیر نتوان کرد

نهان دو گوشهٔ دل بانگ شور انگیز می آید	بهار زندگانی درپیش پائیز می آید
بشیرین داستانی گفته اند از تیشهٔ فرهاد	بکوه بیستون یاد از شه پرویز می آید
هنوز اندر گلستان بهار عشق شیرینی	صدای نعل از آن دشت از سم شبدیز می آید
رها نتوان شدن اندر غم دردی بآسانی	غنی دل را بگیتی ساحلی زرخیز می آید
پس قوم عرب در کشور ایران بو یرانی	جهان داری بخونریزی چنان چنگیز می آید
دل صاحبدلان اندر مقام پاك دامانی	بکار زشت اهر یمن نگر پرهیز می آید

جهان را کشت و کاری خاضع از اعمال هر فردیست
زکشت بد ترا حاصل بسی نا چیز می آید

خانه ام ویران نمودی خانه ات آباد باد خاطرم ناشاد کردی خاطر تو شاد باد
روزگارم تار کردی بادشبهای تو روز این دلم ویران نمودی هم دلت آباد باد
آتشم بر جان زدی جان تو بادا شادمان رخنه در ایمان من شد محکم ایمان تو باد
گفتمت کن دوستی کردی تو با من دشمنی دشمن جانم شدی ایزد نگهدار تو باد
تیر مژگان بر زدی بر سینهٔ سوزان من اشك چشمم کشت جاری چشم تو بیننده باد
تشنهٔ وصل تو گشتم راندی ام از چشمه سار چشمه سارت باد دایم آب آن افزوده باد
باده از جام تو جستم برزدی جام از سرم شادمان بادا دلت دنیا هم از کام تو باد

خاضع در فکر و صالت دیده بر هم کی نهد
گر تو با او مهربان باشی سرت پاینده باد

امنیت اندر جهان بهتر ز هر نعمت بود بی وجودش زندگی ناراحت و زحمت بود
گر توخواهی راحتی از زندگانی روز و شب امنیت باید که اندر کارها همت بود
جنگ و خونریزی بود این فطرت اهریمنی کار اهریمن تمامش عارو هم نکبت بود
گر نباشد در جهان از فرد فرد آزادگی زیستن اندر محیطش تارو هم ذلت بود
هر کسی آزاد باید زیستن در زندگی ورنباشد امنیت کی دل بر آن رغبت بود
جور و بیداد و ستمکاری بود دور از بشر این چنین خصلت بخوی اهرمن فطرت بود
خوی اهریمن کند آلوده این خوی بشر زهرت اندر جام ریزد گویدت شربت بود
گر بد یاری به بندد رخت مر آزادگی ماندن اندر آن دیارت کی ترا رغبت بود
بدتر از هر چیز باشد درجهان نا امنیت رو بویرانی نهد نا امنیت ذلت بود
امنیت آزادگی بخشد بهر فرد بشر غیر آن خونریزی و اهریمنی فطرت بود

خاضع خواهد درجهان آزادگی هم امنیت
تا که هر نوع بشر با علم و با حکمت بود

دو عاشق رو بروی هم مثال بیدلرزانند دو چاك اندر گریبان خستهٔ دیدار جانانند

دو مونس دور از هم در فراق روی یکدیگر دو بیتاب از غم و عشق محبت چاك دامانند
دو دلداده دو غمدیده نواخوان بلبل مستمند که در گلزار مهرو ماه چو برگ سبزمی مانند
دو شوریده دو شور افکن بعشق آهنگ می سازند چنان قمری چنان صلصل نوخوان گلستانند
دو محبوب دلارا را مثال غنچهٔ خندان بصوت و نغمهٔ خوش همچنان صوت هزارانند
دو مجنون و دو لیلی اندرین دوران پرشورش بهارودی بهم پیوسته جمعی نیز حیرانند
دو یار و مونس و غمخوار چرا ازهم جدا باشند دو گلبانك سحر خیزان بنام پاك یزدانند
دو سیمینبر دو سیم اندام فراق یکدیگر دارند شود کی تازه دیداری که دایم دل پریشانند
دو تا همدم دو تا یاور بغم پابند یکدیگر رقیبان اندرین اوضاع مداماً زهر افشانند
دو ملك دل شده یکتا درین دوران ناهمتا و لیکن ازید حاسد بدیده خون بیفشانند

بیا خاضع تمنا کن که حل گردد چنین مشکل
گره گر بگسلد از غم دگر حیران نمی مانند

ایدل بیا جامی بزن زان می که دهگان پرورد از میهن وشه دوستی چونانکه دستان پرورد
ملك وجود اندر بقا باشد چو در و کیمیا آنسان که در نسل بشر پاکیزه انسان پرورد
محراب جانان در نظر چون کعبه باید بر ثمر گر بنگری آهسته‌تر چون درو مرجان پرورد
پندارها باشد جدا درهر سر از ارض و سماء ناید به چشمی آشنا پیدا و پنهان پرورد
نالان دل از جور و جفا ماند چو ابر اندر سماء بارد چو سیلاب بلا آنکش نگهبان پرورد
پندار ازان پنهان ازین گر بنگری شك و یقین این گردش چرخ برین اوداد و احسان پرورد
ملك عدم ملك بقا هر یك بود از هم جدا ازاین و از آن سالها باید که مردان پرورد
مرد خدا با دین و داد عالم کند آباد و شاد باشد همو نیکو گهر کالطف و احسان پرورد
انسان کامل گر بود کی در فضیلت دم زند دوری کند از بد سیر طبعی نکو جان پرورد
شایستگی گردد جهان گردد روا از این و آن بیعرضگی و ناتوان غم در گریبان پرورد

رنگ جهان شد تازه‌تر خاضع بابنای بشر
این تازگی آن کهنگی فرزند انسان پرورد

چرا باید که دل در آزمندی پر نیاز آید / که چون لغزنده زیر پاچنان پوست پیاز آید
نهان در سینه تا کی میتوان دل در فغان آورد / نهان تا کی توان دیدن دلی کز سوزوساز آید
رقابت هاست درچشم رقیب پست‌دون‌پرور / دو چشم انتظار از در روان کی سروناز آید
بهر سو بودن اندر جستجوی گمشده یکسر / که‌تا کی ازدرت روزی نهان بردیده‌باز آید
خمار بادهٔ نخوت بیا بیرون نما ازسر / بخواب ناز سرمستی کزان بانگ نماز آید
حلاوت کی دهد شکر که باشد تلخ کامی را / برویای دل انگیزی که شب‌در خواب ناز آید
چراغ دیدهٔ دل کن تو روشن تاکه بتوانی / که در چشم خردبینت جهانی بی نیاز آید
صفا کن آشیان دل تو از خشم وگنه کاری / که در هر دیدنی مردیدگانت پاك باز آید
مشو غافل دمی ازگردش گردون دون پرور / فراز هر نشیبی را نشیب اندر فراز آید
میاش اندر زمین کشت دل را تخم ناکامی / توهرتخمی که پاشی‌روید آن بابرگ‌وساز آید

بنای دل مکن خاضع تو ویران از پریشانی
بکن آبادش آن هر سو که روزی سرفراز آید

این دل من ساکن اندرکوی و ماوای توشد / عاشق اندر چهره وسیمای زیبای توشد
اشك چشم من گواهی میدهد از عشق تو / بلبلم در نغمه خوانی مست گلهای توشد
بر زدم جامی بیادت از می عشق آفرین / بود و نابود من اندر جام ومینای توشد
آتش عشق تو هردم شعله بر جانم زند / خاك‌بوس معبدم خاك کف پای تو شد
خویشتن داری کجا کردن توان ازمن‌گذشت / عاقبت این دل نگر کاشفته سودای تو شد
سر نهم در پیش پایت تا توگردی رام من / دل بسویت مهربان پروانه آسای تو شد
باده پیش آور تو ساقی تا که‌غم گردد نهان / دل پریشان همچو زلفان چلیپای تو شد
حلقه بر در میزنم تاببینم آن چشم سیاه / این دل مسکین من تاراج و یغمای تو شد
آفتاب عمر من اکنون شده گاه پسین / کام دل نادیده اینك خاصه رسوای تو شد
شربت تلخی که کردم نوش اندر روزگار / بی مهابا خانهٔ دل ساکن و جای تو شد

برره خاضع تو دام و دانه گستردی نگر
مرغ دل را دانه چین از دام زیبای تو شد

فراق یار هردم خاطرم آزرده میدارد
تن وتوش وروانم جملگی پژمرده میدارد
نسیم کوی دلبر آید هردم بر مشام من
که بوی عنبر زلفش دلم آسوده میدارد
گل اندر نوبهار آید بهار عمر یکبار است
خزان عمر می بینم که دل آگنده میدارد
چو بلبل در گلستانش سرایم نغمهٔ دلکش
چنان شوریدگان عشق سرم شوریده میدارد
خوشم باجرعه‌ئی می اندرین دوران تنهائی
مرا در روز تنهائی میم را زنده میدارد
بیا بشنو حدیث عشق اندر نغمهٔ بلبل
که گوید عشق گل باخارگل ارزنده میدارد
شبی بیغم کجا در بستر آیم بی تو فرسودم
بیا بنگر که این شوقت هنوزم زنده میدارد
اگرخواهی بدانی چون کشم من بارهجرانت
شبی تنها بیا بنگر غمت دل زنده میدارد
نمیدانی که چون برمن گذشت بگذرد جانا
چراغ دل هم ازعشقت شبم سوزنده میدارد
بگلبانگ سحرخیزم من اندر شوق دیدارت
اگر گوئی نخواهی من دلم افسرده میدارد

بیا خاضع که این دنیا وفا با کس نخواهد کرد
تو گردانی وفاداری مرا پاینده میدارد

بامدادان سیر گلها در بهاران خوش بود
بامی وساقی و جامی یاد یاران خوش بود
گل اگر خود چند روزی بیش بنود پایدار
یاد آن نو غنچهٔ نشگفته داماں خوش بود
عمر ما باشد در اینجا پنجروزی بیش و کم
یاد آن بگذشتگان و آن عزیزان خوش بود
همت و مردانگی باید که گردی زنده دل
زنده دل باپیرمردان هم جوانان خوش بود
ایکه هستی انتظار از دیدن یار عزیز
انتظارت گر بخوبی شد بپایان خوش بود
دل اگر بستی بچیزی کوشش باید نمود
گرمراد خویش دیدی یاد یاران خوش بود
دم غنیمت دان که دایم برنیاید از جگر
گرنگردی اندرین دم خود هراسان خوش بود
صبر می باید که تا کام دلت گردد روا
باتحمل کارها میگردد آسان خوش بود
باش باعزم اراده تا شود حل مشکلت
حل آن یابی تو باسیمای خندان خوش بود

غمخور خاضع که روزی میرسی بر کام دل
چون رسیدی یاد کردن جمله یاران خوش بود

بیا کن چشم دل روشن‌که تاریکی نهان گردد — ترا سر نهان هر جا به چشمانت عیان گردد
اگر کردی چنین کاری مراد دل تومی یابی — وگرنه تا ابد باقی همه سودت زیان گردد
بود دل خانهٔ پاکی که آلایش نه بپذیرد — چراغ رهنمائی بایدت روشن ازان گردد
مشو غافل تو اندر زندگانی از بد و نیکش — تو هر تخمی که بفشانی ازان حاصل عیان گردد
بکردار و به پندارت بکوش و نیك پیش آور — غلط کاری اگر کردی همان بهرت زیان گردد
وفا کن عهد و پیمان را اگر بستی کس و ناکس — شکستن عهد و پیمان را ترا نقصی عیان گردد
مکن بیهوده کاری تاتوانی در حیات خود — پشیمان آورد بیهوده کاری هم زیان گردد
مشو باهمنشین بد تو در عمر عزیز خویش — وگرنه سر شکست آئی پشیمانی ازان گردد
ستمکاری مکن با کس که کاری ناروا باشد — ستمکش میشوی آخر همه سودت زیان گردد
بکن ترك ریا وحیله و تزویر وخودخواهی — کزین پندار نامقبول تو درد سرگران گردد

سخن گفتی تو خاضع بایدت سرمشق خود سازی
که از نیك وبدت پندارها هر یك عیان گردد

در دلم نوری بفضل بی نهانت داده اند — کاشف اسرار جان گشتن حمایت داده‌اند
داده اندم آنچه باید باکمال دلخوشی — بینش و دانش مرا اندر عنایت داده اند
روح من اندر ترقی بال و پر بگشوده اند — در عمل درکار و کردارم صداقت داده اند
کرده اندم در جهانی بی نیاز از این وآن — در معاش زندگانی هم قناعت داده اند
هوشیارم کرده اند و نیك شد اندیشه ام — مزرعه دل رونق افزا در کرامت داده اند
داده اندم بال و پر در دانش وفضل وادب — اینهمه از لطف یزدان با کفایت داده اند
کرده اندم سرفراز دار فانی همچنان — سرفرازی نیکنامی با فراغت داده اند
داده اندم شوق وذوقی کرده اندم زنده دل — این همه ازلطف حق مارافصاحت داده‌اند

خاضع نادان بفضل خویش دانا کرده اند
آنچه دادنش بتوفیق و عنایت داده اند

باغبان در روی ما نکشود و گل ناچیده ماند همچنان دل در غم گل خانهٔ غمدیده ماند
اشك حسرت در پی اش کردم روان چون دجله ئی دجله آسا دشت وصحرا اشك چشم از دیده راند
نالهٔ دل سوز جان از اشك چشم شد روان در ناب دیدگاهم در نظر دیده ماند
سوز و ساز از عشق او حیران بی تابم نمود خون دل لخت جگر در اشك ماسائیده ماند
پر تو نوریکه شد پیدا مرا در دل شگرف بادهٔ ناب جگر در جام غم جوشیده ماند
آتش عشقش مرا سوزاند خاکستر نمود در دیار غیر خاکستر نهان پوشیده ماند
در گه دل خلوتی باشد که می باسجود بار گاهش پاکستر از بارگاه دیده ماند
خاطر دل در نگاهش عجز و ناکامی بود آنچه نتوانی شنیدن در قضا نشنیده ماند

خاضع اندر وادی حیرت فتاده ناتوان
کاین چنین چاکیده دامن راز او پوشیده ماند

اشك چشم کوه ها مون رود جیحون میکند هر کجا افتد ازین یکقطره میمون میکند
آفتاب بیزوال از مشرق جان سرزند چشمهٔ دل روشن از پندار بیچون میکند
گر ستمگر خواست بر مازجرها افزون کند کی تواند کان دلش را غرقه در خون میکند
بامداد روز شادی آیتی باشد ز حق گر ندانی بنگر این حالت که او چون میکند
در شب هجران سحر گر باشد از لطف خداست ز انتظار بیحدو مر جمله بیرون میکند
بشگفاند مر دل غمدیده اندر روزگار راحتش دارد ورا او تیز خندون میکند
اشك چشم از روی هر چشم یتیمی بسترد جمله مردم را بکار خویش حیرون میکند
آدمی در زیر دستی میبرد بالای دست قدرتش از حد فزون او کار بیچون میکند
بس زیر دستان که آرد در دم اندر زیردست خوارو زارو بی بها بیچاره ارزون میکند
میکند هامون چو دریا از کرمات خودش گاه دریا میکند هامون که بیچون میکند
آنچه میخواهد تواند کرد خوبش میکند بد نخواهد کرد هرگز خوبی افزون میکند

خاضع اندر درگه اش سر در سجود آور که او
بر تو لطف و مرحمت ز اندازه بیرون میکند

آنکه اهل معرفت شد خوشه چینی کی کند
دانشی دیگر گزیند دلفریبی کی کند

ساغر می در لبش چونان گلاب آید بطعم
مستی از می سر نگیرد خود فریبی کی کند

آتش حرص نسوزد شهوتش ناید پدید
زین دو چون می بگذرد مردم فریبی کی کند

قبله گاهش نور باشد نی قبور رفتگان
سجده گاهش دل بود کار پلیدی کی کند

میکنند مردم هدایت در ره داد و دهش
اینچنین خصلت که دارد بی شکیبی کی کند

کار او مردم نوازی میشود روز شبان
چشم عبرت برگشاید خود فروشی کی کند

آتش کین وعداوت نیست وی را در وجود
دشمنی با کس ندارد فتنه بازی کی کند

کذب ناید بر زبانش چون ندارد احتیاج
باچنین حشمت که دارد حیله بازی کی کند

نیست بی غیرت که سازد عالمی زیر و زبر
کس نه بیند زو ستم او دل شکستی کی کند

لب نسازد تر زجام باده هر گز زینهار
چون ننوشد جام می پندار مستی کی کند

بیغرض باشد بکار کس نمیدارد نظر
رشك بیجا کی برد پروانه سازی کی کند

عادل است از کار خود آباد میدارد ترا
بی عدالت کی شود خود کینه سازی کی کند

خاضع اندر حسن او بیند کمال و معرفت
دل گواهی میدهد پندار بافی کی کند

گر آدم تکیه گاهش عقل باشد در نمی ماند
خرد گر پرورد جانرا زمانی در نمی ماند

سمند تیز رفتارش اگر آهسته تر راند
نگون هر گز نمیگردد ربکامی در نمی ماند

اگر پا از گلیم خود برون ازحد نه بگذارد
نیابد احتیاج از کس بشغلی در نمی ماند

اگر دانش ورا باشد چراغ رهنمائی را
نیاید سر بدیوارش بتاری در نمی ماند

اگر از خود تر نجاند دلی کز دود آهش را
نگیرد سخت دامانش بکاری در نمی ماند

اگر از داد وانصاف وصداقت نگذرد یاری
بروز و روزگار و زندگانی در نمی ماند

اگر مال یتیم و بیوه و دیگر که میدارد
ادا سازد بهر نحوی زمانی در نمی ماند

نباید آدمی فعلش خمار و هم قمار آید
گر ازین دو بپرهیزد زمانی در نمی ماند

زتن پرور نباید انتظار نیکنامی داشت
گر از این دیو خصلت بگذرد هم نمی ماند

زکسب و کار با عزت گذارد زندگانی را   شرافتمند میباشد به چیزی درنمی ماند
دروغ و حیله و مکر و ریا گر پاک پرهیزد   کسی کز اینچنین خصلت رهاشد درنمی ماند

بیا خاضع درین دنیا رهی از رستگاری چو
که راه رستگاری آدم آنی درنمی ماند

ساقیا جامی بده زان می که شادی بر دهد   غم برد دل بر گشاید شاد کامی بردهد
کوه غم در سینه ام سربر کشیده بر فلک   بیخ آن بر جا کند تا شادمانی بردهد
ساقیا جامی بده تا دل ازان روشن شود   تازها بر هم کشافد روشنائی بردهد
پیر ما اندر طریقت باده بر جان میخرید   غم زدا شادی فزا جامی نوائی بردهد
ساقیا جامی بده تا قوت روح و روان   راحت افزا خوشنوا گلبانک شادی بردهد
شب چو رو آرد بعمرم دل دهد تا بندگی   آتشی نور افکنی در جسم و جانی بردهد
ساقیا جامی بده حالم دگر گون آورد   آنچه میجوید دلم آن باده کامی بردهد
آفتاب رفته از بامم دگر بار آورد   گل بردید غم بشوید تازه جانی بردهد
ساقیا جامی بده جامی که غمها بشکند   پر گشاید مرغ جانم نیک نامی بردهد
خوش نماید روزگارم دل کند پیرنج و غم   گلشن جانم اگر رونق فزائی بردهد
ساقیا جامی بده آن آب آتش بر فشان   تاکه کرمی های آن دل را صفائی بردهد

خاضع اندر عالم دیوانگی گردد خلاص
چشمهٔ روشن بجوی خشکسالی بر دهد

آزمندی در تمام عمر حیرانت کند   خشم گیرد روزگارت تار و پژمانت کند
یکدمی راحت نه بینی در وجود خویشتن   دایماً در فکر سیم و زر پریشانت کند
می روی مانند سك درهرزه گردی هر کنار   درپی یك تکه تنخوان دل پریشانت کند
گرسنه چشمان تو هرگز نگردد سیر از آن   گر حسد هم پروی آن نیز چندانت کند
مال دنیا هست شیرین جان ازان شیرینتراست   مال غم آرد ولیکن جان که خندانت کند

بس گذارندجان سر مال ازجهان می‌بگذرند گر چنین شد کاخ هستی پاك ویرانت کند
بهر روزی و معاش باید که شد مشنول کار کار کردن روح وتن مرجمله شادانت کند
جمع باید مال را از بهر روز احتیاج آنقدر کز فقر و بدبختی گریزانت کند
نی‌چنان جمع کردنش کان خویشرا سازی تباه رنج بسیار هم ترا افسرده نالانت کند
کار کن لیکن برای طاقت جسم و روان کوش هر دم تا که این مرجمله آبادت کند
طاقت روح و روان باید که تن باشد قوی گر کم آید زان میان بسیار حیرانت کند
هر چه از اندازهٔ خود بگذرد نقصان شود
خاضعا اندازه گیری کن که شادانت کند

دلا گنج قناعت به زهر گنجی که می باشد تمامی را نباشد این دگر ها جمله میباشد
قناعت دولتی باشد که ماند تا ابد باقی نماند گنج باد آور که دو رانی نمی باشد
قناعت کار را در مانده از مردم نمیگردد که دیگر گنجها هرگز دوامی را نمی باشد
چه بهتر اینکه سازی پیشهٔ خود هم قناعت را که این سرمایه را باری زبان در بر نمی باشد
قناعت کار را باشد مداماً شاد و خندان لب گرفتاری بمال و مکنت دنیا نمی باشد
قناعت کار را هرگز نماند در بکار خود که روحش پاك گرداند ازین بهتر نمی باشد
رود سرمایه برباد و فنا روزی نبا چاری ولی باقی قناعت باشد پایان نمی باشد
ترا گرخرج ودخلت را هماوردی توان سازی دگر پا از گلیم خود برون کردن نمی باشد
زولخرجی گریزان شو که رسوائی ببار آرد قناعت را زیانش بیحدو امکان نمی باشد
عدد هرچند کوچك باشد آنرا در حساب آور که درگاه شماریدن زیك کمتر نمی باشد
اگر صدرا یکی کم شد نیاید در شمار صد عدد را راست می باید دلیری زان نمی باشد
شمار عمر خود خاضع شمار نیك و بد باشد
که یك مو در شمار آن کم و افزون نمی باشد

بادهٔ تلخ از نشاط جا و دان باید چشید زچرها در عالم دلدادگان باید کشید

از حقیقت ها بباید کرد هردم جستجو — گفته نغز حکیمان هر زمان باید شنید
عشوه در کارم مکن ما را نمی آید پسند — گاه گاهی زیر چتر دلبران باید خمید
کوی دانشگاه ما آن عالم دیگر بود — لیك بهر خودنمائی خود بر آن باید تنید
ساغر می گر نیا شد دل پر از غم میشود — گاه گاهی می بکام گلرخان باید چشید
مهر و لطف و خوی خوش باشد نشان آدمی — این همه کار از برای مردمان باید کنید
همت عالی بلندت میکند اندر جهان — با چنین همت زدون همت کمان باید کشید
علت ناکامی ما نادرستی ها بود — گر صداقت پیشه سازی کامران باید چمید
گفتنی ها بیش باشد فرصت ما کم بود — نیك گفتار گروه رهروان باید شنید
گر فروزد آفتاب روشنی اندر دلت — آنزمان باشد که اندر آشیان باید نبید

خاضع اندر کارهایت خود بدقت کن نظر
پندو اندرز کلام عارفان باید شنید

ساقیا جامی بده زان می که سرجوش آورد — غم برد اندر دل ودل رادمی هوش آورد
بر فزاید عزت ومردانگی اندر بدن — ناتوانی را برد اندر بدن توش آورد
غفلت و نادانی از ما دور گرداند همی — بعد ازان دانش بجای غفلت از دوش آورد
روزگارم به کند آرد بحالم رحمتی — بردیها ئیکه کردم جمله روپوش آورد
گر دهی جامی که ما را قوت بازو دهد — کارها رونق بگیرد گل در آغوش آورد
غیرت و مردانگی را آورد عزت دهد — یکدمی برجان ما آن می دمی نوش آورد
طبع را سازد روان آنسان که آید با خرد — نیك گفتاری برای لذت گوش آورد
مرغ دل را آب و دانه در دهد اندر قفس — بال و پر بگشاید اندر آسمان توش آورد
باده‌ئی در ده که دل را قوت وشادی دهد — در دماغ دل بقوت عقل و هم هوش آورد
باده را باید که جانم تازه گرداند همی — زخم دل مرهم نهد وآنگه خرد هوش آورد
بادهٔ سرخ تو باید دل کند روشن همی — مشکلم را حل نماید قوت و توش آورد

خاضع آن خواهد كه از لطف توگردد شادمان
بینوائی در بر اند را مش و نوش آورد

خشم اگر از دل برائی کارها بهتر شود　　دیده را گر پاك سازی كیمیا و زرشود
گر شقاوت پیشه گردی عاقبت افتی بچاه　　رنجها و دردها بیحد و هم بی مر شود
گر گلی اندر گلستان جهان چیدی بکام　　قدر آن باید بدانی تا دلت خوشتر شود
گر ترا آمد نشاطی در فراز آسمان　　گر شدی عاقل ازان آن گوهری بیمر شود
خیمه در صحرا زدی باید زدیگر در گذشت　　این معما گر ندانی قصه ئی دیگر شود
کوشش اندر کارها باید نمودن روزها　　گر تو ننمائی نشانش اینکه غم بیمر شود
گر تو غافل باشی اندر کار خود در هر زمان　　سود تو کمتر بیاید بر زیان و ضر شود
گرگذشتی از خود وازجان‌ومال اندر زمان　　در ره حق اینزمان کار ترا بهتر شود
گر شکست دیگران از سود خود جوئی‌بدان　　سودی از آن بر نگیری کارها بدتر شود
گر کنی پامال راه و رسم دیگر مردمان　　خود شوی پامال و دردت از همه بدتر شود
گرحسودی پیشه‌سازی خودخوری کار تو باد　　هیچ سودی بر نگیری کار تو ابتر شود

خاضع خود هشیار باش از نیك‌وبدهای جهان
گر تو نامردی یقین دان دیدگانت تر شود

بنگر آن سر و روان کز دیده پنهان میرود　　در کنار گلشن جان شاد و خندان میرود
می خرامد همچنان کبك دری در هر کنار　　گل بود اندر گلستان خوش خرامان میرود
روزگاری چون گذشت آن بر نمیگردد دگر　　از گذشت عمر خود اینك پشیمان میرود
بر نمیدارد تسلی عمر از کف رفته را　　بر نمیگردد جوانی روبه پیران میرود
کرده های ناستوده میدهد وجدان عذاب　　با عذاب دایمی بنگر هراسان میرود
هر که بنیاد بدی پی افگند اندر جهان　　تا ابد رسوا شود با دیدگریان میرود
خوش بحال آنکه باشد در جهان با عدل‌وداد　　کا و بکام دل رسیده شاد و خندان میرود

می نه بتوان خویشتن را در فریب انداختن　خود فریبی خود ستائی زار و حیران میرود
آنکه در دل بار سنگین دارد اندر رفتنش　سست میگردد ولی با بارچندان میرود
خاضع خود بنیاد نیکی در جهان دار استوار
کان نکو نامی بکام دل فروزان میرود

دلم جائی بجز کویت مقامی بر نمیگیرد　بجز عشق توای دلبر نشانی برنمیگیرد
سر از سودای هجرانت چنان آشفته میماند　من و این چشم جان پرور بهی دیگر نمیگیرد
بگلبانگ سحر رفتم به بستان دل افروزت　مرا دل بی توای جانا بجائی بر نمیگیرد
کمال دلبری دیدم بحسن و روی خندانت　شکر خندی شکر ریزی گلی در برنمیگیرد
فراز کوی جانان رفتم از شوقی که میدانی　بخاطر خواه دل دیدم که راهی بر نمیگیرد
بکام دل نیامد روزگار خرمی مارا　که سر را شیوهٔی دیگر خیالی بر نمیگیرد
بیا مطرب بزن چنگی بهر زین جلوه‌ها رنگی　که رنگ مکرو تزویرش مقامی بر نمیگیرد
فغان از دل بر آرم گر تو جامی رانه پیمائی　شرر بار دلم گوئی شراری بر نمیگیرد
بیا تاشاد و خندانت کنم گر ماه من باشی　خمارین نرگس مستش خماری بر نمیگیرد
بود خاضع ترا خواهان اگر میل دلت باشد
اگر مشکل پسند آئی رهی دیگر نمیگیرد

با من مسکین کسی از غم که غمخواری نکرد　گشته ام بیمار یار از من پرستاری نکرد
غافل اندر کار بودم من زمانی پیش ازین　آنچه کردم خود یقین دانم دل آزاری نکرد
ساقی از من یکدو جام می همی دارد دریغ　در پریشان حالتم یکبار دیداری نکرد
خودبه چشم خویش دیدم آنکه غمخوارش بدم　اینزمان آبی بجوی ماشگر جاری نکرد
بارها من آزمودم چشم هم چشمی همی　بر دل خونین فکارم جلوه یکباری نکرد
ما اگر خود بیخبر از حالت جانان شدیم　در گذشت از پیش ماوهیچ دلداری نکرد
راوی دولت سر ایش راز پنهان آشکار　کرد لیکن آنچه بایست پرده برداری نکرد

درکنار روزگار از غم بیفسردم روان　　دیدهٔ عزت گرایش جلوهٔ یاری نکرد
مرغ دل شد در کنار گلشنش پر پر زنان　　در برم نگشود و بادل رسم دلداری نکرد
در سر شتش من ندانم نیك و بد چونین بود　　آنقدر دانم که با من یار را یاری نکرد
خاضع اندر چشم خود بیند بد و نیك جهان
دل چو غمگین شد برش او نیز غمخواری نکرد

روی زیبا راحت جان و دل انسان بود　　چشم زیبا در نگاهش جلوهٔی تابان بود
مرد اگر باشد سخندان با نمك گوید سخن　　در شنیدن جان و دلها رونق چندان بود
آنکه باشد مرهم دل نکته ها آرد به جا　　تا دل اندر غم نماند شاد و هم خندان بود
دوستی با دوستان باشد چوموم اندر عسل　　کان دو باهم سازگاری از ره ایمان بود
جلوه گاه یار اگر باشد غنیمت بشمرش　　اینچنین درمان درد دل هوا دران بود
چون بودروزی رسان‌روزی دهد باکت مباد　　کفر ما گر سر بگیرد کافری چندان بود
دل بخوبی میتوان شد هر بهار اندر جهان　　گر شود نیك آنزمان دلها همی خندان بود
گفتگوی ما و دل فرسودگان آرد توان　　گر شناسد این سخن فرزانهٔی خندان بود
بلهوس آندل بود کز چشم سر می نگذرد　　آنچه بیند چشم سر دل خواهشی از آن بود
ابر نیسان گر نبارد چشمه ها آید زیان　　چشمهٔ دل گر نباشد چشم دل گریان بود
روزگار ازما چو آب از رودها می بگذرد　　واقف آنکه دل‌شود کان دیدما گریان بود
خاضع با دل می ستیزد همچنان جنك آوری
تا چراغ معرفت بر دیده‌اش تابان بود

تشنه لب گشتم بکوبت قطرهٔ آبی بنود　　اندران سودای خامت چشم ما خوابی بنود
دیدهٔ دل در کنار گلشنت سرگشته شد　　اندران گلزار رویت لعل عنابی بنود
ماجرای خویش گفتم با رقیب فتنه جو　　گفت در کاشانهٔ ما جای محرابی بنود
شهروی کردم بهر سو تارخت بینم نشد　　این گرفتاری که گویم هیچ قلابی بنود

سخت ماندم سست گشتم دیده خونبار آمدم
لیکن اندر گوشهٔ دل در جگر آبی بنود

گفته بودی ابر رحمت بر دلم با ریده است
هیچ اثر از بارش چشم تو سیلابی بنود

راه کویت کوره راهی بود از شیب و فراز
اندران ره هرچه دیدم غیر پرتابی بنود

رامش و آلودگی بردی تو اندر کار من
جز جفا جوئی ترا ما دل بر آن تابی بنود

کردهٔی ما همچنان مرغی تو در دام وقفس
در خلاصی کوشش ما هیچ دریابی بنود

در کمند زلفت، افتادم بز نجیرش به بند
در گشائی بر رخم پیدا ازان بابی بنود

شرمسار از کردهٔ خود گشتم رفتم زهوش
چونکه در چشم تو ما را در رخم آبی بنود

خاضع اندر بوستانت سرگران باشد همی
چونکه اندر بوستانت چشمهٔ آبی بنود

خوشا روزی‌که‌دل‌درکوی او مستانه میگردد
بکام خویش سرمست از رخ جانانه میگردد

نشانش گر دهد ما را سرای غم براندازش
شود شاد از می‌وساقی گران پیمانه میگردد

دل اندر سینه من در فراقش مبتلا باشد
بگرد شمع رخسارش چنان پروانه میگردد

سرشك دیدهٔ ما همچنان باران زابر آید
شود سیلاب ازان ترسم که گرد خانه میگردد

پری روئی و دلجوئی نصیبت باد پیروزی
که چون کبك خرامان برگل وگلخانه میگردد

نوای مطرب ازگوشم همی خواندی‌که یار آید
بکام دل مرا جام و می و پیمانه میگردد

صبا آمد در آن کویش بیاوردی همی بویش
زمشك عنبرین مویش که اندر شانه میگردد

قرارم شد قرار آمد که یارم در کنار آمد
چوگل برگ تری باشد که‌در کاشانه میگردد

رها نتوان کنم جانا که دل بر دست و میبالد
شکر خند لبش بنگر که چون مستانه میگردد

شب خاضع چنان باشد چویلدای زمستانی
که تن در سوزش سرما همی لرزانه میگردد

حورجنت گر در اینجا سر برآرد چون شود
روضهٔ رضوان اگر اینجا برآید چون شود

شیخنا بر ما مزن تهمت که ما بیهوده ایم
آب کوثر گر به چشم ما ببارد چون شود

این قیامت کز جمال قامت او دیده ام — محشر و روز قیامت گر نباشد چون شود
جنت و هم حور و غلمان کان نیاید در نظر — شربتش از لعل خندان گر ببارد چون شود
آسمان هفت پیکر هم زمین بر شاخ گاو — گر دگر گوئی ازان بازیگر آرد چون شود
دیدهٔ یزدان شناس و دیدهٔ شیطان پرست — گر مقابل گردد از چرخ و ترازو چون شود
کفر اگر عالم بگیرد چونشود ایمانها — رخنه اندر دین و ایمان گر برآرد چون شود
زشت و زیبا گر شود یکسان درین دارفنا — خوب‌وبد گرشدمساوی کس‌نداند چون شود
گر مساوی شد همه دین و دیانت در جهان — رهنما و رهروی یکسان در آید چون شود
گر بهشت جاودان گردد نصیب جمله خلق — دوزخ و آن آتشش دیگر نماند چون شود
گر مساوی شد حقوق جمله اولاد بشر — این عداوتها که بینی می نپاید چون شود

خاضع اندر فکر این باشد همی اندر عذاب
گر میان ما و من فرقی نباشد چون شود

چشم از و من بر نگیرم گر به تیغم سرزند — دل بدیگر نسپرم گر بر دلم اخگر زند
عالمی بینم صفا در پیش او و ما همی — رخصتی گر میدهد دل جلوه‌ئی دیگر دهد
اعتبار از کس ندارم دارم از او اعتبار — گر صراحی بشکنند او ساغری دیگر دهد
ما جمال کبریائی در رخ او دیده ایم — کی بدیگر دل سپارم کاو رهی دیگر زند
نیست ماراحاجت ازکس‌جزبدرگاهش همی — کی کند محروم ما را گر رهی دیگر زند
عالمی در نیستی غرقند و او هستی بود — هستی اندر نیستی فرق است و او دیگر بود
دل بد و دادم که دیگر نیست همتایش کسی — کس نباشد همچو او تا آنچه خواهی بردهد
هست دریائی که بنود زان کرانش را پدید — اندران طوفان دریا ساحلی دیگر دهد
میکنم فخر و مباهات از شناسائی او — کاو تواند این دلم را روشنائی بر دهد
مایهٔ هستی بود آن یار بی همتای من — چونکه اندر آفرینش جلوه‌ئی دیگر دهد
خاطرم آسوده میباشد که باشد یار ما — یاوری باشد که ما از رهروی رهبر دهد

خاضع اندر بندگی خبر بندگی تاید و را
گر بپوزش این گنه را چشم بخشش بردهد

مرا از دیدن رویت نشان کامیابی شد ترا پاینده تر بادا کمالات آفتابی شد
مبرذهن بدی بر ما که ما بدخواه نمی باشیم خوش هستم اینکه می بینم که رویت گل گلابی شد
بیا ساقی بده جامی ازان میها که هوش آرد مرا ایندم هوای دل بپیك بتر شرابی شد
شرابم چاشنی باید که هی آنرا مزه کردن برای بو بدل دادن مرا شوق کبابی شد
نسیم صبحدم گوئی بکویت جان نواز آید وزدزان بوی عطر آورکه زلفت پیچ و تابی شد
چوچنگیزاندرایران خیمه زدبا آن ستمکاری بر و بوم کهن ایران همه یکسر خرابی شد
چو آمد لشکر سکندر اندر کشور ایران همه شهر و دیار و ده همه یکسر خرابی شد
برفت آن شوکت و اقبال ایران کهن یکسر تمام جلوهٔ ایران همه اندر سرابی شد
ستمکاری نمودندی همه قوم مغل یکسر همان اسکندر تازی خراب اندر خرابی شد
بشد بنیاد نیك اندر دیار کشور ایران زشر این سه بد گوهر بدیها آفتابی شد

گذشت آنروز آندم خاضع ازفکرچه میباشی
کنون آباد و پرنعمت پس از روز خرابی شد

گر خرد بار آورد آدم توانا میشود دانش و علم و خرد پیموده دانا میشود
گوهر پاکی ببباید تاسخن گوید درست کجروی در هر کجا باشند رسوا میشود
مردم دانا بوند غیر از بزرگان پلید این یکی را دل فروزد وان چو یغما میشود
آتش حسرت بدل هرگز مده ره در نهان کاینچنین آتش ترا سوزنده هرجا میشود
خشم و کین رادورسازازخویش تاکه‌ازغم وارهی ورنه این کاخ نهانت جمله یغما میشود
خویشرا آلوده ازحرص و طمع هرگز مکن گر کنی دایم دلت صدفتنه برپا میشود
تاجوانمردی مکن با کس درین دنیای دون از مروت گر گذشتی شور و غوغا میشود
دل مرنجان کان مکانی همچنان چون کعبه است گر بر نجانی دلت آشفته هرجا میشود

کینه‌جوئی را مکن با کس که این فعل بد است　　گر کنی جور و ستم بهر تو اینجا میشود
کذب را هرگز میاور بر زبان خویشتن　　گر دروغی کس بگوید زود رسوا میشود
در امانت هم مکن هرگز خیانت در نهان　　گر چنین کردی مکافات تو اجرا میشود
خاضعا بشنو تواند زر بزرگ باخرد
گر تو خودسر میشوی کردار بیجا میشود

نسیمی کز سر کوی تو خیزد　　بهر جا بر وزد عنبر بریزد
کند صاف و صفا این خانه دل　　چو غربال آن غم دل را به بیبیزد
بهر جا فتنه‌ئی در کار باشد　　جوانمردی کند با آن ستیزد
به نیکان جهان و پاکمردان　　نخواهد آبشان از رخ بریزد
زتزویر و ریا و حیله بازی　　هر آنجا بیند از آنجا گریزد
بگیتی تا توئی نامت نکو باد　　زبدنامی نکونامی نخیزد
مشو غافل تو در گفتار و کردار　　بدی پاداش خوبی برنخیزد
بکشت و کار و اعمالت بیندیش　　زتخم بد بر خوبی نریزد
بیا خاضع بکن غمگین دل خویش
سبوخالی چو شد نم در نریزد

در جهان هم تلخ و شیرین بگذرد　　زشت و زیبا و بد آئین بگذرد
بگذرد در چشم بینای خرد　　آنچه اندر داد و تمکین بگذرد
نالهٔ فرهاد اندر کوی عشق　　ناگهان در گوش شیرین بگذرد
آسمان لاجورد از دید عشق　　میتوان از کفر و از دین بگذرد
هرچه زاهد جوید از روی و ریا　　عارف از آن و هم از این بگذرد
بی تو نتوان زیستن یکساعتی　　زهره اندر برج پروین بگذرد
قاصد کوی تو دارم در نظر　　نامه بر دستم هرآئین بگذرد

دیـدهٔ روشن بخط ابروان عالمی باشد که چونین بگـذرد
خاضع انـدر عالم دلـدادگی
صحبت از یـار یدآئین بگـذرد

من از چشم تو بینم فتنهٔئی چند من از حسن تو بینم جلوهٔئی چند
فرامش کی کـنم آن تیر مژگان که بر جانم زدی هر لحظهٔئی چند
دلم در سینه گریان شد جگرسوز خمار آلوده نرگس خفتـهٔئی چند
دو زلفـان سیه باپیچ و تـابش دلم دندانه شد چون شانـهٔئی چند
نمك بر زخم دل زد جای مرهم بسوزانـدی مرا پروانـهٔئی چند
بخندید او چو دیدم دیده گریان تو پر کردی خمم پیمانـهٔئی چند
مرا کردی دگر حالت دگر گون قفس کردی ودادی دانه ئی چند
فریبت خورده این دل بی کم و بیش که‌ویران کردی اش کاشانه‌ئی چند
به پیش خاضع دامی گستر انـدی
نشـانش دادی آب و دانـهٔئی چند

شراب نابم از چشم تـر آیـد جگر خون دیـده دل سـاغر آید
شود ساقی دو مژگان خنجر افگن شکر انـدر لب جانپـرور آید
دو ابروی کمانش جام لبریـز بمینای زنخـدان همسر آید
دو غبغب پر کند جام و صبوحی بـدست آن رخ سیمینبر آید
دو زلف از باده برگیرد کمـندی خـم و پیچ دوگیسو عنبر آید
به پیشانی دهـد جـامی لبـالب زنخدان پر می انـدر سـاغر آید
بود گردن مثـال آن صـراحی دل از شوقش به سینه پر پر آید
دو لیمویش دو جـام باده لبریز بـدست عاشق را مشگـر آید
نصیب خاضع تنهائی شب و روز
شب و روزش چو زلف دلبر آید

پریشان این دل اندر کوی او شد چو ماه آسمان تا بنده روشد
رخ گل دید و چون گل شاد و خندان فرهمند آمد او بختش نکو شد
شراب ارغوان در جام گیتی و را ساقی نگر خصم وعدو شد
دو تیر از ناوك مژگان دلبر بلقب دشمن جانش فرو شد
صراحی پر شد از آن بادهٔ ناب زنوشش چاك دل یکسر رفو شد
درین شش در نمانیم روز چندی دل از دیدار او در جستجو شد
بآب دیدهٔ دل در نگاهی لباس اولیا را شست وشو شد
مقام انبیا در قامت دل نشستن بر دل پر آبرو شد

نهایت در نهایت چشمهٔ دل
بـه خاضع پر ازان جام سبو شد

زمان همچو آب روان بگذرد توان ناتوان همچنان بگذرد
چنان بگذرد کان نیابی خبر ترا عمر آنسان روان بگذرد
بهار آید و تیر و پائیز غم زمستان بسختی همان بگذرد
توئی بی خبر از بهار و خزان شوی واقف آنگه که جان بگذرد
نشاط جوانی بگاه بهار غنیمت بدانی همان بگذرد
خوشی یا بدی در ره زندگی چو واقف شوی همزمان بگذرد
مکن دیده تر از غم روزگار غم و شادمان همچنان بگذرد
چوگردی تو واقف هم ازعمرخویش به بینی که در یك زمان بگذرد

تو خاضع غنیمت شمر یك نفس
چه دانی که آنهم چه سان بگذرد

مرا نوش جان زهر و تریاك شد که یار از برم رفت و بیباك شد
ندانم چه سازم دگر گون شدم مرا خانهٔ دل که ناپاك شد

نشد یار دیرینه غمخوار من　　گریبان دل از غمش چاك شد
چو دید این چنین روزگارم تباه　　بشادی شگفت و فرجناك شد
جگر خون من و او بمیخوارگی　　حساب دل و او همه پاك شد
ندا آمد از غیب در گوش دل　　که این خانه ویران ز ناپاك شد
نیاساید از آن دگر یکدلی　　که بنیاد آن خانه بر خاك شد
سرشك از دو مژگان دل شد روان　　که چاك این گریبان دل چاك شد
بگوش دل خویش خاضع شنید
که آن چشم غمدیده نمناك شد

شد دلم شیدا که رخسار تو دید　　دیده شد بینا که دیدار تو دید
دیدمت هستی ازل باشی ابد　　خامه خندان شد که پر کار تو دید
شد دلم دیوانهٔ دیدار تو　　عاشق آن شد که دیدار تو دید
گشته‌ام سرگشته در کویت روان　　می ستایم آنکه پندار تو دید
هرچه بینم جز تو نتوان دیدنم　　دیده نی بوسم که رخسار تو دید
میروم هر سو که دیگر یا بمت　　ای خوشا آندل که رفتار تو دید
سرزنم بر کوی و بر زن تا دگر　　بینم آن روئی گفتار تو دید
میشوم هر جا منت در جستجو　　درپی آنکس که دلدار تو دید
خاضع هر سو از امید دیدنت
میدود بیند که رخسار تو دید

صحبت از ایام هجران این زمان نتوان نمود　　پیش جانان خویشتن را ناتوان نتوان نمود
هرچه بگذشت همچنان باید فراموشش نمود　　باز گو کردن سخن در وصف آن نتوان نمود
چشم پوشی کرد باید از گناه کوچکی　　بی سبب خود را بزرگ ازاین‌وآن نتوان نمود
هرچه پیش آید ترا از چشم زخم روزگار　　دل غمین زان ناله وافغان گران نتوان نمود

درد بی درمان ما گر بر نیاید زان علاج درد اندر سینه پنهان هر زمان نتوان نمود
راز اندر دل نگهداری گران جانی بود پیش هرکس فاش رازدل توان نتوان نمود
گر بیابی در جهان مر پیروان راستی نادرستی هر زمان کار کسان نتوان نمود
پاك بینی گر بجوید دیدگان چشم دل بهتر از آن چشم دل را پاسبان نتوان نمود
خستهٔ طوفان غم را گر کنی شادش دمی هر زمانش شادو بیغم هر زمان نتوان نمود
ناله گر از دل نخیزد نیست تاثیری در آن بی سبب دل را پریشان ناگهان نتوان نمود

خاضع در پیرانه سر یاد جوانی آیدش
پیری اندر سال ومه آنرا جوان نتوان نمود

بازم آن چشم سیاهت فتنه برپا میکند بازم آن طرز نگاهت شور و غوغا میکند
بازم از ما دل بریدی بسته ئی یا دیگری چشم اندر دیدنت دل شور و شیدا میکند
بازم اندر عهد و پیمان سست و ناساز آمدی آخر این دل را پریشان حال و رسوا میکند
بازم آری عذرها از هر چه میگویم ترا خاطر دل را پریشان دیده هر جا میکند
بازم از بانگ بلندت دل پریشان میکنی این گریبان چاك از ان سودای بیجا میکند
بازم از من برده‌ئی آرام و هم توش و توان دیدهٔ دل اشکبار از چشم مینا میکند
بازم از پندار خود کردی دچارم سربسر آنچه خود خواهی دلت بر ما تمنا میکند
بازم ازسودای عشقت جان ما درتاب وتب اوفتاده کاندران دل شور و غوغا میکند
بازم از خونابهٔ دل مست و مدهوش آمدی زینهار این کار را آن چشم شهلا میکند
بازم از کردار خود ما را پریشان کرده ئی دل بدامت هر زمان افتاده رسوا میکند

بازم از درماندگی مرغ دلم آزرده ئی
خاضع همچون قطره‌ئی خود را چو دریا میکند

چشم مست باده‌خواران بانگ نوشانوش باد آتش غم در دل غمدیدگان خاموش باد
هر کجا رو آوری اندر جهان بیوفا کاروبار زندگانی مر ترا بردوش باد

خلوت انس و رفیقان شفیقی کس ندید — همدمی با سازگاری شب تو در آغوش باد
مرد باید مردمی در غایت مردانگی — همتی بالاتر از آن در توان و توش باد
شهره گر خواهی شدن در نیکنامی پایدار — در بنای نیکمردی دایماً در کوش باد
راویان دهر گفتند این سخن در دفتری — گر بمردم نیك خواهی خود نکوئی کوش باد
طرفه کاری نیست بهتر در جهان از مردمی — مردمی اندر دهشمندی تو نیك آغوش باد
دور باش اندرغرض هم کینه‌جوئی همچنان — با دل پاك و صفا چون همدمی همدوش باد
تا کسی بنود پسند اهل دانش هر زمان — کس شود غمخوارکس غمخوارگی آغوش باد
تا بکی باشی تو مغرور از بساط دنیوی — درگذر ازکبر و نخوت جام همت نوش باد

خاضع میکوشد که یابد نیکنامی در جهان
لب بنه بر جام مردی بانگ نوشا نوش باد

آنکه دل در کوی او دیوانه شد — باز آمد عاقل و فـرزانه شد
رشته عمرم بود بر دست او — مانـع از نوشیدن پیمانه شد
یك سری برزد مرا دید و برفت — با دلی پر غم بسوی خانه شد
ناگهـان در دیدگان من شرر — برزد و اشکی روان دردانه شد
تاکه دیدم قد سروش در کمین — آنچــه دیدم بارها افسانه شد
فرق گل با روی او نتوان نمود — بهتر از گل گلشن جانانه شد
خواب در چشمم نیاید بعد ازین — کاین دوچشم بررخش مستانه شد
بررهم گسترده شد دام رقیب — من نیم مرغی کاسیر دانه شد
روزگاری بایدم صبر و شکیب — آشنا گردد که دل بیگانه شد
تابش مهرش فزون شد بر دلم — مرغ جانش بر دل من لانه شد

خاضع بارد هر دو چشمش اشك تر
همچو مروارید ازان غلطانه شد

کاروان عمر ما لرزنده شد مانند بید
باز گشتن ره ندارد گشته از خود نا امید

منزل اندر منزل آمد کرد طی ره سالها
سستی اندر کاروان عمر ما آمد پدید

چشم من کم نور و مویم شد سپید از روزگار
پایم از رفتن فرو ماندی و دل در هم تپید

طاقت از من طاق گشت کارها وارونه شد
طاقت روز جوانی را کجا بتوان خرید

عمر آدم تا به پنجاه سال باشد کامران
بیش ازین هرگونه ئی باشد و را بیم و امید

اینزمان باشد نهایت عمر ما هفتاد و هفت
گر کمی هست و فزون اندر حسابش مشمرید

دور ماشینی شده قوت زمردم کاسته
هرچه آن گردد توان این ناتوان آید پدید

بیش ازین سه مه سفر بود این شده طی یکشبی
میکند این روح انسان خسته از خود ناامید

ثروت دنیا شده جمع در بر سرمایه دار
تنگدستان در فشار زندگی دل خون چکید

خاضع اینسان تا بکی ماند تو گوئی پایدار
انقلابی میشود برپا که نتوانی شنید

عشق و مستی اندرین دور فضا افسانه شد
گردش اندر طاق نیلی هر کجا هنگامه شد

آپولو یازده کردی سفر در ملک ماه
رفتن آن در تلویزیون بهرجا دیده شد

سنگ و خاک ماه تابان آوریدن بر زمین
کاوش آن در نهایت کار هر فرزانه شد

کره ماه بی هوا بی آب و بی برگ و گیاه
زندگانی کردن در آنجا بی ثمر افسانه شد

وزن هر چیزی کم آید اندران ماه تمام
خاك آن گرد سیه چون مرده خاکی لانه شد

آنکه بودی روزگاری چشم شاعر بر رخش
دلبری باحسن ماهش اینزمان افسانه شد

قد دلبر سر و ناز و حسن او ماه تمام
این سخن در دفتر و دیوانها بیگانه شد

ماه تابان جز نباشد کره ئی دور از حیات
چشم دید ره نوردش خیره زان کاشانه شد

گشت معلوم جهانی کان نباشد سودمند
کردن خرج گران از بهر او بی کامه شد

مرده گشته مرتمام کوهسار و خاک آن
لاشهٔ مردار آن بی خاصیت بی مایه شد

خاضعا کاوشگران بازم روند دنبال آن
وصف آن در دفتر شاعر دگر افسانه شد

بشر گه شاد و گه خندان گهی گریان همی گردد / بیك جو سود و یك گندم زیان ترسنده میگردد
گهی با مهر و الفت میکند بادرد همدردی / گهی در بغض و کین آغشته دریائی همی گردد
گهی اندر ستیز و جنگ و خونریزی شود غالب / گهی در آشتی کوشد گهی از آن بری گردد
گهی در دوستی باهم موافق هم شفیق آید / گهی در دشمنی باهم چو غول سرسری گردد
نشاید باچنین جنس بشر کرد اعتمادی را / چنین باشد که مرگاهی بزخمی مرهمی گردد
سرشت خاك آدم در ازل در اختلاف آمد / مقرب تر ملایك سجده روگردان همی گردد
برای این سرشت او شده بدخواه او پیدا / بر او اهریمن و شیطان همانا چیره می گردد
نشاید اعتماد از گردش چرخ و بشر کردن / که از سر چشمه‌آب از جویها پیمانه می گردد
بشر در عهد و پیمانش نه بتوان بود پابندش / گهی پابند ازان گاهی شکستن وارمی گردد
ازان روزکه کردندش برون ازجنت زیبا / نگر تا این زمان هردم شرارت کارمی‌گردد

بیا خاضع که از نسل بشر گشتی تو بارآور
ستایشگر شود گاهی گه در پیکار می گردد

حلاوت در سخن بسیار باید / سخن گفتن شکر در کار باید
سیه چردان گیتی در کم و بیش / نمك در چهره و رخسار باید
نشیبی و فراز زندگانی / سری پرشور و دلی بیدار باید
قدح پرکردن از جامی لبالب / خم و خمخانه و خمار باید
نشاط از روزگار نوجوانی / سهی سروی مهی دلدار باید
تپیدن دل بعشق خوبرویان / دو مشتی سیم و زر در کار باید
سرشك از دیدهٔ غمگین دلان را / ستردن مردمی پندار باید
اگر یاری ترا باشد وفادار / وفاداری بدو همکار باید
بهار نوجوانی هست یکبار / غنیمت را شمردن کار باید
سپیدی مو اگر نبود سیه‌دل / هنرور مردمی افکار باید

بیا خاضع که در ایام پیری
مدارا کردن از هر کار باید

لبت چون غنچهٔ گل جای بوسیدن بهر دارد حلاوت کان شکر خیزد شکر ریزی هنر دارد
ببالین من خسته اگر یکشب بیاسائی نشاط زندگانی را مرا جان تازه تر دارد
دو چشمت شعله میریزد به جان عاشق مسکین نگاهی گر بسوی من دراندازی ثمر دارد
خراج ملك کشمیری به تیر غمزه ات بخشم چنان حافظه که بخشیدی سمرقند این اثر دارد
تو سرو ناز کشمیری که بود آن ترك شیرازی سمرقند و بخارا کی چو کشمیر این گهر دارد
توای گلبانگ سحر افسون بچشمت شعله می بینم درین کشمیر جان پرور نشاطی بیشتر دارد
بنازای ناز کشمیری که چشمت کرده خونریزی همانا خون این مسکین که در چشمت اثر دارد
من از بهر دگرکاری بکشمیر آمدم ناگه ترا دیدم بخود رفتم دلی اندوهی دگر دارد
بنازم ملك کشمیری که کان حسن میباشد بهر سو بنگری خونابه ئی اندر جگر دارد
من از تنها درین ملك غریب از نیفتادم هزاران همچو من دیگر دل خون اشك تر دارد

بیا خاضع صفای دل بحسن مهوشان بنگر
که کشمیر این چنین زیبا رخی گل برگ تر دارد

ترك یار مهربان نتوان نمود راز دل با این و آن نتوان نمود
خانهٔ دل در بروی هر کسی باز نتوان آشیان نتوان نمود
عاشق بیتاب حال خویشتن صادقانه بر زبان نتوان نمود
مرد همت مند مدیون هر کجا حاجت خود را عیان نتوان نمود
آنکه اندر سر بلندی شد نگون جلوه در پیش کسان نتوان نمود
گمرهان اندر بساط روزگار خویشرا چون کاهنان نتوان نمود
رهزن فاسد چو مردان شریف تکیه بر پیر مغان نتوان نمود
آنکه اندر زندگی بیداد گر بوده خود را مهربان نتوان نمود

مردمان فتنه باز و حیله گر سرفرازی در جهان نتوان نمود
آنکه در پستی به پیمودی رهی سر بلند از این و آن نتوان نمود
گر سخن خاضع نگوید چون ادیب
خویشتن را نکته‌دان نتوان نمود

بروز مهر و ماه مهر جشن مهرگان آمد بدور آفریدون شه چنین جشنی عیان آمد
بود نوروز آغاز بهار و سبزه و گلها ندای بلبل و قمری بباغ و بوستان آمد
کنون پائیز سال اندر و فور میوه‌ها باشد بتاك آن دختر رز منظری دل دیده جان آمد
شده برگ درخت نار خم اندر بار سنگینش به و سیب و گلابی رونق بازاریان آمد
نسیم مهرگان هرجا وزد آن بوی عطر آرد همه باشوق و دل خرم که جشن مهرگان آمد
مه مهر از فزون هر مه همه نعمت ببار آرد مه هفتم بود بفت از شمار ایزدان آمد
درین مه شادمان دهقان بدست آورده محصولش دگر مه کشت و کار از نوکه رسم این جهان آمد
مبارکباد جشن مهرگان بر ملت ایران کهن روزیکه بنیادش هم از ایرانیان آمد
بمهر و مهرجوئی خاضع جویای حقیقت شد
که پیمان و محبت را بمهر اندر میان آمد

رفتم که می نوشم شبی برق قوی خاموش شد جام و صراحی در برم بنشسته دل در جوش شد
رفتم فرو در ظلمتی آنسان که نتوان گفتنش چون دیده را جائی ندید کام دلم پرپوش شد
باز آمد آن برق قوی نوشیدم آنگه ساغری تا چشمکی برهم زنی عقل از سرم مدهوش شد
در خود فرو رفتم دمی دیدم نشاط و خرمی گردیده بامن همدمی بانگ صراحی نوش شد
ازخود همی بیخود شدم درفکر جام و مل شدم گل بودم و سنبل شدم تنها دلم خاموش شد
در عالمی دیگر شدم خشکیده بودم تر شدم روشن دل از انور شدم چون بانگ نوشانوش شد
سر پرتفکر داشتم بر زانوان برداشتم شوریده دل پنداشتم بر قم دگر خاموش شد
گفتم بدل کن چاره ئی سازم چنان آزاده ئی بفکن نظر بر ساده ئی نشنیده و خاموش شد

رفتم که دل باز آورم با ساز و آواز آورم　　فکری زنو باز آورم دیدم که دل بیهوش شد
بگذشته ام از این و آن گشتم دگر جائی روان　　یابم مگر در تن توان غ با دلم آغوش شد
خاضع نما فکری دگر بگذرد می از شوروشر
از دام تزویر بشر خم پر زمی در جوش شد

آفرین بر آن رخ تابنده باد　　مرحبا بر آن گل لب خنده باد
احسنت بادا بر آن سرو چمن　　قامت موزون او فرخنده باد
همچو برگ گل بود جان و تنش　　گل به پیش غنچه اش شرمنده باد
چشم زخم روزگار اندر برش　　کور بادا دور از آن فرخنده باد
باد دایم شاد و بیغم در جهان　　نرگس مستش همی رخشنده باد
برگ سبزش باد دایم سبزتر　　در شکوفا چون بهار ارزنده باد
در دلش صدگنج دانش بردمد　　عقل و دانش در خورش زیبنده باد
گرد غم هرگز مبادا بر دلش　　آسمان کوکبش رخشنده باد
بادش ارزانی فروغ ایزدی　　روشنائی بر دلش تابنده باد
عزتش هرگز مبادا کم شود　　ساغر و جامش پر و پاینده باد
یاد خاضع بر دلش دوری مباد
همدمش گر میشود ارزنده باد

جهان هیچ و هیچش نباید شمرد　　تن و جان خود را بباید سترد
بباید که جان تابود در بدن　　تن از رنج و محنت بباید فشرد
که تا احتیاجی نیابی بکس　　همی تن به محنت بباید سترد
بعزت بباید کسی زندگی　　تن از کار و همت بباید سپرد
دلت روشن و جان خرد پروری　　بدانش همی توشه باید ببرد
نکونامی از دولتت برتر است　　ره نیک پیوسته باید سپرد

به پندار و گفتار و کردار نیک　　ازین هر سه ره پاک باید سپرد
دهشمندی و رادی و مردمی　　خیال بد از دل بباید سترد
ره راستی بهتر از کژ بود　　دروغ از دل و جان بباید سترد
بگفتار خاضع عمل بایدت
عمل نیک و شایسته باید شمرد

قصهٔ فرهاد و شیرین خاطری یاد آورد　　روزگاران کهن را تازه تر یاد آورد
آنزمان را عز وشوکت آورد اندر نظر　　یاد آنروز و زمان را دل بفریاد آورد
خسرو پرویز آن شاهنشه عالی تبار　　روزگار شوکت ساسانیان یاد آورد
گنج باد آورده و آن همت شاه بلند　　فتح و فیروزی درآن دوران همی یاد آورد
روزگار شوکت ایرانیان در آنزمان　　رفته و برباد گشته اینزمان یاد آورد
رسم و آداب کهن را کاینزمان گردیده محو　　خواندن این داستانها جملگی یاد آورد
گشته ثبت از دفتر ایام آنروز کهن　　اینزمان پیروزی آنروزها یاد آورد
فتح و پیروزی که کردآن خسرواندر روزگار　　نقش آن برروی دفتر شوکتش یاد آورد
بود ایران آنزمان باحشمت و داد آفرین　　داد و داد آور همانا هرزمان یاد آورد
خسرو کسرا که بودی دادگردر آن زمان　　گفتهٔ پیغمبر اسلام از ان یاد آورد
روزگار نیک بختی را عرب پایان بداد　　جور و بیداد عرب از آنزمان یاد آورد
خاضع این دور هم بود با فر شاه دادگر
داد این شاهنشه را آن خسروان یاد آورد

پسته همچون لعل خندان تو شد　　در بهم پیوست و دندان تو شد
شوخ چشمی گفت همانا شب چراغ　　قیمتی چون چشم مستان تو شد
نار اندر باغ و در برگ درخت　　خود نمائی کرد و پستان تو شد
سرو اندر بوستان قد برکشید　　هم قد سرو بدخشان تو شد

ماه تابان در فراز آسمان　جلوه گاه روی تابان تو شد
زهره اندر گردش لیل و نهار　عاشق زلف پریشان تو شد
سیب اندر باغ سرخی برگرفت　تا چنان روی درخشان تو شد
عاشق زارت که بودی بیقرار　تا مرادی دید و قربان تو شد
دختررز در خم و خمخانه‌ها　مشت و مالی دید و درمان تو شد
نرگس و بادام آوردن مثال　چون دو چشم فتنه بازان تو شد

خاضع در فکر تو حیران آمده
غرق در چاه زنخدان تو شد

باز آمد تاکه دل ویران کند　آتش اندر جان ما چندان کند
باز آمد تا کند خونین جگر　اشك تر از دیدگان ریزان کند
باز آمد تافرو شد عشوهٔ　رخنه اندر جان و هم ایمان کند
باز آمد تاشود خار رهم　پاز رفتن ناتوان چندان کند
باز آمد تا گریبان بردرد　خونها اندر دل ویران کند
باز آمد فتنه سازد هرکجا　تا سری شوریده از سامان کند
باز آمد ناگوار آنروز بد　تا سیه فام این رخ خندان کند
باز آمد تازند تیری به جان　مرغك دل در قفس نالان کند
باز آمد تابسر شور آورد　جان بسوزد دیده را گریان کند
باز آمد آن بلای ناگهان　تا خراب آبادها ویران کند

باز آمد خاضع را داده نشان
دیدنش مردیدها گریان کند

سخن گوئی سخن سنجیده باید　روان و نغز چون گل چیده باید
زدل خیزد نشیند بردل هردم　زطبعی نازك و پاکیزه باید

لطیف و ساده همچون روی دلبر چو نو غنچه لبی خندیده باید
روان باشد مثال آب روشن لطیفی چون قد بالیده باید
بود نغز همچو زلف عنبرینی چوگل خوشبو دماغ و دیده باید
سرائیدن چو بلبل نغمه ئی نغز نوایش هر سحر بشنیده باید
مثال باده کارد سر زمستی دل خواننده زان گیرنده باید
فراغت بخشد از جان و دل او سخن هائیکه کزان بگزیده باید
شود ضرب المثل ورد زبانها که هر کس خوانده و بشنیده باید
سبك باشد مثال گوهر ناب خریدارش گهرها دیده باید

سخن گوئی بگو خاضع بدنیسان
سخن گفتن دلی پاکیزه باید

ساقیا جامی بده زان می که ایمان پرورد جرعه در جامم فکن تاشورش جان پرورد
خواب راحت از دوچشم دور سازد آنگهی چشم بینائی دهد کان فر یزدان پرورد
کفر گمراهی کند دور از وجودم هر زمان آتشی بر جان فکن تا آنکه انسان پرورد
خوشه چنین خرمن فرزانه گان گر دیده ام باش تاروزیکه فکرم درو مر جان پرورد
درپی گوهر شدم در بحر چندان غوطه ور این صدف پرد،وگوهر بحر ایمان پرورد
آسمان بخت من استاره اش شد ناپدید تا مگر در گوشه ئی ماه درخشان پرورد
باغبان باغ من فرسوده گشت و ناتوان کی تواند مثل سابق گلشن جان پرورد
پیش ازین در عهد بر ناشاد خندان بوده ام این زمان پژمرده گشتم پیر میدان پرورد
جوی ما خشکیده شد از رونق آب روان آب جویم راروان چون آب حیوان پرورد
مشکلی دارم به پیش از کرده های ناپسند از کرامتهای او این مشکل آسان پرورد

شد توان وتاب خاضع در کهن سالی نگر
باشدش کاو بار دیگر مزرعه جان پرورد

مئ خواهم که بار غم بکاهد شرر از دیدهٔ پر نم بکاهد
برد محنت بیارد شادمانی ز ترس عاقبت این غم بکاهد
گل شادی شکافد باغبانش به پیری قد شدن از خم بکاهد
کند روشن دل غمدیدهٔ ما غبار از این دل پر غم بکاهد
وزش آرد نسیم روح پرور که حال از درهم و برهم بکاهد
سر شوریده بخشد عقل ودانش غم و محنت پیاپی هم بکاهد
عرق اندر جبین از محنت روز دهد کاهش چنان شبنم بکاهد
خمار دیدگان از مستی می دهد تابش بزیر و بم بکاهد
کند آسوده خاطر از غم دهر غم و محنت بجان هردم بکاهد
کند روشن دل از نورالهی که ظلمت های دل یکدم بکاهد
به خاضع بر دهد هوش وخرد را
دلش از زیر بار غم بکاهد

دل آشفتهٔ دارم که پندی برنمیگیرد امیدش میدهم هر جا ولیکن در نمیگیرد
زمن خواهد می و ساغر طلبگار دلم گویا وعید و وعده‌ها هرگز زمن باور نمیگیرد
شده مشکل پسندآنسان‌که بردوشم گران آید می‌اندر دست هرنا کس دوجامی بر نمیگیرد
غریو و ناله‌ئی دارد که نتوان کرد آرامش کمش گر بر دهم روزی قناعت بر نمیگیرد
شده بار گران ایندل به جسم ناتوان من سبکباری بر اندامش قراری بر نمیگیرد
شده‌دل بیقرار ازمن چنان کوهی گران گشته بهر در مید هم پندش ولیکن بر نمیگیرد
دمی با من ستیز آید گهی با من گریز آید نوای بلبل و قمری بگوش اندر نمیگیرد
بهانه جوشده اینك کند پیکار و بدخوئی نشان مهر از و گمگشته مهری بر نمیگیرد
پریشان میکند خود را پریشان همچنان مارا سر از فرمان بدر برده اطاعت بر نمیگیرد
ندانم چون کنم باوی که مارا میکند حیران دگرآن مرغ خوش الحان سراز پر برنمیگیرد

دل خاضح بهم پیوسته با شور و شری باشد
مقام دل پلیدیها بخود در بر نمیگیرد

بیا جانا که من ترک می و میخانه خواهم کرد — بکامت عادت دیرین زخود بیگانه خواهم کرد
نمیگردی پشیمان از وفا و عهد و پیمانم — برای زلف پر پیچت مهیا شانه خواهم کرد
بهر سو لشکر غم را برانم از دل و جانت — رقیب و دشمنانت را ازت بیگانه خواهم کرد
گل و بستان و نقل و می برایت ساز و برگ آرم — مدام اندر سر کویت مقام و خانه خواهم کرد
غم و رنجت وهم کاهش که بینم در جهان گردی — نوای مرغ خوش الحان مهیا لانه خواهم کرد
گذر در کویت ای جانا هر روزی بسر گیرم — بشمع روی تابانت خودی پروانه خواهم کرد
نسیم آساوزم بر غنچه ات تالب گشا گردد — شوم شبنم صبا بر برگ سبزت لانه خواهم کرد
چنان ابر از فراز آسمان بارم بر و بومت — ترا آباد و سرشار از گل و گلخانه خواهم کرد
سمن بوئی و دلجوئی همی دانم که خوشخوئی — ترا همت، بلند ازهر رهی مردانه خواهم کرد
بپاس خدمت جانا سر اندر پای نشناسم — توئی زیبا و زیبنده منت مستانه خواهم کرد

اگر با خاضع مسکین شوی هم عهد و هم پیمان
منت دل همنشین مردیده بهرت خانه خواهم کرد

پیر دیرم گوهری ارزنده داد — تابشی اندر دل این بنده داد
شد دگر گون حالم از دیدار او — یکدو جامی بر من شرمنده داد
نوش کردم جام آن پیر کهن — بر دل تاریک من تابنده داد
مست گشتم رفتم اندر حال خویش — اندران حالت گلی زیبنده داد
رفت در سرمستی آمد فرهی — دید گانم تابشی پاینده داد
من شدم دیگر که بودم در نخست — هوش و ادراکی بمن فرخنده داد
سرشده پرشود و دل خندان شده — کافتابم تابشی رخشنده داد
گفت کاکنون دادمت پال و پری — لطف کردو غنچه‌ئی لب خنده داد

گفتمش برگو بمن رازی نهان　　با تبسم جامه‌ئی ارزنده داد
گفت دادم آنچه بودی لایقش　　بار دیگر ساغری تابنده داد
خاضع بیرون شد در آن دیر مغان
تحفه‌اش نوری بدل بارنده داد

خم زلفش گره بر جانم افکند　　شرر شد شعله بر ایوانم افکند
دل سنگش نمیدانم چه باشد　　همی دانم که او حیرانم افکند
ستمکاری کند بامن دمادم　　چو مرغ اندر قفس نالانم افکند
نموده روز من همچون شب تار　　بچاهی سر نگون گریانم افکند
نه شفقت می شناسدنی مروت　　پریشان کرد و در زندانم افکند
گریبان دلم زوچاك چاك است　　که زشتی پیرهن دامانم افکند
کبابم کرده و گوید غمی نیست　　غم اندر سینهٔ بریانم افکند
کشیده از رگ و جانم رمقها　　بیا بنگر که چون پژمانم افکند
وفا و مهربانی در برش نیست　　سر اشیبی چنان غطانم افکند
دگر خاضع ندارد تاب و توشی
که دل غمدیده شد افغانم افکند

ناله کم کن روز محنت سررسد　　آنچه خواهی از کرامت در رسد
تا نگردد دامن دل سینه چاك　　صبر کن تا آنکه کامت بر رسد
خویشرا رسوا مکن در هر طریق　　مژده از باد صبایت سر رسد
کینه توزی بامن و دیگر مکن　　باش تا دل در فراغت بر رسد
آتش حسرت میار از دیدگان　　باده و ساغر بکامت در رسد
عاقلان نبود خطا کاری کند　　پاك گردان دل که همت سر رسد
باجفای روزگار نامراد　　ساخت باید تا غمت آخر رسد

گوشمالت گر دهد گردون پیر　　هم از و روزی مرادت سر رسد
خاضع در فکر چه میباشی بگو
غمخوا روزی بکامت سر رسد

اگر اندر دل تنگم فروزان اختری باشد　　وگر بی منت ساقی میم در ساغری باشد
همای بخت بیدارم اگر لختی کند پرواز　　بکام دل رسم چونانکه ماهش منظری باشد
سر اندر پاشدم حیران من از چشمان شهلایش　　که باما سرگران هردم چو برج کافری باشد
شب هجران ماپایان نباشد در زمستانش　　که خون گردیده دل باری علاجش کمتری باشد
من این شوری که می بینم نشان فتنه میباشد　　که در دوران این گیتی نشانش برتری باشد
بهرجا بگذرم بینم سراب از جای آب اندر　　دل من همچنان خشکیده سردابش تری باشد
نیاساید دگر خاطر ازین پندار بی پروا　　حقیقت کم بود کارش تمامش ظاهری باشد
بسود خود کند کار و زیان دیگری جوید　　بدین طرز و روشنهائی که دل پر اخگری باشد
ندانم چون شود آخر سرانجامم درین سودا　　که بار محنت افزایش ببار دیگری باشد
خروش از دل بر آرم تا مگر کامی از و گیرم　　وگرنه کی کنم باور که اوجنس تری باشد
تو خاضع اشتباه کردی که دادی دل گرفتی غم
ندانستی که این سودا زیان وافری باشد

خاك بوس درگه این بارگاهم کرده اند　　محترم اندر دیار و زادگاهم کرده اند
آنچنانم کرده اند کز خود دگر گون آمدم　　بی پناه بودم بدینسان باپناهم کرده اند
داده اندم طبع روشن همچنان آب روان　　در سخن گفتن بهر سوئی نگاهم کرده اند
من که نادان بودم و بی بهره از علم و ادب　　حالیا آنان بهمت دادخواهم کرده اند
باز کردند در برویم تا که در مقصد رسم　　در مقام نیکنامی نیکخواهم کرده اند
برزدندی سکهٔ شعر و ادب بر نام من　　این چنین هموار هر جا نیکخواهم کرده اند
فکر من روشن نمودند اندرین دنیای دون　　در بلندی نیکنام و نیک جاهم کرده اند

غنچهٔ امید من بشگفتن بشگفته شد   در جهان بیوفا رخشنده گاهم کرده اند
خاضع داند قدر نعمت شکر آن آرد بجا
اینچنین دل روشن و آگه بچاهم کرده اند

آنچه در روز ازل کردند بی ما کرده اند   سرنوشت ما مهیا قسمت هرجا کرده اند
گر چنین کردند دگر نبود عقوبت بهر ما   در نصیب و بخت ما هرگونه سودا کرده اند
میتوان مأمور را تکلیف نهادن به پیش   بی تکلف رهسپار خدمت هرجا کرده اند
گر چنین باشد دگر مسئولیت بنو دورا   گر بود مأمور را دانسته رسوا کرده اند
رسم و قانون و عدالت اینچنین رای کی دهد   بی عدالت ناروا کاریست اجرا کرده اند
قسمت و بخت و نصیب اندر جهان لا یزال   این تماماً بی وجود ما مهیا کرده اند
اختیار ما بما دادند در روز نخست   اختیار جبر با ما هم صف آرا کرده اند
مردمان اندر نصیب خویش راضی نیستند   هر دلی با سرنوشت خویش غوغا کرده اند
خاضع هم مانند دگر در تله افتاده است
خود بخود گوید که دل بیهوده شیدا کرده اند

شبی با غم بسر بردن بدنیائی نمی ارزد   کشیدن منت دونان برسوائی نمی ارزد
ستم بر خویشتن کردن برای مال دنیائی   تبه عمر خودت کردن بیك رائی نمی ارزد
فسون این جهان گر در نگاه دل توانی دید   ترا هستی شود فانی بغوغائی نمی ارزد
تو واین عمر نافرجام واین روران محنت خیز   بیکجا بودنت بهتر بهرجائی نمی ارزد
شکیبا بهتر است از ناشکیبا بودن از کاری   کشیدن منت ناکس بدانائی نمی ارزد
بهر جا جستجو کردن نشان نیکنامی را   اگر تنگی ببار آید بیك وائی نمی ارزد
بیا شو یار دیگر تا ترا یاری نکو گردد   عداوت پیشه گرداندن به کین خائی نمی ارزد
به پندار بد و خوبی ترا راهی نه بکشاید   چنین بودن چنان کردن بخودرائی نمی ارزد

بگوش دل نوای حق شنیدن خاضعا بهتر
نکردن نیك و بد بودن برسوائی نمی ارزد

دامن دل چاك كردم نور یزدان دیده شد
اندران محراب جان هم قبله گاهی دیده شد

بوالعجب جائیکه باشد دید ما حبـــدلان
کعبه و بتخانه و میخانه آنجا دیده شد

کیست منکر آنکه باشد در جهالت همقرین
آتش دیر مغان زد شعله و خندیده شد

عارفان را اینچنین گفتار می باید شنید
سالکان دانند که این راز از کجا پرخیده شد

کفر و دین یکسان بود درنزد آن داننده راز
خانقاه و دیر و مسجد عالمی سنجیده شد

جز یکی بنـــود دگر اندیشه‌ها باطل بود
جز بحکم او گلی کی میتوان روئیده شد

اوست کاین عالم بدین خوبی نمایان کرده است
آفرید و آفریدن کردگاری دیده شد

گر ترا ایمان قوی باشد نبایــــد کامران
کامرانی کز وجود او بدید هر دیده شد

خاضع دل دارد قوی از قدرت یزدان پاك
کانچه دید ازلطف او دید و دلش خندیده شد

درختی بارور گردان که بارش پرتوان آرد
نهالی در زمین بنشان که باری بس گران آرد

ترا سودی دهد از زحمت بنشاندنش باری
بکامت باد شیرین دل بدیدارش توان آرد

نهال بی ثمر کن ریشه کن اندر زمین دل
اگر گردد قوی دانی که دل را ناتوان آرد

به برگ بار آن بنگر که ارزد آبیاری را
وگرنه ریشه کن گردان که باغت رازیان آرد

نهالی سبز و خرم بایدت پر برگ بار آور
وگر کم برگ و بار آید زیان اندر زیان آرد

زمین دل بباید پاك كرد از هرزه روئیها
چمن گر هرزه بار آرد زیان بر باغبان آرد

بیا ای باغبان دل را بکن پاك همچو آئینه
که رخشان گردد و صاف و توان درپی توان آرد

مشو غافل بکشت و کار دل غفلت ببار آرد
تو از او ناتوان گردی فشارت هرزمان آرد

بیا خاضع بکن کاری که دل پر بارور گردد
مبادا سهل بشماری که جانت در فغان آرد

میزنم کوسی که کس نتوان شنید　　جامهٔ زرق و ریا باید درید
پاك باید شد چنان آب روان　　تا بکی در بیم و امید آرمید
تا ترا باشد توان اندر بدن　　عالم پاکی بباید برگزید
پاك باید کرد باطن بیگمان　　در کشاکشهای دوران وارهید
تکیه بر اعمال نامردی مکن　　سرزنش تا کی تو بتوانی شنید
باش تا صبح امیدت بر دمد　　آنزمان از هر دری یابی کلید
خفتگان را خفته کی بیدار کرد　　گوش هوشست بشنود آیا نوید
مست اگر گشتی بجام باده نی　　خاطری آسوده نتوان آرمید

خاضع با هرگونه پندار عجیب
کی تواند در گشاید بی کلید

آزمندی کینه توزی خانه ویران میکند　　جنگجوئی فتنه خیزی دیده گریان میکند
مردمان سنگدل هموار می بینند جهان　　دل پریشان سینه سوزان اشك ریزان میکند
آزمند بی مروت میخورد مال یتیم　　جنگجوی پر عداوت شهر ویران میکند
آن ستمگر مرد بی انصاف خون کس خورد　　خانهٔ دلهای غمگین جمله نالان میکند
آنکه باشد پیشه‌اش جوروستم در هر طریق　　بیدریغانه یتیم و بیوه بی نان میکند
چاپلوسان و دو رویان بدترنداز دیگران　　آنچه آنها درگذشتند این دو ویران میکند
بغض ورشك وخشم وکین ویرانی دنیاشود　　چشم زخم روزگار آباد ویران میکند
فتنه وتزویر ومکر از حیله میخیزد یقین　　آتشی برپا کند کان پاك سوزان میکند

خاضع نتواند بسازد باچنین کردارها
این همه بیند دو چشم خویش گریان میکند

رهی جز راستی راهی نباشد　　بغیر از این پناگاهی نباشد
دروغ وعده و مردم فریبی　　دگر بدتر ازین چاهی نباشد

زمکر و حیله ورشك و دوروئی — میان مردمان جائی نباشد
ز تزویر و ریا و فتنه بازی — سرانجامی سر و پائی نباشد
میان کس فکندن آتش کین — ازین بدتر بد آگاهی نباشد
دو برهمزن اگر گشتی یقین‌دان — جز از مرگت پناگاهی نباشد
بخونخواری و دزدی و خیانت — بدوزخ هم ترا راهی نباشد
دوروئی و دورنگی و بداندیش — ترا در چنته ات آهی نباشد
رهی جو خاضع راه رستکاری
جز اینت ره دگر راهی نباشد

جلوهٔ حسن تو ما را برد و باری میدهد — در کشا کشهای دوران غمگساری میدهد
میدهد لذت اگر دل آن جمالت بنگرد — غم برد شادی ببارد یار یاری میدهد
صحبت از چشم تو کردم دل فغان گردید و گفت — کان نگاه پاك روزی روزگاری میدهد
کرده ام تعریف تو من در نهان در پیش دل — گفت اینك غمخوار و کامکاری میدهد
سینهٔ چاکم شنید از دل که شادی میرسد — باجگر گفتا مشو بریان که یاری میدهد
اشك چشم از دیده‌ام خندید و شد نیهان بدل — بادل خونین بگفت دادار یاری میدهد
ابروانم طعنه زد بر تیرمژگان کای عجیب — سازشی کردی که دشمن هم قراری میدهد
چنین پیشانی پدید آمد بلب گفتا خموش — هرچه گفتی بس مگر هم سرو باری میدهد
خاضع حیران در کشا کشهای این گفت و شنید
هاتفی گفتا مخور غم یار یاری میدهد

دل گمگشته‌ئی دارم که آن پیدا نمیگردد — چو گل پژمرده می بینم دگر شیدا نمیگردد
بعشق و عاشقی کارش تمام اندر تمام آمد — دگر هرجا رود دانم که او رسوا نمیگردد
همانا صورت زیبا که سال او فزون گردد — پراز چیك آیدش صورت دگر زیبا نمیگردد
بهار عمر ما چون بگذرد پیری پدید آید — جوانی روز پیری بازگشت از ما نمیگردد

همانا آب رخ گر ریختی اندر تغافلها — دگر در جوی رخ آبی چنان پیدا نمیگردد
اگر پیمان شکستی با عزیزان وفادارت — چو پا بشکسته شد هرگز چو اول پا نمیگردد
اگر مرغی پر و بالش شکست و ناتوان گردید — دگر بی بال و پر پرواز ازان بالا نمیگردد
دلی گر کردی آزرده تو خاضع اندرین دنیا
دگر در دوستی آندل ترا همپا نمیگردد

تشنه جوی تو بودم کس مرا آبی نداد — عاشق روی تو بودم وصل شادابی نداد
بی سر و پا گشته‌ام برمن نیفکندی نظر — یك نگاهت سوی من غمدیده پرتابی نداد
آسمان رفعت خیاکری داند درست — انتظارت پرکشیدم ساقی‌ات جامی نداد
فتنه دهراین بود یا دیدگان پرفسون — یوسفم کام زلیخا گاه دریابی نداد
قصهٔ مجنون و لیلی هردلی جوش آورد — کام مجنون آخر این لیلی بدریابی نداد
کوهکن فرهاد اندر بیستون در دام عشق — لحظه‌ئی شیرین بفکرش هم شکرآبی نداد
قصهٔ ویس و رامین جلوه‌ئی سازد دگر — عاشق دلخسته را پاسخ بدشنامی نداد
مشتری شد عاشق مهر از کمال دلبری — مهر را بامشتری هم غیری تابی نداد
خاضع در پیری نگر یاد جوانی میکند
لیك بخت نامساعد دیده را خوابی نداد

شبنم اندر بامدادان غنچه خندان میکند — ابر نیسان گاه گاهی دیده گریان میکند
آتش عشق هرکجا افتد فغان سازد دلی — سوزشش برجان عاشق دل پریشان میکند
مشك وعنبرخوش بود برزلف یار ازدست یار — اندر آندم شادکامی خود نمایان میکند
باده بردست نگار نازنین نوشید نیست — گر نبوشی عیش وعشرت آن دوخیدان میکند
بزم یاران خوش بود گر بیغرض باشد دمی — همدل و همدرد هرجا دیده رخشان میکند
تنگ چشمی دل سیاهی کینه توزی ناسپاس — هرکجا آن جمع گردد خانه ویران میکند
نیك مردی مردمی کار جوانمردان بود — خوی بد بدفطرتان دل را پریشان میکند

داد جوئی داد خواهی هم دهشمندی و داد
خاضع این خصلت بگیتی پاك مردان میکند

مرا عمر از جهان پیمانه پر شد		چوسنکی عاقبت در دانه در شد
عجایب ها که از عمرم بدیدم		دو چشم سر بیا بنگر که غر شد
زهر کس بسکه کردم خایه مالی		مرا این جفت خایه نیز تر شد
سیاهی راستردم بر دل خویش		کنون ایندل بیا بنگر که هر شد
هنوز از خواب روشین خفته بودم		نهیب آمد چرا خوابی که ظهر شد
مرا محنت درین عمری که بردم		در آخر آن نصیب مفت خور شد
بهر کس کرده بودم اعتباری		در آخر دشمن و هم خایه بر شد

بیا خاضع که عمری در سهل انگار
سراب این جهانت آب کر شد

مرا مهر تو اندر دل نشاطی پایدار آرد		دل غمدیده ام باری بر آن رخسار یار آرد
شبسان غمم گردد بصبح چهره افروزش		نگاه مهر بانت این دل من بیقرار آرد
بیا مشکن تو عهدی را که بستی بازبان دل		اگر پیمان شکن گردی دلت، غم در کنار آرد
بیا شو مهربان یاری مکن بامن جفا کاری		که گردون اجرهر کس آنچه باید درشمار آرد
مکن ویران سرای دل که خشکد جوی رخسارت		زیان بار آورد چندان که دل بی غمگسار آرد
پیشمان گر شوی روزی نبخشا بد ترا سودی		پیشمانی بکار بد ترا نکبت ببار آرد
تر اوجدان شود غمگین دمادم برسرت کوبد		که غمگینم نمودستی دلت بی بردو بار آرد

بیا خاضع مکن کاری که باز آرد پیشمانی
پیشمان گر شوی روزی ترا دل بیقرار آرد

مرا در دیده طوفان آفزیدند		دو چشمم ابر گریان آفزیدند
پریشان نم نمود ندی سروپا		سر از پالخت و عریان آفزیدند

گریبان چاك و تر دامن نشانم بدین خاطر پریشان آفریدند
چو دیدندم ندارم تاب و طاقت مرا اندر زمستان آفریدند
برای سینهٔ چاکم شب و روز دوتیر از نوك مژگان آفریدند
نکردندی حساب از سعد و نحسم برحم اینسان مرا جان آفریدند
قضا و هم قدر هستند مسئول غلطکاری چه آسان آفریدند
نوشتند سرنوشتم در بد اختر دل و جانم بدینسان آفریدند

چه سازد خاضع باوارونه‌کاری
که در روز ازل آن آفریدند

خال ابروی تو دیدم چشم دل بیدار شد خواستار از دیدن روی تو گلرخسار شد
دام راهم گشتی دادی فریبم زینهار کاین دوچشم شعله بارت نرگس بیمار شد
عقده‌های بسته دارم در دل غمگین خود تشنهٔ آب وصالت دیدهٔ خونبار شد
دامن دل پاره شد در هیچ خمهای رهت رهنمائی نیست باری دشمن اندر کار شد
قطره آسابودم و دریای عمان گشته‌ام جام ما لبریز ازان پیمانهٔ دلدار شد
گلشن جان در نوردیدم بپای ناتوان تا که یار مهربان آمد مرا غمخوار شد
آتش غم بر دلم از دیده خونریز آمده دشمنی باکس نکردم دشمن من یار شد
چاك میدارم گریبان از غمت‌ای گلعذار تا تورفتی از برم دل همدم هر خار شد

خاضع اندر تنگنای زندگی خواهد ترا
نوجوانی رفت و ایندم روز پیری یار شد

مرا شکر لبی همپایه باید بدنبالم روان چون سایه باید
که در مرز وفا دل بر نگیرد من آن طفلم که بهرم دایه باید
ندیمی دل پذیر و باوفائی مرا شایستگی پر مایه باید
بکجا بتوان بدست آوردن آن بهر کاری نوی سرمایه باید

گریبانگیر ما گر دیده پیری | مرا غمخوارگی همسایه باید
اگر در مانده گشتم روزگاری | مرا اندر زبان این آیه باید
قدیمان گفته اند پندی فراگیر | پی نو محکمی در پایه باید
شنو خاضع سخن گر هوشمندی
تجارت کردنت هم مایه باید

بیا ساقی بده جامی که حال دل دگرگون شد | فروشد در غم ایام و ناگه غرقه در خون شد
ندارد دل دگر تابی نه در چشمش بود خوابی | ز بیخوابی و بیتابی دلم در دیده گریون شد
قضای دل غباری بر گرفت از روز هجرانی | دو چشمانش باشك همچون مثال رود جیحون شد
بحال دل نگر جامی بده از آن می نابی | که در دریای عشق افتاده و سر گشته مجنون شد
گرفتاری گرفت از آتش هجران زبون گردید | بحیرانی فروماندی و دل در دام افیون شد
نه سیری در گلستان باشدش نی بر رخ زیبا | دل مادر دگرگونی فغان در داد شیون شد
شده آلوده و افتاده دل در دام افسونش | بکار خود بسی افسرده و حیران و مغبون شد
دلم گه گه فریب کس خورد خاضع چه پنداری
دل اندر چشم گلرویان خمار آورد و افسون شد

اگر کس بگیتی ستمگر شود | بانسانیت پاك بی مر شود
ز اخلاق و از دین همی بگذرد | که بیباك مردی فزونتر شود
بجوید ره داد و داد آوری | که از بهر مردم چو اخگر شود
بسوزاند او بس دل ناتوان | چو مومن که بیدین و کافر شدد
شود اهرمن خوی و هم بد کنش | که بر دیده ها تیز خنجر شود
فرو مایه گردد چو دیو لعین | که فردا با مروز بدتر شود
بباید سرش را برید از تنش | مدارید امیدی که بهتر شود
ستمگر کند بس کسانها تباه | مبادا گذاری قوی تر شود

به بیخ افکنی بر زمینش نگون | که این تن بباید که بی سر شود
زنی ریشهٔ جور و ظلم وستم | که آباد این خانه بهتر شود
ستمگر فراموش نتوان نمود | بباید که بردار کیفر شود

ستم خاضعا مردم آزاری است
ستمگر بباید که بی سر شود

کشاورزی بهر کاری فزون ار زنده تر باشد | زمین در کشت کاری این جهان پاینده تر باشد
هر آن دهگان که پاشد تخم گندم در زمین هر جا | نکو پاشد نکو کارد زنیك ار زنده تر باشد
درخت میوه آری گر نشاند بر زمین دهگان | چنین کاری بهر کاری بسی زیبنده تر باشد
کشد زحمت کند آباد زمین از کشتزاری را | بهمت بر بسی مردم فزون سازنده تر باشد
زمین را کندو کوب آماده سازد بهر کشت و کار | کشد زحمت پی کارش که بار آرنده تر باشد
بگوئی بهر سود خود کشد زحمت همی دهگان | چنین باشد که میگوئی ولی سازنده تر باشد
شب سرما وروز گرم بکشت کار پردازد | بگاه خرمن گندم رخش تابنده تر باشد
بکارش تنبلی وحیله و تزویر نتواند | بکوشد کز زمین حاصل فزون آرنده تر باشد
نیاساید خودو فرزندوزن در کار دهگانی | که محصولش شود افزون و کشت ارزنده تر باشد
بکوشد همچنان او تازمینش بارور گردد | بکوشد روزوشب تاحاصلی آرنده تر باشد
اگر دهگان نکارد قوت مردم از کجا آید | بدینسانست که او بالا ترو فرخنده تر باشد

کشاورز جهان خاضع دهداو قوت مردم را
که کار او زهر کاری فزون زیبنده تر باشد

مبر آه کسی باخود که دردی بس گران باشد | چنین باری ببازوی قوی هم ناتوان باشد
اگر دل سوزد آن آهش ترا سوزد سر اندر پا | که آهش در تنت دردی مثال خون روان باشد
بپرهیز از دل آرزدن که گل باشد بپژمردن | که سوزش بر تن و جانت چو برق آسمان باشد
مبادا اینکه دامانت بگیرد آه مظلومی | بود آتش ترا هر جاروی همراه جان باشد

بسوزد استخوانت تا ترا عاجز کند روزی نه بگذارد دل و جان ترا اندر امان باشد
پشیمانت نماید از چنین کردار نامطلوب چوآتش رابهر سوئی تراسو زنده جان باشد
علاج آن پزشکان هم نمی پابند در مانی ترا آن درد بیدرمان روانت الامان باشد
مسوزان خاضعا دل را که باشد کعبهٔ ایمان
اگرسوزنده شد آهش ترا جان بی امان باشد

خاطر غمگین ما با جام الفت کن تو شاد غم ز دل بیرون توانی مهربانی کن و داد
گر کنی نیکی بگیتی مانـدت آن یادگار شادمان کردی هر آنکه آن نکوآری بیاد
پاك باید بودن از وجدان و هم چشم وزبان این همـه خیزد ترا از گوهر پاکی نهاد
گنج باد آورده را هرگز نمانـد پایدار آنچـه را باد آورد هم میرود یکسر بباد
نوجوانی و زر و ثروت نـدارد اعتبار تاتوانائی بود غمگین دلی را کن تو شاد
چشم و دل ناپاك بودن بیم جان باشد ترا خـوی بدکردار بدگفتار بدبودن مباد
این جهان دارمکافات است ازان هشیار باش کردهٔ نیك و بدت سنجند با اعمال داد
بدعمل باشی سزای بد ترا خواهند داد نیك را فاداش نیکی میدهندت از نهاد
نیکنامان گوی سبقت برده اند خاضع نگر
در نکوکاری جوانمردی دهشمندی و راد

دربروی کس اگر نگشوده ئی در هم مبند بر مصیبت های دیگر چونکه می بینی مخند
بار کس گر کم نسازی طرفه سر بارش مباش دام راه کس مشو تـا خود نیفتی در کمند
چاه مکن از بهر کس تاخود نیفتی اندران ریشخند کس مکن ورنـه کنندت ریشخند
بینوا یا نرا مدد کن تا نگـردی بینوا مستمندان یاوری کن تانگـردی مستمند
روترش هرگز مگردان تانه بینی روترش گر کنی اینسان ترا کس یار بنود دل مبند
درمندان را پرستاری کن و غمخوارگی کاین دعای درد مندان هر تو آید سودمند
خارراه کس‌مشو تاخودنگردی خواروزار حیله بازی ترك کن تاخود نیفتی درگزند

مسوزان خاضعا دل راکه باشد کعبهٔ ایمان
اگر سوزنده شد آهش تراجان بی امان باشد

گوش ما دیگر صدای بانگ نی را نشنود — هم خـم خمخانـه و آواز می را نشنود
دیدهٔ ماتاك و تاکستان نه بیند در کنار — گوش ما بانگ جرس اندر شب دی نشنود
چشم ما روز جوانی را نمی بیند دگر — گوش ما آواز دور ارگفته در پی نشنود
این دماغ خشك مادیگر بنوید بوی گل — بانگ آواز هزار انـدر چمن هی نشنود
این تن بیمار ما سالم نگردد همچو پیش — گـوش ما آواز مرد سار بانی نشنود
هم شباب و نو بهاری رانه بیند دیدما — گـوش ما آواز شعر گله داری نشنود
کشت و کار و باغ و بستانم چـه شد — گـوش ما آواز آب از آبشاری نشنود

دیده خاضع نه بـیند گلشن و گلزار هـا
گوش خاضع بانگ چنگ و تار و نائی نشنود

شمع دل روشن شدومرغ دلم پروانه شد — آفـتاب عقل تابـیدو دلم فـرزانـه شد
نور غیبی آمد و چشم دلم روشن نمود — اشك چشم چون گهرگردیدوهم در دانه شد
ساقی غیبم دو جام از بادهٔ عشقم بداد — نوش جان کردم بگفتند عاقل ومستانه شد
همچوگل خندان شدم ازدیدن روی توشب — چون گشودم دیده دیدم بتکده میخانه شد
بانگ نوشا نوش آمد ساکن کوی مغان — درگشوده گشت وپیرعارف اندرخانه شد
دربروی خویش بستم تانه بینم غیرخویش — ناگهان دیدم که دیوی درنظر جانانه شد
سر فرو بردم بجیب فکر در عـین خطر — انـدران عالم بدیدم عـاقلی دیـوانـه شد

خـاضع اندر عـالم شوریدگی جوید ترا
آنکه باما آشنـا بودی کنـون بـیگانه شد

بدور آتشست این دیده گانم نیز گریان شد — دلی که یاد تو میکـرد بسینـه بریان شد
چه روزگار گذشت ازجفا وجور وستم — تنم بزیر چکشهـای دهر سندان شد

شکسته بال و پرم در قفس همی نالم — چودید حالت من زار گشته خندان شد
نزاده ما در گیتی چومن دگـــر فرزند — که سینه چاک ودل ازغم نزار و یران شد
بکام دل نـــرسیده بکام غـــم رفتم — که بار محنت وسر بارآن دو چندان شد
بدیده هـای دلم موج غم فشار آورد — مرا که غنچهٔ نشگفته زار و پژمان شد
جهاکه دل نکشید از فضای محنت خیز — بزال گیتی خم گشته زار و نـالان شد
برای خاضع یکی دام کینـــه گستـردند
بدام کینه و ران دیده اشك ریزان شد

بـیاامشت چراغان کن که از دربار میآید — دلت راشادمان گردان که دیگریار میآید
قدم پرچشم مابرنه دلم راشادمان گردان — شدم مست ازمی شادی که شب دلدار میآید
بقامت سرو بستانست دورخ همچون گل خندان — پزشك جان وبود کاندر سر بیمار میآید
برای خاطر ما او قـدم را رنجه فرماید — بـیاخوش کن دل غمگین گل بـیخار میآید
سمن بویست و دلجویست وزیـباخصـلتی دارد — بدست آورده اوفرصت بی دیدار میآید
نشستم دررهش تاسررسد آن لعبت زیـبا — بدیدارش خوشستم من که اوهربار میآید
من امشب مقدم جانان مبارکباد میگویم — بدیدار من امشب آن گل پر بار مبآید
خوشست باداتوای خاضع که روی یارخوددیدی
صفاده خانهٔ دل را که اینك یار میآید

بکوی عشق رسوائی رسیدم تاچه پیش آید — ببام وشوروشیدائی رسیدم تا چه پیش آید
گذشتم ازخودی دربیخودی آلوده ترگشتم — نبای خودنمائی برگزیدم تا چه پیش آید
بقامت بوده ام سر و خسرامان دلارائی — قدم سروم برعنائی خمیدم تا چه پیش آید
سپاه کینه جوی غم دلم ویـرانهئی کرده — نجات ازغیب آوائی شنیدم تا چه پیش آید
خزان عمر طنا هر شد ببرگ سبزبستانم — بنور چشم بـینائی کمیدم تا چه پیش آید

شراب تلخ مایوسی بدست ساقی محنت بدین تلخی و مایوسی چشیدم تا چه پیش آید
بدست گردش گیتی جگر خون و دل آزادم که بر دستش رهائی من ندیدم تا چه پیش آید
شده دیوانه این خاضع که پندارد که هشیار است
من از این مرد سودائی رهیدم تا چه پیش آید

دل جدا از من شد و شمع رخت پروانه شد اندرین تیر نگاهت آب گشت و دانه شد
بادهٔ تلخ از نگاهت گشته شیرین در گلو این دل آباد ما از عشق تو دیوانه شد
بود با ما مونس و غمخوار روزی در جهان با تو شد محبوب و با من دشمن و بیگانه شد
خشم دل خونین جگر کرده ست ما را روز و شب جام ما بشکست و آمد مر ترا پیمانه شد
بود روزی همدم ما دل چو محرابی عزیز چشم او شد خیره بر ما پیش تو بتخانه شد
باده‌ئی از بهر ما در ساغری ناید برون چون خمارین نرگست را دید دل میخانه شد
گردن عاج تو دید و زلف پیچان ترا از برای گردنت هم گوهر و دردانه شد
خاضع اندر بیدلی از دیده اشکش شد روان
اشك چشمم پیش پایت آن درغلطانه شد

ندای هاتفی در گوشم آمد سخن‌ها رمز دانش پوشم آمد
سرم از خواب غفلت گشت بیدار دگر گون گشته و دم توشم آمد
بگلزاری قدم بنهادم از شوق در آنجا دلبر خوش پوشم آمد
دمی آواز مرغانها شنیدم قدح بر دست ساقی نوشم آمد
نگاه بامداد روز امید یکی خرمن گلی در دوشم آمد
صفا بودی مرا آن بامدادی تن بیهوش بی‌جان هوشم آمد
فضا از نغمهٔ مرغان صفابخش بس آواز خوششش در گوشم آمد
به خاضع خرش گذشت آن گلشن آباد
هزاران گل که در آغوشم آمد

باش تا این غنچه دامان تو خندان شود　　گوهری گردد که قدرش هرزمان چندان شود
سایه اش جمعی فرا گیرد چوکوهی سربلند　　برگ وبارش گوهر افشان برسرمردان شود
بارور گردد بگیتی در جهان بار آورد　　تا دل هر آدمی دریائی از ایمان شود
قد سهی وچهره زیبا دلفزون مهر آورد　　از نگهبان همه جنبنده و انسان شود
میکند آرام گیتی هرکران تا هر کران　　پاسدار بسته هر عهد و هر پیمان شود
این جهانراچون بهشب جاودان سازدمدام　　مشکل از هر جا بخیزد کارها آسان شود
بیم جنگ اندردل کس نیست دیگرزین جهان　　کینه ازدل پاك گرددمهر از آن جریان شود
دیگر زجنگ وجدل نامی نیاید بر زبان　　ترس وبیم ازجنگ وخونریزی همی پایان شود

خاضع اینها کی شود روزیکه او آید پدید
آنزمان آسایش خلق از جهان چندان شو

دوستی ها بیشتر در سود جوئیها بود　　این کسانهادوست خواندن ساده روئیها بود
تا توباشی دست و دلباز از نگاه دوستان　　تا ترا اینکار باشد چاپلوسیها بود
چاپلوسانیکه فیض از نعمتت خواهند برد　　ورنباشد عکس آن درعیب جوئیها بود
قطع اگر گردد بساطه سفر رنگین تو　　آنزمان خیزد عداوت کینه توزیها بود
گرنباشد باورت کن این سخن را امتحان　　آنزمان خواهید فهمیدکاین دوروئیها بود
دوستان بی طمع کم لیك باشند سازگار　　باچنین یاران همدل مهرو خوبیها بود
دوستان دوست گر پیدا شود باشد زهی　　از وجود صادق او کام جوئیها بود

دوستی نعمت بود خاضع که باشد بیریا
دوستان پاك طینت راست گوئیها بود

جوانمردم بسی بی بند وبارند　　غنی هستند ولیکن نا سپاسند
تقلب میکنند درکار ودرکسب　　حلال خودحرامش می نمایند
ندارندترسی از روز قیامت　　خیانت درخیانت می نمایند

همه درفکر جمع ثروت ومال　　چو رهزن در کمین کاروانند
همه‌گویند دروغ وفتنه بازند　　دروغ گفتن همی عیبی ندانند
زبان شیرین ودل چون اره تیز　　خلایق اره کــردن آشنایند
ندانند رسم انصاف ومروت　　بقانون و دیانت سر کشانند
بمکر وحیله بازی تاق چالاک　　دمار از روزگار هم در آرند
بظـاهر مشوند ونیك فطرت　　بـباطن همچوشیطان درنهانند
شریرو ناکسانـند دزد ناموس　　همه‌درکوی وبرزن‌چش‌چرانند
بی دزدی بریزند خون مردم　　چوگرگ‌گرسند خوانخوار گانند
بسا گــر دلفراز مردم آزار　　شیاطینند که دایم در خمارند
بسادانشورند لیکن بد اندیش　　نه‌بتوان‌گفت‌که‌نادان‌چون‌خرانند

مگر خاضع زمان گشته دگر گون
که اینسـان آفت همدیـگـرانند

این دل ماغارت ازچشمان زیبای توشد　　غارت ازحسن قشنك دلفریبای توشد
آمدی بـیرون زدر باعشوه ها دلفریب　　عاشق آشفته انــدر روی زیبا توشد
قدت سروت درگلستان ادب پرورده‌ئی　　چشم دل غوغاگر آن قـد رعنای توشد
درخرامان همچو کبکی دبدمت ایسروناز　　در خــرامیدن ترا دل دیـد شیدای
مه جبین ابرو کمان ولب شکـر خند آدی　　دل‌چودیدت درگذرگاه بی شکیبای توشد
وشك‌گل اندرچمن‌گشتی تودربستان عشق　　دل چوبلبل‌گشت وهمدم بانکیسای توشد
شورها افکنده‌ئی دراین دل ما هر شبی　　عاشق بیچاره عاشق تربه مینای توشد

خاضع غرق عشق تو درحالت پیری نگر
این‌دل ماگرقبول افتد که آن جای توشد

پسین عمر دیدم یارم از روز جوانی شد — بهار عمر بگذشت وسر اندر ناتوانی شد
نهال نوجوانی را درختی کهنه گردیده — دگرگون حالت روحی دگرگونهم توانی شد
نشستهٔ برسر هر شاخ آن برف زمستانی — تمام برگ وبارش رو به کمبود وزیانی شد
تهی گشته میان ازمغز بار آوردنش یاری — نگردد سبز وخرم چون کهن دست زمانی شد
دگر شاخش پرازمیوه نگرددخم که میدانی — گذشت روزگارش راچنین کرد وچنانی شد
نه بتواند دواند ریشه دیگر درپی نعمت — کهن ازرنج ومحنت شدنگویم ناگهانی شد
نباشد سایه اش دیگر نشیمن گاه دلداری — توانش ناتوان گردید بیمش آنچنانی شد
نداند چونشود خاضع نهال کهنه دربستان
به دندانهای هراره تنش چون نردبانی شد

جهان را جهاندار بنیاد کرد — که در آفرینش بسی داد کرد
نکو آفرینش همو آفرید — بداد و دهش جملگی شاد کرد
بلندی و پستی همه اختران — خورو ماه زمین روشن آباد کرد
همو آفرید مردم و مردمی — فرستاد رهبر و ارشاد کرد
جهان هرچه هست ازنهان پدید — زنور آتش و آب بنیاد کرد
همه هستی از هستی او پدید — بیامد همه چیز بنیاد کرد
چو او کس نبوده جهان گستری — ازین آفرینش که ایجاد کرد
فروغست وتوراست وررشن بود — جز اینها چه بتوان دگر یاد کرد
زهستی و بینش کمال آفرید — جهان خرم سبزو آباد کرد
ستایش بر آن پاک دادار یار — که ار زنده تر خلقت باد کرد
تن آدمی را بخاک او سرشت — روان برتن خاک بنیاد کرد
یکی کار گاهیست پیچیدگی — درآن پیچ ومهرو بس ایجاد کرد
که خود کار هستند همه اندرون — پی نسل آن زایش زاد کرد

تو خاضع ستایش بر او کس همی
که اینسان جهان جمله آباد کرد

بزیر سقف ویرانی نشستم تاچه پیش آید — زعیش ونوش دنیائی گسستم تاچه پیش آید
من از عمرم ندیدم جز پریشان حالی ومحنت — بروی آرزوها در به بستم تاچه پیش آید
تنم بیمار ودل خسته روانم گشته آشفته — چنین رازغم انباری برستم تاچه پیش آید
شگفت آید تراگر بینی‌ام درروز تنهائی — همه پیمان بسته برشکستم تاچه پیش آید
ندانم کی سرآید عمر اندوه بارم ازگیتی — کنون درزندگانی غم‌پرستم تاچه پیش آید
درین وادی حیرانی نگرسر درگریبانم — کنون ازذره‌ئی هم کمترستم تاچه پیش آید

شکایت دل کند خاضع درین ایام گیرودار
درین فانی سرامن ساکنستم تاچه پیش آید

نگر درد دل زار ازنبات عشق درمان شد — دل لب بسته ما از نسیم عشق خندان شد
سحر بیدار گشتم من ازان رویای شورانگیز — نسیم بادعشق انگیزخزان جان بهاران شد
نهال کهنهٔ بی برگ درفصل زمسانی — ببوی عشق بادآور بیکدم آن شکوفان شد
تموز آفتاب نیمروز در فصل تابستان — چوابرعشق ظاهرشد دوچشمش اشک ریزان شد
بگاه نوبهار ازباده های عشق شور انگیز — درخت نوجوان در بوستان عمر خندان شد
نسیم عنبر آور درفضای عشق جان‌پرور — بعشق آسمانی این جهان برکام یاران شد
سری پرشور باید تابعشق سرفراز آید — بدانشهای عشق آسان توبتوانی سخن دان شد

سر پرشور دارد خاضع ازعشق وطن خواهی
که در پیری چنین طبعی روان مردی سخنران شد

نام و ننگ زندگانی بعد مرگ آید پدید — چونکه نتوان بعد مرگ هم پرده‌ئی برآن کشید
زشت وزیبا آشکارا میشود درآن زمان — بعد مرگ آدمی خوب ویدش گردد پدید

تا که آدم زنده باشد چشم پوشی میکنند | چونکه کردارش همه درزندگی نتوان شنید
بعدمرگش دشمنان هم بگذرند ازربو رنگ | آنچه میباشد حقیقت آزمان آید پدید
آدمی در زندگی باشند نیکی جلوه گر | بعد مرگ اوحقیقت جمله میآید پدید
می نماید کس که باشد طنالم هم فتنه گر | بعد مرگش جلوهٔئی دیگر همی آید پدید
ای خوشا آنکس که اندر زندگی نیکی کند | چون بمرد نام نیکش همزمان آید پدید
پنجروزی زندگانی کن چنان چون بایدت | تا نکونامی پس مرگ توهم آید پدید
بدترین زندگانی نام زشت آوردنست | کزپس مرگش بزشتی بین خلق آید پدید
زندگانی بگذرد اما بماند نام ننگ | تلغ وشیرین بگذرد نیك وبدی آید پدید
چند روزی کاندرین دنیای فانی ساکنی | بد مکن نیکی نما کاین هر دو میآید پدید
وقت رفتن جز پیشمانی نباشد حاصلی | آنزمان دست تو نبود آنچه میآید پدید

خاضع درنیکی بکوش وبدمکن تو زینهار
بعد مرگت نیك وبد مرجملگی آید پدید

کلك گوهر بار من مدح تو افزوون میکنند | اشك چشمش عالمی چون درغلطون میکنند
میخر وشد می خراشد هر دل بیننده را | چشمهٔ جوشنده را از دید بیرون میکنند
کوه صبر از پافکنند از عالم دیوانگی | تاشکیباشدکه مهر از خانه بیرون میکنند
آسمان نیلگون شب پرشود ازاخترش | خورچوازکوه سرزند آنرادگرگون میکنند
رفعت ملك وجود استآنکه میارم بیان | آنکه از قدرت نمائی جمله میزون میکنند
درسرشت کس نیابد قدرتش رازذرهٔئی | آن کمال معرفت کاین جمله مفتون میکنند
کس نتاند پی برد از کان پندارش دمی | آنچه او درلحظهٔئی صدکار افزون میکنند
کی توانم کرد وصفش تنك گردد قافیه | آنچه اودریك نظرپی چندوبی چون میکنند
کائینات هست وبود ازمهر اوشد پایدار | گردش چرخ سپهر از لحظگردون میکنند
می ستایم قدرتش آنسانکه ناید در نظر | در شگفتم کاینهمه پی چند بیچون میکنو

هیچ ناید در نظر آنقــدرت بی انتها　　کا و کمال مسنوی از حد افزون میکند
گر بخواهد زیرو و روگرداند این دنیای دون　　برزدن چشمی بهم یکسر دگرگون میکند
خاضع دایم در نماز و طاعت و ذکرش بود
کا و کرامت در دل هر ذره افزون میکند

حسن رویت خواه مخواه ترسم که بی تابم کند　　گرمی مهر تو از حد بگذرد آبم کند
چشم افسون تو گویا شعله ئی دارد که دل　　خون کند چون می شود همراز محرابم کند
قد سروت در خرامان همچنان کیك دری　　در خرامان آید او آنسان که بی تابم کند
نرکس مست تو دارد عزم تسخیر و جود　　شاید آن با مکر و افسون تشنهٔ آبم کند
بی خیال از فتنهٔ دهرم که آیا چون شود　　گر بسویش فتنه خیزد تا ابد خوابم کند
پادشاه خیل خوبان در طریق دلبری　　دل رباید گل فشانـد نامـی نابم کند
آتش هجران به جانم میزنـد هردم شرر　　تامگر بتواند از هم رفتـه پر تابم کند
این شب ما چون شود کز آن سحر ناید پدید　　در غم و هجر و تمنا چشم بی خوابم کند
گر بما لطفی نماید خاصه در روز و بال　　آتش هجرم بکاهد مست و بی تابم کند
باده ئی ریزد به جامم تا که سر شور آورد　　شور و شیرین سازد وآرام در خوابم کند
خاضع این دل را در آرامش نمیگیرد قرار
تا که ساقی ساغرم را پر می نابم کند

آسمان فکر ما روشن تر از روی تو شد　　این دل ویران ما خرم تراز کوی تو شد
ذره ئی تابنده را نتوان که آورد از نظر　　ورنه میدانی که عالی تر زآهوی تو شد
مشك و عنبرها که از ما شد پراگنده بدهر　　آمـد و عنبر نمای پیچ گیسوی تو شد
شب روان در کوی عشقم گرچه دل گردد گران　　رهروان عشق ما ساکن در آن کوی تو شد
فرصتی گر دست یابد می شکافم مو بمو　　آن غرضهائی که اندر چشم جادوی تو شد
میزنی خود تیر مژگان کز سخن خامش گزین　　میشوی آندم خبر کاین فتنه از خوی تو شد

مکر و حیلتهای تو دیگر بما نتوان گرفت　　این همه از آن اشارتهای ابروی تو شد
کرده ئی یغما دلم در رهزنی هشیار باش　　دل بدست آور اسیر از تار گیسوی تو شو
عهد و پیمان برشکستی هرچه بود اندر میان　　ما دگر پیمان نه بندیم پرشکن موی تو شد
آب ما چون رفت ازین جو بر نمیگردد دگر　　آبیاری بد نمودی خشك این جوی تو شد

خاضع تقصیری ندارد چونکه نا اهل آمدی
اینهمه بیداد ها از فتنهٔ روی تو شد

بخت اگر بیدار گردد کارها آسان شود　　بی صبوری چیست جانا هرچه باید آن شود
گر کنی فریاد و اشك از دیده‌ات سازی روان　　بی مهابا رحمتت دانم کزان چندان شود
گر رها سازی تو کارت را بفضل کردگار　　حل شود هر مشکلت لبهای تو خندان شود
گر بخود پیچی تو با غمهای خود باسوز و ساز　　بد تر از آن اینکه دایم چشم تو گریان شود
میشود هر مشکلی با صبر آسان هر زمان　　بی شکیبائی تمام مشکلت چندان شود
بادهٔ صبر و قناعت نوش تا گردی رها　　کز غم ایام کاخر دل پر از حرمان شود
لطف حق از لطفها باشد فزون ارزنده تر　　گر نماید لطف او چون ابر پر باران شود
غم مخور کز خوردن غم بر نیاید کام دل　　کام دل را خواه ازو تا مشکلت آسان شود
بخشش او بیحد آید گر به بخشد ذره ئی　　هرگه از حال کسی دریای او جوشان شود
یار بیکس باشد و باشد همو فریاد رس　　گر تو داری درد دل از او همه درمان شود
با کس و نا کس مگو راز دل غمدیده ات　　راز دل با او بگو تا چشم دل خندان شود

خاضع جز او یاور و یاری ندارد در جهان
اینقدر داند که کار مشکلش آسان شود

شکوه از قامت آن سرو روان نتوان کرد　　دیدن روی خوشش چشم چران نتون کرد
ناله از دل چو بر آید اثری میدارد　　بی اثر نالهٔ دل هیچ زمان نتوان کرد
قیمت قند و شکر کم شود و بیش شود　　که زقند لب او نرخ گران نتوان کرد

عالم از آتش بیداد تو میسوزد ازان — که زجورت دل غمدیده توان نتوان کرد
قامت خم شده را راست نگردد بعمل — عالم پیر دگر باره جوان نتوان کرد
جوی خشکیده شده ریك روان بگرفته — آب جاری دگر از جوی روان نتوان کرد
زشت روئی که بود آبله گون چهرهٔ او — چهره‌اش صاف وخوش ونیك عیان نتوان کرد
کوژ پشتی که خمیده بودش قامت کوژ — راست و شمشاد چنان سرو روان نتوان کرد
دل غمگین که زغمهای نهان گشته پریش — شادمان راحت ازین بارگران نتوان کرد
درد مندی که بود درد وی از تابش عشق — بدواو بدعا رفعی ازان نتوان کرد
آنکه سرگشتهٔ کوی تو شود روز و شبان — اشك حسرت بدل از چشم روان نتوان کرد
عاشق سوخته دل از غم دیدار تو نیز — جز بکوی تو مقامی دگر آن نتوان کرد

خاضع آشفته و سرگشته درین فکر و خیال
که دل از فرقت رویت نگران نتوان کرد

این جهان نیك و بدش برما همی می بگذرد — زشت وزیبا هرچه هست از عمرما می بگذرد
این جهانرا بیش و کم باید سپردن روزگار — تلخ و شیرین هرچه باشد اینهمه می بگذرد
آمد و شد نیست ما را اختیار آن بدست — هرچه پیش آید خوش آید چونکه آن می بگذرد
پنجروز زندگی سختی تو آسان برشمر — سخت و دشواری چه باشد کارها می بگذرد
گر غنی هستی و یا باشی فقیر و بینوا — هر دو اندر مدتی کمتر زصد می بگذرد
درد مندی دل غمین خونین جگر — یا که شاد و شادمانی این و آن می بگذرد
عاشقی یا آنکه معشوقی بود دردی گران — کام یابی یا که بی کام هر دو این می بگذرد
سرفرازی یاکه هستی سرشکن در پیش خلق — هرچه هستی هرکه هستی همچنان می بگذرد
رامش و آسودگی داری و یا غمگین دل — روزگار اینها فراوان دیده این می بگذرد
شب اگر باشد ترا هم سفره رنگین جام می — باشدت هم بستری چون برگ گل می بگذرد
گر نباشد هیچ ازین بی شام باشی همچنان — شب سحر گردد سحر همچون صبا می بگذرد

خاضع با این عمر کوتاه نی توان کامی گرفت
تا تو چشم بر همزنی این عمر ما می بگذرد

پیر مردان کز خدا دل بسته اند — از ره ایمان بجان استاده اند
روز و شب در فکر و ذکر نام او — با صفای دل چو خور تابنده اند
رهروانند از طریق معنوی — دل زهستی کنده هر جان بسته اند
بی خور و خواب اندرین دنیای دون — همچو مرغی کز قفس ها رسته اند
میکنند هر جا تحمل بار غم — چونکه آنان جملگی وارسته اند
در تمام عالم و هم مکنتش — دل بحق بسپرده و بگذشته اند
زنده دل باشند بهر جا و مکان — پیرگشتند و کمر بشکسته اند
دل بریدند از همه هستی خویش — رهروانی نیك و هم وارسته اند
راه پاك معنوی بگرفته پیش — در ره نیکی کمر بربسته اند
حق بجویند آشکار را و نهان — از هوا و از هوسها رسته اند
حق پرست از خود پرستی بهتر است — رهروان از راه نیکان رفته اند

حق پرست از خود پرستی شد جدا
آنچنان خاضع که آنان رسته اند

جمال کبریا دیدن گذر از آسمان باید — ریاضتها کشیدن را خودی بیخود همان باید
زفرط اشتیاق او زجان بگذشت نی از تن — که روی یار دیدن سوی او گاهی روان باید
ببباید کرد دل را آشنائی از محبت ها — که خود در عالم فانی همانا جاودان باید
رسوم عشق ورزیدن نباشد کار هر ناکس — اگر عاشق شدی روزی گذر بر کوی آن باید
دلی باید که از نعمت همانا روی برتابد — زهجر وصل یار آخر دلی هم پرتوان باید
بجام صبر می باید که نوشی بادهٔ مدهوش — اگر همت بود شاید ره پیمون همان باید
شراب ازجام مدهوشی بنوش آنسان که بتوانی — خمار پاك طینت را سری پر شور ازان باید

جمال یار نتوانی که آری در نظر یاری ز سر آن شوی آگه که دانستن توان باید
شب و روز ار به پیمائی ره دشوار و آسانی دمی از دم نیاسائی رسی جائی که آن باید
دلت پرشور و شیدا کن تو از دیدار جانانت خودی سرگشته رسوا کن گرت عرش و بیان باید
خراب آندل که بیم آرد بدیده اشك همی بارد نشاید او سر افرازد ازان پیمان گزان باید
بیا خاضع غنیمت دان همان وقت گران قیمت
که دیگر بار نتوانی بدست آری گران باید

ماه رویان دهر بی با کنند فتنه انگیز و هم خطر نا کنند
گر تو کارت بکار شان افتد دانی آنگه که نیك ناپا کنند
یك ستاره ز گردش افلاك بر زمین آمدست وچالا کنند
زیرك و هوشیار و با هوشند گاه گاهی ستاره نی پا کنند
زیر دامان گلرخان باری آفتی هست کاندران چا کنند
گه چو ابری که رعد و برق آرد گه چو افتاده همچنان خا کنند
گاه شهد و شکر همی ریزند گاه اندر مذاق تریا کنند
گاه شاد و خوشند لذت بخش گه چو ابر بهار نما کنند
در ستایشگری و دلجوئی غم زدا روح فزا چو موا کنند
تیز فهمند و باهش و ادراك گه نماید که گوهر پا کنند
من چه گویم ز جنس ما دینه کز جمال و کمال و ادرا کنند
خاضع درك سخن بباید کرد
کاین همه مادران دل پا کنند

دل بعشق از جان گرفتار توشد گرم هر سو جمله بازار توشد
بنگر این دل با جمال گلرخت بنگرید آنهم خریدار توشد
سروها در بوستان استاده اند سر و رعنا قد رفتار توشد

ماه اگر در آسمان دارد فروغ　　روشن از چشم گهربار توشد
آشیان مرغ دل بر همـزدی　　دام گستر چشم بیمار توشد
بوی عشرت بر نمیآیـد بـدل　　دل چرا آمد گرفتار توشد
بهر گل این بلبل مستانـه‌ام　　نغمه زن شب سوی گلزار توشد
دل زمن ببرید و چون آوارگان　　آمد از کویت پرستار توشد
شربت لعـلت اگر نوشم دمی　　میشوم بیخود که دل یار توشد
آتشی زدبر دلم جامی که دوش　　نوش کردم نوش دیدار توشد
سرشکن شد جام عشقت بیقرار　　بیقرار از حسن و رخسار توشد
کوهیا باور نمیداری بدار　　عاشق آن لعل دربار توشد

خاضع مسکین توان از کف بداد
در صف آمد چون خریدار توشد

چشمك آن چشم نهانم میزند　　تیر آن مژگان بجانم میزنـد
درکنار دیدهٔ دل برنشست　　برهم اینسان آشیانم میزنـد
باد و دست نازك لرزان خود　　پنجه در چنگال جانم میزنـد
برنتابم روی ازان گرخون ما　　تیرها در دل نشانم میزنـد
باد وچشم فتنه یارش در نهان　　آتشی در دل نهانم میزنـد
سازشی کردند با زلفش که دل　　تیر پیکان را به جانم میزند
گرنسازم چون کنم بافتنه‌اش　　سنگ ننگ اندر دهانم میزنـد
شیـوهٔ چشم فریبش را نگر　　شهپرش در استخوانم میزنـد
دارد آن عزمی که دل پرخون کند　　شعله برجان هرزمانم میزنـد
باچنان روحی که دارد سرکشی　　تیغ هجر از دیدگانم میزنـد
لعل میگونش چو رنگ خون گرفت　　زخمی ازجسم و روانم میزند
آفت جانم شد و جانم گرفت　　آتش اندر دیدگانم میزنـد

خاضع نتوان دل بدست کس سپرد
همتی بنما که آنهم میزند

شاید که آن سیمین بدن بازار خوبان بشکند　پیمان که بامن بسته او آن عهدو پیمان بشکند
نارد دگریاد از منی آلوده تر دامن شود　درپیش وجدان سر کشد هم پنك سندان بشکند
گل درگلستان رخش بشگفته زیبا فرخش　آن دیدهٔ شرم آورش هم تیرو پیکان بشکند
خندان اگر گردد لبش رخشان رخ چون آذرش　در شیوهٔ سیمین برش هم نرخ مرجان بشکند
بادام سرمستش نگر خندان لب قندش نگر　افسون ازان پندش نگر کاشانهٔ جان بشکند
بی بندو بی بارآمده سوداگری بار آمده　صد گونه عیار آمده تاناز خوبان بشکند
گوئی که مانندش کسی بنود چواوگر بر رسی　در دیدهٔ دلها بسی صد عهد و پیمان بشکند
چون گل رخش زیبابود خلاق بر اوشیدا بود　دیریست نه آن حالا بود بازوی مردان بشکند
بازیگری ما هر بود براین و آن قادر بود　چون می که درساغر بود دست رقیبان بشکند

خاضع چه داری درنظر باید که کرد ازوی حذر
هرجا که باشد درگذر پالوده دندان بشکند

همت چه کند اگر نباشد　درکیسهٔ آنکه زر نباشد
باید که کند سپاس داور　تا اینهم ازان بتر نباشد
آنانکه شدند بدار فانی　رفتند و ازان خبر نباشد
آن دلبر بد قواره و چاق　مانند تپو کمر نباشد
کاریکه زعقل برنیاید　نبود هدفی ثمر نباشد
گوئی که فساد و فتنه خیزد　زان کوچه کسی گذر نباشد
بالاتر ازین چه میتوان گفت　سر چون صدفی گهر نباشد
در زندگی ارمعاش و روزی　ناید بکفت ثمر نباشد
بی حوصلگی بکار و کردار　سودی ندهد و بر نباشد

بازار کساد و بینوائی   چیزی غم ازان بتر نباشد
خاضع چه کنی که غم نه بینی
کاریکه بکس ضرر نباشد

دل از من شد گریزان سویت آمد   چنان گمگشته اندر کویت آمد
مده ره در سرایش گر به بینی   مگر در پیچ و تاب مویت آمد
اگر شانه زنی آهسته ترزن   مزن بر دل که اندر مویت آمد
بیا وخود دل ما را بدست آر   گریزان پا که اندر کویت آمد
چو ره در کوی جانان کرده ایندل   سپند آسا برخ آشوبت آمد
شنیده دل همی وصفت بهر کس   پریشان تر ازان چون مویت آمد
بکام خویشتن از من جدا شد   برای دلبری دل جویت آمد
شنیده وصف ابروی و دو چشمت   برای دیدن آهویت آمد
همی دانم که او را می نوازی   هوای دیدن آن رویت آمد
دلم مشکن که دیگر دل ندارم   دلم پرشوق پویان پویت آمد
چه باید کرد خاضع دل فغان شد
چنان آب روان در جویت

دل بغارت برد از من آن نگار سیمین   شاید او بندش کند درزلف برپیچ وشکن
چشم مستش در نگر صد فتنه برپا میکند   فتنه های دل شکن کارد بس آن ماه ختن
زلف بررو برفشاند خور نموده در حجاب   میبرد دلها بسی کافکنده در چاه ذقن
چشم جادو پرخمارش عالمی شیدا کند   سالها حیران بمانی از چنین زیبا بدن
لب اگر او برگشاید در سخن ریزد شکر   آن لب لعلش چنان ماند عقیق اندر یمن
خوش بود آواز آن سیمین عذار گلبدن   زلف عنبر بیز او چونان بود مشک ختن
گرتو وصفش بشمری ناید همی اندر شمار   گویمت حاجت نباشد در شمار ها و من

درین دشت و درین صحرا نشستن خوشگوار آید — که بوی عطر و عنبر با هوائی مشکبار آید
خوش و خرم در و دشت و همه کوه و بیابانش — چو بیند دیده این گلشن دل مسکین قرار آید
نوای قمری و بلبل نوازد گوش و دل جانها — صفای سبزه و صحرا چنان مشک تتار آید
زدیدن دل شود بیغم فزاید نور چشمانت — زهرجا بگذری بینی کنارت مرغزار آید
فراز و هم نشیبش دره و کوهش همه خرم — چمن اندر چمن باشد کنارش چشمه سار آید
گل خوشبو و عطرآگین صفای دیده و دلها — زبوی عطر مشگینش خمار اندر خمار آید
زهرسو گلهٔ آهو چران آسوده جان بینی — شرکوهی و دیگر جانور هرسو کنار آید
تو گوئی آدمی آنجا نیفتاده گذر گاهش — که اینسان امن و آباد است گابانگ هزار آید

درین گلزار و این گلشن توقف کن دمی خاضع
که جان پژمریده اندرین جا سازگار آید

در دل کنم آن نفرین گرخواهشم یاری نکرد — با آن گرفتاری من او هیچ غمخواری نکرد
عذریکه آوردم ازان نادیده انگارید و رفت — از چشم خون افشان ما او هیچ دلداری نکرد
چنگی نزد از غم بدل ما آنچه زو پنداشتیم — بیمار خود دید و عجب کزوی پرستاری نکرد
دربست اندر روی من ننمود رخ برسوی من — با خستهٔ هجران خویش ببرید و همکاری نکرد
شد ناجوانمرد آنچنان کز ما نیاید گفتنش — با خصلت نیك بشر خود آنچه پنداری نکرد
آن شیوهٔ مردانگی زد پشت پا بی مایگی — با گوشهٔ چشمی همی رفع گرفتاری نکرد
دل خسته شد از کار او زین کار او زین پندار او — کزبهر لطف کرد کار شایسته زان کاری نکرد
من در شگفتم کاینجهان با سفله باشد مهربان — با مردم پرهیز کار غیر از ستم کاری نکرد
گل تشگفد اندر دلم چون خرهمی پا درگلم — کاین بخت خواب آلود ما یك لحظه بیداری نکرد
شب با جمال دیو ودد درگیر دارم چون سزد — اینسان جمال ناکسان با کس وفاداری نکرد

درگیرودار روزگار خاضع ازان گشته دچار
باشد که روزی حل شود اکنون کزان یاری نکرد

گردم زمانی آرزو تا دانشم افزون شود — جهل و جهالت درسرم یکبارگی بیرون شود
پاکیزه گردد دامنم بی غل و غش بیرا هنم — درد هر دون تاسا کنم آلودگی بیرون شود
چشم سروهم چشم دل تابان شودچون ماومهر — درگردش گردون سپهر تابنده و تاپون شود
کاهد دل ازحرص وطمع ازرشوت وهم دغدغه — آسوده گردد از همه تاچون در مکنون شود
در وادی غم مبتلا گردیده بی چون و چرا — فارغ نه‌ام زین‌ماجراترسم‌که دل‌پرخون شود
گل در سحر خندد همی بلبل نواخواند همی — شبنم بدان بارد همی تا گلشنی گلگون شود
گل در سحر خندد همی بلبل نواخواند همی — شبنم بدان یارد همی تا گلشنی گلگون شود
در مرغزار دل نگر خشکیده گردیده شجر — از هرچندی سیم‌وزر خشکیده و ناالون شود
شورونشاط جسم‌وجان‌آواره گردیداینزمان — فرسوده‌گست و ناتوان کی دیگر آبادون شود
مارا خرد دادند و جان هم نطق گویاهم بیان — کاریم بجا نیك همچنان تاآدمی انسون شود
چشم بصیرت برگشا زینسو و آنسو کن نگاه — ببین‌جملگی درپزمنگاه‌ویران‌وهم‌مغبون شود
خاموش تاکی میتوان بنشست ازین رنج گران — فارغ شواز سودوزبان تا کارهاآسون شود
ماپر زآزو آرزو اندر طلب در جستجو — افتان‌وخیزان‌سوبسو تاخاطوی خندون شود
ایدل دمی آسوده شواز رنج ومحنت کوته شو — آنسان که‌بودی‌بوده‌شو تاکام‌دل‌مقرون شود

در گلستان آرزو خاضع گلی چندان بجو
باشد که یابی آبرو آبت بجو افزون شود

سرم اندر سر سودای آن جانانه میگردد — بگرد شمع رخسارش چنان پروانه میگردد
دل دیوانه شد اندر شکنج زلف او پنهان — بتاز زلف پر پیچش مثال شانه میگردد
هنرمندان همیشه در غم و اندوه گرفتارند — بکام بی هنر این چرخ چون دیوانه میگردد
بگرد هر خردمندان تنیده خار غم بینم — بکام بی خردمندان جهان مستانه میگردد
بیا دربزم رندان جهان بنشین‌ودل‌خوش کن — که‌خوددرچشم‌خودبینی که‌چون‌پیمانه میگردد
مرا شد مرغ دل اندر هوای دیدن جانان — گشوده پر بهر سوئی برای دانه میگردد
بخود چندان تحمل کرده‌ام این بار محنت را — که در گردسرم گوئی زمین و خانه میگردد

جوانی خاضع رفت از کف ودیگر برنمیگردد
هران چیزی که رفت از کف همان افسانه میگردد

رشتهٔ مهر تو از دست رها نتوان کرد — پیش هرنا کس وکس پشت دوتا نتوان کرد
آنکه شد باتو ره مهر و وفا همدم دوست — تابحشرش بجز از مرگ جدا نتوان کرد
باده پیش آر که ایام نشاطه است وصال — کانچنین عیش دگر روز بپا نتوان کرد
عمر چون رفت و سرآمد نتوان باردگر — فرصتی خواست که اینکار بجا نتوان کرد
این جهان چون پل مارهگذری بیش نه ایم — روی ویرانه و پل هیچ بقا نتوان کرد
دردمندی که بود در روی از شورش عشق — درد وی هیچ طبیبی که دوا نتوان کرد
خاضع برخیز که ایام و جهان درگذر است
عمر چون میگذرد هیچ وفا نتوان کرد

دل از کمند دو زلف رها نخواهد شد — که غفد دل بغمت برگشا نخواهد شد
تحملی که نمودم بجور پارچه سود — نگر که جامهٔ صبرم قبا نخواهد شد
دریغ و درد که شد راز مابدل بیرون — دگر خموش و بدل جابجا نخواهد شد
رخ جوان تو و روی درهم ما را — بکوی عشق دگر پابپا نخواهد شد
قد تو چون الف و منکه لام الف گشتم — دو کام مختلف از هم روا نخواهد شد
شکسته بال و پرم گر تو خاطرم خواهی — که حاجتم بتو جز کس روا نخواهد شد
بطاق ابروی جفت تو میخورم سوگند — که دل چوغنچهٔ لب بسته وا نخواهد شد
سمند خویش بمیدان عشق میتازم — که هرچه تاخت کنم بینوا نخواهد شد
غبار خاطر خاضع نمیکند پرواز
که خاطرم چو رخت خوشنما نخواهد شد

دلم اندر خم زلف تو گره گیر آمد — شوق دیدار ترا داشت که شبگیر آمد
مشک از طبله عطار نمیگیرد بو — رنگ و بویش بود از خویش که اکسیر آمد

روی وحسنت صنماقبلهٔ حاجات من است　　دام گاهیست که با حیله و تزویر آمد
خواهمت تا که رخت بوسم و باشم ببرت　　چند روزی که مرا مهلت ازین پیر آمد
عمر ما را بنود پایهٔ محکم برجا　　بگسلد بند بهم پاره چو زنجیر آمد
نوبهار و چمن و گلشن و گلزار و سمن　　همه پاهم بشوند نیست چو مهر یر آمد
خاضع این ملك جهانرا که ثباتی بنود
زندگانی چو خزان گشت دلت سیر آمد

دل رمید از من گرفتار توشد　　عاشق آن چشم بیمار توشد
زجرها دید اندران دام و تله　　عاقبت از هجر بیمار توشد
باچنین حالت زمن ببرید ورفت　　مسکنش گلزار بی خار توشد
برمن مسکین غم و رنج آورید　　این تعجب بین که غمخوار توشد
گوشه گیری کاروی هرگز نبود　　گوشهٔی بگرفت وهم یار توشد
هرچه گفتم خویشرا رسوا مکن　　ناشنید از من نگهدار توشد
صد شرر افکنده بر جانم نگر　　آنهم از روی شرر بار توشد
دیگر او از ما ندارد اعتبار　　چونکه خصم ماشدو یار توشد
دشمنی باخویشتن رنج آوراست　　از خودی بیخود خریدار توشد
در شگفتم اینکه چون دیوانهٔی　　رهزن ماگشت و رهدار توشد
در بساط دنیوی بنود شگفت　　خار ما گردید و گلزار توشد
این دل خاضع به یغما پرده شد
بیدلم دل یارو غمخوار تو شد

دل بغارت رفت وسر بیزار ازان ویرانه شد　　مرغ دل آشفته گشت و درزمان دیوانه شد
سر بلند از عالم دیوانگی کرد او گذر　　عالمی آزاد دیدو ابلهی فرزانه شد
سر نیارم من ازین پندار تلخ روزگار　　عاقلی در کار بنود عالمی دیوانه شد

مسوزان هر دل مسکین که آهش دامنت گیرد تو از آن بیخبر باشی که او پیرانت گیرد
بفروری نخیزد خز قماش ناسپاسی را شود آن سیل ویرانی که آید گلشنت گیرد
مشو بیدادگر روزی کز اعمالت خجل گردی شود آن مار زهرآلود ونیشش دامنت گیرد
مشو خودسر درین گیتی که کام دل نخواهی دید زمان خود سری آشفته گردد دامنت گیرد
بیا بگذر ز نامردی که ننگ مردمی باشد شود آن گرد نکبتها بیاید دامنت گیرد
مپندار اینکه بدکردی نیابی زان مکافاتش مکافاتش شود دودی که برچشم دلت گیرد
به نیك و بد ترا باشد همی پاداش هرکاری پلید و زشتی کردارها هم دامنت گیرد

نکوکن خاضع تا پاداش نیکیها تو دریابی
وگرنه فعل بد روزی شرارت دامنت گیرد

بهر میخانهٔ نی صد می گسارند بهر مسجد ردیفی در نمازند
بهر بتخانه نی باشد برهمن کنند پوزه که آنها هند و انند
بساطی گشته برپا برکنشتی که موسی امستان اندر شعارند
زیکشنبه شود پر هر کلیسا کشیش و مومنان توبه کنانند
بهر آتشکده آتش درخشان بود آنجا که موبد زند خوانند
بقبرستان گذر کن گاه و بیگاه در آنجا توك و تکها رهروانند
ببازار جهان گاهی قدم زن خرید مایحتاج هر سو روانند

بهر جا هر کسی مشغول کاری
بود خاضع غنی و ناتوانند

شکسته دل نتواند که برگ و بار آرد که دیدگان دلش اشك غم کنار آرد
بدیده های سر هرگز نیاید این غم دل که صید غم شده آنگونه غم شکار آرد
شکسته بال و پرش مرغ دل زسنگ ستم دو چشم مرغ دلش اشك خون کنار آرد
بزیر بال شکسته سرش نموده نهان کجا چمان شکسته گلی ببار آرد

بسوز سینهٔ گریان نموده اشك روان | جو غم گرفته ئی ماند که سر خمار آرد
نه تاب مانده ورانی توان جانپرور | بمانده زارو غمین تا که خون کناد آرد
نه بخیه ئی بپذیرد نه مرهم این دل زار | که درشکست خودش دل غمین وزار آرد

پدیده های دل غم که اشك خونین است
دلی که غم شده خاضع دوچشم تار آرد

بطاق ابروان یار سوگند | که دیگر نگذرم از بسته پیوند
فضای آسمان پرستاره | زنند چشمك بروبم نیز لبخند
من از چشم تو ای بلبل بگلها | سرودم بس غزل اندرزوهم پند
به تیر غمزه مژگان جانان | نشد کاریگر آن پندار دلبند
بمهرت دل فروغی شد پدیدار | چو چشمان فروغینت همانند
ببالای سپهر این گردش چرخ | نوشتند سر نوشتم درد مانند
خروش از دل بر آرم از غم یار | غمی دارم چنان کوه دماوند

رخ خاضع برنگ زعفرانی
نمو داریست بهجران ناله ئی چند

بیاساقی بده جامی که گلگون چهره‌ام سازد | غضب از دل براند کینه اندر دل بر اندازد
نشاط آرد چو گلبانگ جوانی شادمانی را | فروغ دانش و مهر و محبت در دل اندازد
شیکبائی به بخشد بر دل شوریده‌ام باری | نهانش پاك گرداند درونش غم بر اندازد
بشوراند مرا عشق که ننگ از نام بزداید | دگر گون سازدم آنسان‌که در دل آذر اندازد
نهال تازهٔ حکمت نشاند بر دل و جانم | نهال شوم و تاریکی بدل یکسر بر اندازد
فروریزد روان دل شرار عشق آتش خیز | بروی سینهٔ ماگونه گون نفرت بر اندازد
بسوزاند همانا ریشهٔ بغض و عداوتها | مئی عشق و محبت روشنائی در دل اندازد

بیا پرکن تو جام خاضع از آن آب حیرت خیز
که تاچشم دلش نوری بکام دیگر اندازد

ترا اندیشه باید پاك همچون تابش خورشید
که از اندیشه برخیزد ترا هر گونه‌ئی امید
گرت اندیشه پاك آید ترا بهتر شود کردار
بدین اندیشه و کردار شود نام تو هم جاوید
دلت روشن نما تاسرها یابدبآ گاهی
ببابد آنچه میخواهی درون خویشتن کاوید
مشوچون‌آتش‌سوزنده‌سوزان‌خویش‌ودیگررا
ولیکن‌گرمی‌اش بردل‌بیاور تاشوی‌چون‌شید
فراهم توشه ئی باید که باشد بهر جان کندن
ازان روزی که می باید روی ذی عالم جاوید
مپندار اینکه دایم درجهان پیوسته‌خواهی‌ماند
چنین فکری زیان بار آورد باید بتو خندید
دوتا اندیشه می باید یکی ماندن یکی رفتن
نباید اندرین دار فنا گشتن گهی نومید

بهر دل آرزو باشد بکام و نام خوبیها
بر آوردش بود خاضع بدا دار جهان امید

خداوندچاره‌سازاست‌چاره‌سازد
رهی درپیش خلقش بر گزارد
دهدهوش‌وخرددرراستی‌کوش
زمان تنگی و ننگی سر آرد
نه بگذارد شود ویران جهانی
بآبادی بمردم همت آرد
دل مردم دهد نوری دگر بار
همه با مهرو الفت ره نماید
دری دیگر گشاید روی مردم
بدانشهای بهتر ره گشاید
تباه گرداند هر چیز تباه‌کن
رهی نو رهروی دیگر بسازد
تمدنها دهد رونق فزونتر
به بهبودی را زمانی بهتر آرد

شود خاضع دگر گون رسم امروز
پس امروز جهانی خوشتر آید

جهان‌پرراز‌سربسته‌است‌که‌کس‌نکشودونگشاید
هنوزم راه بسیاراست‌که کس ننمود ونماید
هنوزم راز بنهفته است در زیروبم دنیا
روان از کاوش آنها نیا فته سخت فرساید
طبیعت‌چیزهادارد‌که نتوان کنج آن پی برد
شناسای طبیعت بایدت تا راه بنماید
بسی اسرار بنهفته تو در چشم طبیعت بین
هنوزم این گره راکس نه بتواند که بگشاید

طبیعت درنهان خود هزاران راز ها دارد خرد باید که قلب این طبیعت راز بگشاید
هزاران ذره ها باشد که در دید بشر ناید که هریك درهٔ نادیده ها پندار ها دارد
دل هرسنگ و هرخاکی هزاران راز بنهفته درین ره هم خرد باید که تا راهی به پیماید

طبیعت خاضع نتوان کم شمردن گر خردمندی
تو هر ذره که بشکافی هزاران راز بنماید

سحرگر باخدای خود مرا راز و نیازی بود بدرگاهش نبالیدم که مارا کارسازی بود
نبالیدم کهای داور که هستی مر مرا یاور مرا در دل تمنائی اگر بود از نیازی بود
به بخشا هرگناهی کز و جود و من ببار آمد به‌بخشایش مراامید و کام و سرفرازی بود
زبان و دست و پای من اگر راه خطا رفتند به بخشا جملهٔ اینها که دل بیغم گذاری بود
اگر در طاعتت غفلت بورزیدم گنه کردم تو بخشایشگری داور امیدم کارسازی بود
پسند و ناپسندیها که من کردم درین گیتی پسند و نا پسند مایه بخشا کاین نیازی بود
تو بخشایشگری ما را به بخشا از ره لطفت مرا امید از لطف تو ازمردم نوازی بود

براین خاضع تو بخشایش بیاور ازگناهانش
همیشه این دل ما را امید از کارسازی بود

راد مرد بزرگ بی مانند دکتری را بنام ورجاوند
هست فریدون پاك فرخزاد پیرو کانهاست چون الوند
نیك مردیست، بانکو نامی با خرد پروریست خویشاوند
ویژه اندر منش بود نیکو در کنش پاك و نیك و همتاوند
راد مردیست در خردمندی در ره دین و داد کوشاوند
کرده زایشگه نکو بنسیاد آنچنان کش نبود همتاوند
یك پزشکست کامل و دانا در گروه پزشك بی مانند
سالها برده رنج ازان بسیار بوده در کار خویش کنج کاوند

تا رسانیده بر ثمر کارش   چون روان از بدی همی ساوند
فکر او نیك و نیك رفتارش   در دهش گشته مرد نیك آوند
کرده بخشش بسازمانی نام   فره و هر سازمان برناوند
چهار صدو بیست هزار متر داده زمین   تا بآبادی اش همی کاوند
صد هزار داده است تو مانی   پول نقد هم بداده و رجاوند
چاه عمقی بسود بزرگر   تاکه آبش بکشت بنمایند
تا کنند سازمان زمین آباد   در ره کشت وکار پیشاوند
چونکه بودست در عمل او را   گفت پیغمبرش شده پیوند
گفته زرتشت پاك پیغمبر   تا زمین را بکشت آرایند
هم زمین را کنند آبادان   شوره زار و کویرها کاوند
همسرش دولت از نکونامی   پیر و شوی خویش و رجاوند
سهم خود را دریغ ننموده   کرده بخشش چوشوی خودمانند
این زن شوی در دهشمندی   گوی سبقت ربوده بی مانند
خاضع از دور گویدش تبریك
نام نیکی نهاده و رجاوند

هزار مطلب دلکش نوشته بر کاغذ   جگونه گشت پدید و کجا و کی کاغذ
بروی هر و رقش فکرهاست دوراندیش   که آمدست یکایك بصفحهٔ کاغذ
پدیده های بشر گشته اندران تجدید   کتاب دهر شدست این فسانه کاغذ
تمام دانش عالم نوشته‌اند در آن   که یاد کار بماند بروی هر کاغذ
بمغز و فکر بشر آنچه بر تراویده   نموده اندهمه ثبت بصفحهٔ کاغذ
تمام حکمت و دانش بویژه علم و ادب   گذشته های بشر جملگیست بر کاغذ
کتابهای مقدس ز انبیای بزرگ   نوشتهٔ اندر همه جملگی بر آن کاغذ
چه کهنه‌ها و چه تو قصه‌های دور و دراز   ببایدت که بجوئی بهر ورق کاغذ

کتابخانهٔ دنیا بهر کجا باشد — که فکر روشن آدم نشته بر کاغذ
قلم بدست بشر خاضعا زفکر و خرد
نبشته اند همه نیك و بد بر آن کاغذ

حرف ر

باش تا پندت دهد این روزگار — بهتر از هر پندی از آموزگار
پخته سازد روزگار هر خام را — می نهد درپیش تو آن یادگار
هرسیه موئی بگرداند سپید — در خوشی تلخی بیارد روزگار
در تکبر مردرابی چند و چون — میر ساند او بسختی هر کنار
خوبرو یان جهانرا روز چند — میدهد هر گونهٔ‌ئی نقش و نگار
لیك آخر میکند شان غیر آن — گر شناشی خود توئی آموزگار
میدهد پاداش هر نیك و بدی — در مکافات و سزایت کردگار
آنکه فرصت را غنیمت نشمرد — میشو نادم تو گوئی آشکار
پرچم ظالم نگونش میکند — بخت او در خواب آرد روزگار
خدمت مخلوق اگر کردی بجا — میشود روزی ترا هم غمگسار
گر ستمگر گشتی و بی بند و بار — میشوی اندر جهان بیروزگار
خاضع مردی مردمی باید نخست
تا ترا خوش بخت سازد کردگار

گفتم ایساقی بده جامی دگر — گفت باشد تا بالهامی دگر
گفتم ایساقی خرابم کن دمی — گفت بگذر میدهم شامی دگر
گفتم ایساقی بده رنگین مئی — گفت تحمل کن به پیغامی دگر
گفتم ایساقی شرابی آتشین — گفت باشد بهر هنگامی دگر

گفتم ایساقی جگر خون گشته‌ام　گفت می دم روز ناکامی دگر
گفتم ایساقی مئی نابم بده　گفت باشد شب بیا شامی دگر
گفتم ایساقی دمی مستم نما　گفت خامی میشوی خامی دگر
گفتم ایساقی بکن پیمانه پر　گفت فردا میدهم جامی دگر
گفتم ایساقی تو خاضع را بیاب
گفت نبوش این جام انعامی دگر

خسرو بی تاجم و از فقر دارم افتخار　سر فرو نارم به پیش کس همینم افتخار
خم نگردد قامتم از بی زری در پیش کس　از وخود نفس خود دارم بسی من اقتدار
مدح کس را برزبان نادرده‌ام از عمر خویش　خویش را آلوده دامن هم نکردم زینهار
در پی کسب هنر بودم به محنت روزگار　بر سر آوردم به پیری باز هستم استوار
تا توانستم نیازردم بگیتی خاطری　همچنان هم مانده ام بر عزم خود من پایدار
کی برابر میکنم من همت خود بادگر　بازم از لطف خدا امیدوارم بی شمار
آستین بالازدم خاضع فزون کردم تلاش
بخت خود هر جاروم آید به پیشم پایدار

پرده آسا در گذشت این زندگانی در نظر　پیری آمد با هزاران جلوه بیم و خطر
قوت بازو برفت و دل همی روشن نماند　رشته ما پنبه گشت پنبه شد رنگ دگر
شوق وذوق از سر برفت جای آن غم برگرفت　قیر گون کافور گشت و درگست از آن گهر
پای از رفتن بماندو زانوان بی تاب گشت　تلخ شد بر کام ماشیرینی شهد و شکر
گاه رفتن سینه تپ تپ هم نفس تنگ آیدم　عقل شد نقصان پذیر وهوش ازآن دارد اثر
اشتها کم گشت و کم شد خواب درچشمان من　چهره پرچین گشت و تن افسرد و خونین شد جگر
ناتوانی چیره گردید از تن و توش و توان
خاضع با این بار سنگین خم شود پشت وکمر

این دل دیوانه ام شد خود پرستار دگر — گرچه خود بیدل شدم او گشت دلدار دگر
در کف بی موهمیدانم که کس یکمو ندید — گرچه من بیمار بـودم کرد تیمار دگر
در شگفتی‌ام فزون افزود این بار دگر — کز سرما در گذشت و گشت غمخوار دگر
باده گر در جام من بیند بریزد جام می — ساقی و پیمانه کش شد بزم میخوار دگر
شورشی برجانم افکند در خرابات مغان — مجمر آتش بدست و بستـه زنار دگر
کندر و صندل بآتش بر فگنده شعله ور — گشتـه اندر مجمر دل شعله ور بـار دگر
دربر آیش ستاده همچو موبد زند خوان — دل ربود اندر کفم این بار چون بار دگر
خاضع شد سجده گر آن آتش آن زندخوان
دارم از دل همچنـان امید دیدار دگر

دلا در تنگنـای زندگی همت ببار آور — بمردی کوش و سختی را نگون در چاه سار آور
مترس از تنگی و سختی که همت آن فراخ آرد — اگر ترسنده کشتی هم شکست اندر قطار آور
جوانمردانه کوش اندر نبرد زندگی دایم — سعادت را بمردی در نبردی زان شکار آور
بشو آمادهٔ پیش آمد اندر زنـدگی باری — مکش خود را کنـا هر سو توانی آشکار آور
اگر خواهی که یابی جام پیروزی درین گیتی — خم از ابر و میاور هر چه پیش آید مهار آور
بپاخیز و چو مردان کوش باتدبیر و دانائی — زمان بیقراری بگـذر و بر خود قرار آور
شکست از زندگانی کوس رسوائی بود دانی — تو از نامردی و نامردمی خود را کنـار
اگر خواهی که خاضع درجهان گردی سعادتمند
بمردی کوش و در مردی نکونامی ببار آور

بیا در بوستان عشق جامی پر شراب آور — درین دلهای تار اندر تو نور آفتاب آور
بساطی کن بپا در مجلس عشاق دل سوزان — نوای شور روح انگیز باآواز رباب آور
تو سرها پر کن از شور و نوای عشق شورانگیز — دل پژمرده را دریاب توان آب و تاب آور
گلستان وجود آدمی را آبیاری کن — بکار نیک بشتاب و بهمت زان شتاب آور

دمی بیهوده در گیتی مکن بیحاصل از عمری — بهر کاری بهر راهی دلی را کامیاب آور
بیفشان تخم شادی در زمین شورهٔ دلها — بآبادی بکوش و خویشتن را در حساب آور
تو اندر دیدهٔ دل عالم نا دیده را بنگر — تو وجدان از بدیهائیکه کردی در عذاب کرد

صفای دل بود خاضع که آرد مهربانی ها
تواسپ همت رهوار را پادر رکاب آور

آتش غیرت اگر شد شعله و رزان غم مدار — کینهٔ بیغیرتان در کینهٔ جوئی کم مدار
آن کند کاری که گردد عالمی شاد از رخش — وین زکار بدگمانش دیدگان بی غم مدار
سفلهٔ دون در جهان بافتنه و شر همدمند — باچنین مردم تو دوری جوو دل برهم مدار
شر پسندان در نهاد و خوی چون اهریمنند — باچنین آلودگان سر را پریشان خم مدار
عاطفی باید که باشد درمیان ما و من — گر نباشد الفتی بازم ازیشان رم مدار
شیوهٔ هرکس بود طوری دگر طرزی دگر — شکلها یکسان نباشد دل بغم در هم مدار

زیر بار منت کس خاضعا هرگز مرو
بار محنت را کشیدن میتوانی غم مدار

پیر تن گشتم نه پیر عقل اندر روزگار — تجربت آموختم تا خود شدم آموزگار
تلخ و شیرین گرم و سرد این جهان — هم چشیدم هم بدیدم در کنار روزگار
کهنه ونو هر دو دیدم من بچشم خویشتن — کهنهٔ بی رونق ونوهای گردون زا شکار
قطره دریا گشتم و دریا پر از طوفان شدم — برزدم موجی که آمد تا بفرق کوهسار
ذره گشتم نور و روشن کرده ام دنیا نگر — گشته ام آب روان در چشمه سارو جویبار
سا کنم در کوی عشق از دیدهٔ پیر مغان — پاسبان گشتم ادب در دیدهٔ هر هوشیار
سنگ قعر خوئبارم نی خس اندر روی آب — گوهرم آن گوهر نابی که دانند زرنگار

عاشقم خاضع بنور و جلوهٔ خورشید و ماه
شاکرم از لطف و داد و دادهٔ پروردگار

صحبت گل کن ولی از خار گل دامن مگیر — این دو باهم آشنایند خویشرا مومن مگیر
بلبل از عشق گل آرد نغمه‌های سوزناك — درچمن گل خنده گشته عزم گل چیدن مگیر
بامداد دل فروزان کن سر اندر چمن — درچمن خوشباش و با گل دیده راغمگین مگیر
باده گر آید بچنگت درچمن کن نوشه جان — خویشرا دربخت بدفریاد هم شیون مگیر
رام شو باروزگار سرکش اندر کار خویش — جوئبار عمر خود در چشم نادیدن مگیر
آب جوی عمر آدم بگذرد ما بی خبر — غفلت اندر جوئبار عمر و رزیدن مگیر

بیخبر او بگذرد ما بیخبر ترزان گذر
اندرین آب و علف دایم چرائیدن مگیر

ای که هستی بر همه آموزگار — کرده ئی آبادم اندر روزگار
من که بودم در جهانت بیقرار — روزگارم شاد و خندان کرده ئی
کرده ئی آسوده ام بی اختیار — برنهادی بر دل من برد و بار
داده ئی هرگونه بر من زینهار — شب چنان روزم تو روشن کرده ئی
بر خزانم بر فکندی نوبهار — خاطرم کردی تو شاد از دست غم
کیمیائی در کفم دادی قرار — مرمرا آموختی داد سخن
لطف بنمودی بمن بی اختیار — نام من کردی بگیتی جاودان
در سخن کردی زبانم مایه دار — کرده ئی روشن دل تاریك من

خاضع باشد بنده اندر بندگیت
سرفرو آرد به پیشت کردگار

دوش دیدم شاهد سیمین عذار — تك نشسته بر لب آن جوببار
گفتمش چونی چرا تنها شدی — گفت این پرسش ترا آید چکار
گفتمش خواهم نمایم دوستی — گفت جان با غم کجا گیرد قرار
گفتمش بر سوی من بفکن نظر — گفت ما را کی بود این اختیار

گفتمش جامی بده کامی بگیر گفت دام افگنده ئی بهر شکار
گفتمش با من اگر سازی چه غم گفت سازش نیست ما را زینهار
گفتمش این دل خریدار تو شد گفت خون کن دل مرا ناید بکار
گفتمش آرام جانی جان مگیر گفت جان کندن ترا باشد شعار

گفتمش با خاضع پیمانی بـه بند
گفت بستن نیست ما را اختیار

گر نباشد ساز و سامان غم مخور گر نداری یار و یاران غم مخور
آنکه باید داد هر روزت دهد میکنند درد تو درمان غم مخور
باش راحت در مقام خویشتن میرسد کارت بسامان غم مخور
مشکلت آسان کند کامت دهد آنچه زاول داده فرمان غم مخور
بی تو و ما همچنان اینروزگار روز و شب گردد به‌یکسان غم مخور
عمر ما چون آب جوئی میرود میرسد آنرا بپایان غم مخور
زاده عشقیم و طوفان بلا گر کنند چاکت گریبان غم مخور
عاقبت جز نیست ما را نیستی میشود روزی نمایان غم مخور

خاضع فرقی بنود از ما و منی
بنگری آخر تو یکسان غم مخور

خوش بود گر می دهد جامی دگر در کف من نازك اندامی دگر
تا بسر آفرینم با خبر سازد و گیرد دل الهامی دگر
راز هائیکه نه بتوان کس شنید باش سازم من به پیغامی دگر
گر دهد گردون پیرم مهلتی سر برآرم آندم از نامی دگر
افگنم برگوش گردون غلغله پخته سازم هر دل خامی دگر
بزم جان و دل همی روشن کنم کوهیا آنرا در ایامی دگر

شعلهٔ عشق از دل هر عاشقان زنده سازم بردهم کامی دگر
روزگار نامراد و ناامید میدهم کامی سرانجامی دگر
خاضع را در پرتو شمع رخش
میکنم شادش به هنگامی دگر

خراب اندر خرابم کردهٔی یار دل وجانم بیکدم بردهٔی یار
تو مسپار این دلم بردست دیگر گلم پامال و یغما کرده ئی یار
پریشان خاطرم کردی چو زلفت بدست باد هجران داده ئی یار
مشو پیمان شکن با ما وفا کن مرا این خانه ویران کردهٔی یار
غنیمت بشمر این عمر دو روزی تو حل کن آنچه مشکل کردهٔی یار
بیا با ما بکن باری محبت رها کن آنچه نتوان کردهٔی یار
محبت پیشگان محبوب جانند تو واپس کن هر آنچه بردهٔی یار
شمار عمر خود کس را ندانند تو دانی کاین ستمها کردهٔی یار
بیا با خاضع از الفت بیامیز
که دید دل تو گریان کردهٔی یار

عنان دل مده بردست اغیار تن و جانت بدست غیر مسپار
مشو اندر وطن بیگانه پرور مکن کاریکه کس بنود خریدار
مکن با مردم بد همنشینی ترا همدم رخود بهتر نگهدار
مکن سر رشتهٔ کار خودت گم که بار آری پشیمانی درین کار
مکن کاریکه غفلت سر به پیچد شوی نادم بغفلت کاری ای یار
مزن تیشه تو اندر ریشهٔ خویش بنادانی توانی دست بردار
میفشان تخم بد در کشت زاری که حاصل برنیارد کشته و کار
مکن کاریکه ریزد آبت از رخ که آن نتوان بدست آری دگر بار

مکن چشم کس گریان و خونبار ندارد عاقبت مرد بد افکار

جهالت خاضع از خود ریشه کن کن

که دشمن باشدت جهل از همه کار

مرا دل در کف یاری گرفتار بیامد بی خبر در دام اغیار
ندانم چون کنم چون گردد ایندل که در دام فسون افتاده ناچار
نباید چشم یاری داشت با کس که گرگ اندر گله افتاده زنهار
بجورش خم مکن گردن زمانی که از تیغ زبان گردی دل افکار
چرا بالنده گردد دشمن از دوست، نگردی گر متاعش را خریدار
ترا باید که چشم دل شناسا کند فرق از میان خویش اغیار
شناسد دوست دشمن را براند نهد فرق از میان این دو هر بار
اگر چشم دلت روشن نباشد شناسی کی توانی خویش از اغیار

بیا خاضع که مهلت نیست گفتن

سخن هر گونه ئی از دشمن و یار

مرا زنجیر زلفت کرده تسخیر دگر خوبان مرا کردند تکفیر
نشانش این دل خونبار بنگر سراغت گیرد او از باد شبگیر
گرش فرصت بود آیید بکویت بگوید راز دل با حسن وتدبیر
گشاید سفره دل در سرایت به بینی اندران هر گونه اکشیر
دگر با ما نگردی کبته پرداز نینـدازی بکار نیك تاخیر
میفکن زلف اندر گردن من که از هم بگسلد خم گشته زنجیر
دل دیوانه را پندی نگیرد نگیرد آشیان در دام تزویر
میفکن دام هجرانم بدامن که خود تر دامنم آلوده دلگیر

دل خاضع مرنجان پیش ازین یار
اگر شد میشود هنگامه درگیر

بهار آمد بیا در دشت و کهسار بهار عمر را بنود دگر بار
در ایندم تا توانی توشه بر گیر که آن فضل و را آید ترا کار
بهار زندگانی بیش یکبار نه بینی در تمام عمر زنهار
اگر کردی فراهم توشه‌ئی را بدردت میخورد روزی بنا چار
غنیمت دان بهار نوجوانی چورفت از کف دگر ناید پدیدار
چو غنچه بشکفد یکشب نماند شود پژ مرده اندر دست اغیار
حباب آید پدید از روی هرآب شود نابود بیك بادی دل افکار
زحل چون سرزند اندر سحر گاه نماند تا بروز آن کوکب هر بار

در یغاشد بهارت خاضع دیریست
به پیری باغم دردی گرفتار

شام هجران چیت دانی در وصال حسن یار دیده پرخون میشود چونانکه گردد جویبار
مرغزار جلوه گاهش گر بیاری در نظر میدهی جان از برایش میکنی خود را نثار
در لطافت گر ترا باشد نظر دانی که چیست بادهٔ شب مانده و رخسار زیبا در کنار
مشك وعنبر گرچه خوشبو باشداز هر جا که هست کی چوعطر بوی عنبر میدهد زلف نگار
فرقت حسنش بگویم بایدت سوزیدوساخت ورنه اندر دور گردون کی توگردی کامکار
گر به غفلت یك نظر بر سوی دیگر افکنی میشود ویران سر و پای تو اندر روزگار
چشم زخم روزگارت دور باد از جان و تن کاینچنین محبوب کشتی پیش آن فرخنده یار
باده‌ئی درده که نوشم تا دلم گیرد قرار گر بر آری کام دل کامت بر آرد روزگار

بی خزان عمر تو بادا در نشیب و فراز
خاضع جویای تو باشد در تمام روزگار

از دو چشم خویش گرئی همچو باران بهار — رعدو برق از دل برآری همچوطوفان زینهار
اینقدر خود را نباید کرد مفتون کسی — دام گستر در رهت پیدا و پنهان بی شمار
قاف تا قاف وکران تا هرکران باشد عدو — کی توانی کام یابی در نهان و آشکار
نیکنامی را بجو اندر گذار عمر خویش — تا رسی در منزل مقصود چون پیمان گذار
نرم نرمك بایدت گردی بدشمن رو برو — تا بیندازی بدامش در نهان و آشکار
غره گشتن با غرور از روزگار و زندگی — نیك بنود در نهایت آن زیان آرد ببار
گر توانی جستجو کن مردمی در هر عمل — ورنه در چشم کسان آئی تو نادان زینهار
میتوان باهر کسی از راه الفت یار شد — یار جستن میتوان در هر نشان بی اختیار
مرغ زیرك هم بدام افتد اگر غفلت کند — دشمنی را خرد نتوان آورید اندر شمار
عاقل آنباشد که بیند دور و هم در پیش پا — حرف مردم کار بستن عاقلی بنود شکار

خاضع اندر شعرگوئی رشته ئی آرد پدید
تا کسی زین رشته‌ها گردد همی سر رشته‌دار

یاد ازان روزیکه بودم کودك مام و پدر — بودم از اوضاع دنیا بیخبر من سر بسر
دور طفلی خوش بود در دامن مام و پدر — بیغم از رنج جهانی در زمانی مختصر
خرد خردك میشود کودك بزرگ ازسال و ماه — کم کم از اوضاع دنیا میشود اوبا خبر
میفرستندش دبستان سن هفت سالی که شد — خواندن آموزد نویسد کم کم آموزد هنر
چون دبستان گشت فارغ در دبیرستان رود — دانش آموزد به هنگام جوانی خوب تر
در دبیرستان چو فارغ شد و رود دانشکده — اندر اینجا رشته ها باشد جدا از یکدگر
هر کسی از شوق خودیکرشته‌ئی گیرد بکف — سال چندی میکند تحصیل ازان علم و هنر
چون دراینجا گشت فارغ میرود دنبال کار — یاشده دکتر و یا گشته مهندس در نظر
این زمان در فکر پول و زندگانی میشود — جفت میگیرد و را حاصل شود طفلی ثمر
سال چندی در جهان باجفت خود اندر معاش — میکنند کوشش که باید خورد پوشش زیب و فر
نوجوانی بگذرد روز کهن سالی رسد — ناتوان گردند و خسته با همه کارو هنر

خاضع بعد از آن چه باشد نیستی نابودگی
میرود با مرگ یکسر زحمتش اندر هدر

چشم عبرت برگشا راز حقیقت در نگر — پیش پایت را مبین از دور بکفن یك نظر
چند باشی در محیط خود بفقر اندر دچار — خیز و بر بند از محیط خویشتن بار سفر
کوششی بنما که گردی نامور اندر جهان — همتی بنما که یابی جایگاهی با هنر
کن توکل بر خدا تا مشکلت آسان شود — کوششی کن همت افزا تا شوی ار زنده تر
راستی بهتر بود از نا درستی در جهان — راستگوئی کن که یابی اجرتی با زیب و فر
آزمندی خوب بنود نیك می باید تلاش — کرد اندر عمر خود بهر معاشی مختصر
گر شکیبا پیشه سازی بهتر از بی صبری است — کارهایت رو براه گردد همی در هرگذر
سخت گیری خوب بنود در میان گیری خوش است — درمیان سخت و سست کوشیدنت یا بی ثمر
بدمگو تا نشنوی بد از زبان دیگری — بد مکن تا بد نه بینی تاشوی آسوده‌تر
کسب نیکی پیشه گردان سود کمتر گر بود — نیکنامی سر بلندت میکند پاینده تر
کوش اندر رادی و مردی که تاداری توان — رادمندی داد جوئی این صفت باشد هنر

خاضع گفتاری ازین بهتر ببار آور سخن
در سخن گوئی که باشد هم فصاحت هم شکر

ناز پرور دلبری دیدم که چشم روزگار — مثل و مانندش ندیده چون گل اندر نو بهار
بود سروی سیمبر مانند سرو بوستان — وصف او از کلك من هرگز نیاید در شمار
روی رخشان لعل خندان جلوهٔ سیمای او — مهر تابان مینمودی آن نگار باوقار
رشك فردوس برین بودی چوسرو کاینات — لاله‌گون رخسار و رویش باده‌گون اندر خمار
در خرامان بود جانان همچنان کبك دری — عشوه گر باچشم زیبا دلگشا و بیقرار
دلبر ودلدار وجانان آتشم بر جان فکند — شادمان و شادکام و دلبری سیمین عذار
همچوآتش سوخت مارا آن بت مشکل پسند — خوش خوشك برجانم افکند آتش عشق هر کنار

کرده مارا همچو موم آن آفت گلچهرگان ریخت برجانم شرر سوزنده‌تر از هر شرار
آنچنان مبهوت گشتم از رخ آن گلبدن کز نهان آشفته گشتم خسته و بیمار و زار
می سرایم بهر دل اینگونه شعر آبدار تانگوئی نیستم شاعر من اندر روزگار
خاضع اندر آتش عشقش شکیبا کی توان
او چنین برهم زدی مارا بگیتی کار و بار

به پیری دل هواخواه توشدای سروسیمین بر بسبردی این دل مسکین توای مه‌روی زیب‌اختر
بمن دادی جوانی باز بهنگام کهن سالی دلم راطاقت افزودی توای گلزارخوش منظر
مرامفتون خود کردی چو برمن جلوه افزودی غلام همتت گردم توای رخسار گل پیکر
تو بخشودی بمن هوش و توان ای گوهر زیبا توعشق آموختی برمن توای خورشید روشنگر
نتانم بار هجرانت کشیدن روزگاری چند توای محبوب جان پرور بیاکامی بده آخر
خرامان همچنان کبکی که در گلزارجان گردد قدوقامت چنان سروی چوسروی سروخوش منظر
وفاداری وفا جوئی وفا شد کیش و آئینت شجاع گشتی شجاع‌پرور توای زیبای نیک اختر
غنیمت می شمارم دیدن حسن و جمالت را که دل دادی و دل بردی توای سروسمن پیکر
مراد دل برآری گر شوم من بنده قربانت بقربان دوچشم نرگس شهلای جادوگر
بیا با خاضع مسکین نکوکاری بجای آور
برآن شرطی که دل بردی توای گلروی سیمینبر

نافۀ آهو که آرد مشک تر میخورد او عاقبت تیر بشر
نیک را پاداش او بد میدهند این ستمگر میشود نی دادگر
گر چنین پاداش نیکی بر دهند کی بماند از نکوئیها اثر
ظلم را اجر نکو نتوان که داد کی دهد داور بهر نیکی ثمر
نیک را پاداش نیکی بایدش داد تا نیکی فزون یابد اثر
خوب و بد در یکنظر نتوان که دهد نیک نیک و بد ببد دارش نظر

داوری باید نمود از خرد و ریز   تا نهال بد نگـردد بارور
از بدیها فتنـه میخیـزد بپا   چون نهال بد نگردد بارور
خشک باید کرد بدها را نهال   سبزی باید نهالی خوب تر
تا جهان آباد و پر نعمت شود   کوششی باید فزون بیحد و مر
خاضع باید کند بد در هر نهاد
تا نگـردد بارور در بوم و بر

نعمت دنیا فراهم کرده گیر   لذت هر چیز آنرا دیده گیر
گرد دنیا گشتـه دانش سر بسر   دیده و پیموده و بشنیده گیر
مشکل هر کارها حل گشته دان   ابر رحمت بر سرت باریده گیر
عیش و نوش این جهان را دیده دان   کامها اندر جهانت دیده گیر
خویش در ثروت چو قارون بر شمر   در سیاست قدرتش پیموده گیر
دانش و فضل و ادب را بهره ور   برگ ساز و زندگی آماده گیر
ساغر می در کف هر لعبتی   بزم عیش و نوش آنرا دیده گیر
نیـک نامی پر شده آوازه ات   سر فراز و سر بلندی دیده گیر
کام دل لبریز گیر از هر طریق   برده و پیموده و هم دیده گیر
ساختمانی باشکوه و ساز و برگ   ساخته و پیموده و آماده گیر
آخر اینها که مـی آید اجل
گویدت خاضع که جان نادیده گیر

ای صبا در کوی جانان گر گذر   افتدت برگـو پیامم سر بسر
گو که دلدار تو دیدم شادمان   حال خود با من بگفت او مختصر
چشم او گشته سپید از انتظار   حالتش غمگین و دل خونین جگر
هرزه گردی کار او در هر دیار   در بدر در هر دیار و بوم و بر

شب تدارد همدمی آسایشی روز ها گردیده حیران و پکر
با غم و محنت سر آرد روزگار کارهایش جمله گشته بی شمر
همچو ابر آسمان گریان بود ریزد اندر دیدگانش اشك تر
شد سراب آن چشمهٔ آب روان روزگارش گشته باوی کینه ور
سرو قامت شد دوتا از بار غم فتنه ها دارد جهان در زیر سر
کوکب بختش بخواب اندر شده درهم و برهم شده حالش نگر
خاضع اندر حالت آوارگی
می سراید شعرهای خوب وتر

دوش در دیر مغان کردم گذر دیدمش از هر مقامی خوبتر
پاسبانش پیر روشن دل بدی بود اندر چهر پر نورش اثر
ساکنانش مردمی پاکیزه جان در بر مجمر کمر بسته به بر
میسرودندی اوستا هر یکی در بر آتش ستاده سر بسر
کرده کشتی بازو بر بسته میان زند خودن چون بلبل اندر هر سحر
قبله گاه دینشان آذر بود کان نشان از نور یزدانش شمر
زندو وستا گفتهٔ زرتشت پاك باشد از فرمان یزدان این اثر
بوده زرتشت از زمان باستان رهبر خلق جهان شد متعبر
گفته اش عالی و اخلاقی بود هر زمان باشد نکو بهر بشر
این سه گفتارش اگر بندی بکار نیك باشی درنظر های دگر
نیك گفتن نیك کردن فکر خوب این سه باشد جمله خوبی سر بسر
خاضع بربند این سه گفتارش میان
تا شوی در نیکنامی جلوه گر

ساکن کوی تو گشتن ویژه در فصل بهار لذتی دارد که نتوانم بیارم در شمار

خرمی آرد مرا در دیدگان دل بسی	ویژه اندر بامدادان خاصه اندر مرغزار
آتش دل شعله ور گردد هم اندر دیدنت	می سرایم نغمه ها در گلشنت همچون هزار
گلشن حسن تو روز افزون بود در هرزمان	ویژه اندر نوبهاران خاصه اندر جویبار
شاهد سیمینبری همچون تو ناید در نظر	نا فریده ایزد اندر گردش این روزگار
هرچه گویم کم بود از حسن زیبای تو نیز	سالکان راه دانند قصهٔ آن هشت و چار
آتش اندر خانهٔ دل برزدی هشیار باش	تا نگیرد انتقام از سروقدت روزگار
تابکی بتوان کشیدن بار منت بردو دوش	بی‌سبب بنود که خواهم کرد ازین عالم فرار
علت ناپختگی دانی ندانی گویمت	هرزه کاری خوب بنود ویژه درگاه بهار
میزنند مژگان نازت غمزه تیری بر دلم	دل پریشان گردد از آن ویژه چون زلف نگار

پند ناصح گر توانی بشنو اندر گوش هوش
گرندیدی سود ازان خاضع زبان خاموش دار

دیدگانم راز دل گویا شدند از اشک تر	خامه را نتواند این برگوید از دفتر نگر
مرغ دل پرواز کرد از آشیان خود نهان	کوئیا دردام عشق دلبری شد خون جگر
آتش اندر خانهٔ دل دم بدم گیرد شرر	تابش نورش کند روشن دل والا گهر
آفتاب از مشرق دل شد نمایان جلوه‌گر	کرده کوه مغرب دل نور افشانی نگر
یادگار عمر بگذشته نمانده جز خیال	آنچه بگذشتست وبازم بگذرد دز بوم بر
شد گریبان دلم چاک از ستم های زمان	حالیا آرامشی در دل پدید آمد ثمر
گر بحال من توخندی خود ازان بدتر شوی	چون ندانی حال دیگرخود میندازاز خطر
رستگاری گر تو خواهی نیک کاری پیشه‌گیر	همچنان خورشید رخشان خویشرا کن پر ثمر

خاضع اندر دام صیادان گریز از هر بجا
خانهٔ دل کن تو آباد از نگاهی مختصر

پیرهن چاک وگریبان چاک تر	بر دریدند پرده ها چالاک تر
خلوت دل خانهٔ دیدار شد	همنشینی بایدش زان پاک تر

برد و باری باید از خوناب دل　　این صفت باید ازان بیباك تر
می سرایم نغمه باچنگ و رباب　　من ز بلبل گشته ام غمناك تر
می پزم در سر همی سودای او　　در پریشان دیدگان نمناك تر
بحر گشتم گرچه بودم قطره ئی　　گشته ام از خاك پایش خاك تر
نورها تابیده شد اندر دلم　　باخرد پیوستم و ادراك تر
میزنم کوس هدایت گوشدار　　پردهٔ ماشد زهرجا چاك تر

خاضع طبعم گشته چون آب روان
تشنگان لب تر کنم چالاك تر

صفای دل چه باشد دیدن یار　　بود آب روان و باغ و گلزار
منم بلبل بعشقت نغمه پرداز　　نشینم در چمن پایم خلد خار
فریبم میدهند آنان که دانی　　بخوردم من فریب زلف دلدار
فکندندی نهان در بسینهٔ من　　دو جادوگر بمژگان تیر خونبار
شدم فارغ ز پیکار بد اندیش　　گرفتارم کند خواهد دگر بار
نهان در سینه ام تیر غم آمد　　سرا زیر اشکم ازاین چشم خونبار
گل رویش بکام دل نچیدم　　من از نادیدنش گشتم دل افکار
سحر خوابم پرید از چشم نازم　　خیال آن رخ روی توای یار

دل خاضع دگر تابش نمانده
بدیدار تو و این چشم بیمار

ریش دل از ریش هر عضوی بتر　　میکند مر آدمی زیر و زبر
گر دلت غمگین شود در روزگار　　بر تمام عضو تو گیرد اثر
گرلب دل شاد و خندان باشدت　　بر تمام عضو ها بخشد ثمر
کار دل را سهل نتوانی شمرد　　گر شمردی میرود محنت هدر

عقل سالم باید و دل شادمان تا که کارت منفعت آرد ببر
عقل ناسالم دل ناشادمان میکنند کاری پراز خوف و خطر
فکر تاریک و تن بیمار و زار سود جوید لیك بار آرد ضرر
نادرستی و دروغ شررسان بشکنندش پا و دست و هم کمر

تندرستی نعمتی والا بود
خاضع این دان بهتر از در و گهر

آشتی باید که در گیتی نمودن استوار آشتی باید بجای جنگها گیرد قرار
آشتی باید نخست از خانه‌ها گردد شروع کردن اندر بین مردم آشتی را پایدار
هرزن وشوهر که باشد کارشان جنك وجدل عاقبت افتد جدائی درمیان بی اختیار
طفلك معصوم آنها بنگرند این ماجرا چون محبت را ندیدند میشوند بی بردوبار
مردمان شهر ها باید که باصلح وصفا بی تعصب چون برادر باهم آیند درکنار
درنژادو مذهب وشیب و فرازی ننگرند یك نظر بینند خویش و دیگران هنگام کار
کس نگوید من نژادم برتر و تو پست تری رنگ ورخسار بشر راهم نیارند درشمار
جمله باهم مهربان باشند باهم سازگار تانخیزد جنگ و خونریزی بهرسوئی کنار

خاضع را این اعتقاد است تاچه پنداری ترا
نیك باید این چنین گردد زمان وروزگار

بیا مشکن دلم ای طرفه دلدار من و تو آشنائی نیست درکار
ترا وقتی چنین خوب آفریدند مراهم آفریدند زار و بیمار
میان ما وتو این شد تفاوت یکی زشت و دگر زیباست رخسار
توگل گشتی شدم من خار پایت همه باشند چو تو گل را خریدار
چنین باشد مدار زندگانی بسازند خوب و بد باهم نباچار
میان اجتماع هرگونه مردم شود پیدا نکو و زشت کردار

نه بتوانی شناسیدن بآسان   که نیك و بد نمیگردد پدیدار
ببباید آشنائی داشت از پیش   که هریك چون بودشان کارو کردار
هزاران گونه خاضع مرد مانند
یکایك کی شناسی دست بردار

من درین دوران غم بادین و ایمانم چکار   دربدر گردیده ام یا سازو سامانم چکار
بوستانم شد خزان برگ ریزان آمده   گل که شد پژمرده دیگر باگلستانم چکار
مزرعه دل آفت از ملك سماوی بررسید   گشت بیحاصل دگر با این وبا آنم چکار
شدگریبان چاك تادامن درین صحرای غم   اندرین صحرای حیرت بادل و جانم چکار
در بساطه زندگانی مانده‌ام درماندگی   رهنما و رهبر اندر دادو ایمانم چکار
گوهر کان بودم اندر دست نا اهل آمدم   بی بها گشتم دگر باسود و نقصانم چکار
دارم از خود صدگله از حال کارخویشتن   رفت شوق من‌دگر باگوی وچوگانم چکار
دردمند و ناتوان گردیدم اندر روزگار   من دگربا دکتر و دارو و درمانم چکار
خاضع با این روزگار و با تمام مشکلات
رشتهٔ سردر گمم با اهل و نادانم چکار

فتنهٔ دوران و چشم روزگار   عالمی سازد تبه در هشت و چار
خانهٔ دلها پریشان میکند   میکند بس دیدهٔ دل خون فشار
خاك اندر دیدهٔ مردم کند   بادو طوفان حوادث هر کنار
شعلهٔ آن ماتمی برپا کند   کان ندیده چشم زخسم روزگار
دل بروی سینه‌ها لرزان کند   اشك تر آید بچهر هر نگار
خونها در قلب و دل جوش آورد   مرهمی بنود بزخم روزگار
عالمی گوئی دگر گون میشود   میرود از دیدهٔ دلها قرار
آفتابش روشنائی کم شود   کس بکس هرگز نگردد سازگار

خاضع اندر آن بلای ناگهان
جسم و جانش را نمیاشد قرار

جلوه گر شد آفتابم در سحر   ویژه اندر این دل خونین جگر
در شگفت آمد روان و چشم و دل   توتیای چشم سر زین مختصر
عالم دل شد دگرگون عالی   کی تو بتوانی که بنمائی نظر
صحبت از احوال پرسی در گذشت   درگذشت از باطن و ظاهر نگر
رام دل دیگر نگردد کینه‌ئی   اهرمن از دل گریزان شد بدر
شد فرامش روزگار نابکام   در برو مندی بیامد این شجر
ویژه در پندار و کردار نکو   رشك دوران را به نیکی مایه‌ور
مرد میدانش چو همتائی نبود   یافت عزت باوقار و زیب و فر

خاضع کی هم پایه نیکان رسد
نیك بودن هم بیاید دادگر

دگر پاشم بدفتر گونه‌گون در   سخن ها آورم مرجمله درخور
بر آرم من سر از جیب تفکر   بدریا بر کشم هر گونه ئی در
شوم پیمانه ریز از جام وحدت   دران میخانه کردم جامها پر
نوا درگوش آید هر سحر گه   که روشن گشتهٔ چون تابش خور
تو بودی خوشه کشتی خرمنی پاك   زگنج بارآور شد دلت خور
نهان در دیدهٔ مردم تو باشی   فرشته خوی و نیك اقبال درخور
تونشناسی که خود چون و چه هستی   چه هستی چون شوی همسنك هردر
مشو بد دل که نیکان باتو یارند   دهندت آنچه باشد مر تو در خور
یکار خود مکن روزی تغافل   بهر کاری بجوره از تفکر

بگو خاضع هر آنچت بر دل آید
که دل روشن شود چون تابش خور

مراشد لطف تو شد یارو مددگار / نخواهم دیگری را یار و غمخوار
بکام دل رسیدم تا تو دیدم / دگر هرگز نه بینم روی اغیار
من اندر مهر خود دادی سعادت / برویم بر گشودی راز و اسرار
مرا کردی غنی از بخشش خویش / مرا دادی سعادت روشن افکار
زبان الکنم گویا تو کردی / تو دادی قوت اینگونه گفتار
همه لفظ از زبانم بر نهادی / تو کردی واقفم از سر اسرار
دلم کردی تو روشن از فروغت / تو کردی مر مرا از خواب بیدار
مرا بود و نبودم از تو آمد / تو دادی جلوه ام در دیدهٔ یار

رساندی خاضع مسکین بجائی
مرا کن یاوری هر جا و هر بار

شدم میخانه و هم جام و ساغر / شدم بتخانه از چشم تو کافر
بمحراب تو دیدم ابروانت / طلسم آن شکستم من برابر
پرستی سنگ تو اندر دیدهٔ عشق / همان هم بت پرستی گشته ظاهر
من از دریای وحدت سر بر آرم / به پیمودم ره توحید یکسر
بهشت وجنت و رضوان کرو شمان / همه از چشم سر دیدم سراسر
مئی نوشیدم اندر کعبهٔ دل / من آن دیر مغانم هم خود آذر
کنشت و دیر دیدم هم کلیسا / دوچشمانم تر آمد همچو کوثر
مسیح و موسوی بودا بر هما / زراتشت و محمد لوت و آذر

همه یکسان به چشم خویش دیدم
بقول من بود خاضع برابر

جام می آغشته با خون جگر / اندران افکنده افیون دگر
نوش جان نتوان که جان گردد تباه / نی شود پیدا دگر جون دگر

کرد لیلی از غم مجنون فرار　　کی بیابد شد باز مجنون دگر
حالیا میخانه شد باز از رخت　　کی کند پرجام میگون دگر
خیز و دل را کن بغم باری تهی　　تانگیرد دامنت خون دگر
نرگس مست تو دیدم بلهوس　　می نماید جلوه افسون دگر
خون رخت رزبه تنها ریختند　　تاکند دلها جگر خون دگر
کس نیارد راز دیگر کس شنید　　تانسازد خویش مرهون دگر
خاضع کرد اندر دلش یکدم اثر
دل کند پیدا دلارون دگر

باز خواهم سینه را چاکی دگر　　باغ و بستانها پر از تاکی دگر
تا به چینم خوشه های دخت رز　　خون او ریزم به چالاکی دگر
درخم و خمخانه جوشش آورم　　غلغل افکن سینهٔ چاکی دگر
مشت و ماش بردهم یکهفته‌ئی　　تا شود او قابل پاکی دگر
صاف گردانم کنم وی در سبو　　باز چینم خوشه از تاکی دگر
ساتکینی پر کنم در هر شبی　　شاد سازم چشم غمناکی دگر
مجلسی برپا کنم از دوستان　　هی دهم جامی به چالاکی دگر
غم برانم بردل هر آشنا　　خشك سازم چشم نمناکی دگر
خاضع ساقی گردد و می بردهد
بخشد از هر دل و را پاکی دگر

کرد باید کاری اندر هر زمان ار زنده تر　　این دل تاریك باید کرد همی تابنده تر
سالها باید ثمر بخشد ترا کار و هنر　　دیدهٔ دل بایدت بینا روان رخشنده تر
فکر هر کاری ببآید کردنت آغاز کار　　تا گرفتاری نه بینی هر زمان کو بنده تر
بادبان کشتی اندر موج طوفان کی‌دهد　　ناخدا باید کند فکری برآن فرخنده تر

عشق اگر باشد مجازی عشق نتوانش شمرد   عشق میباید حقیقی ویژه آن فرخنده تر
عشق پاك اندر نهاد پاکمردان خیزدا   بد گهر را میکند عشق هرزمان آلوده تر
ساقیا جامی بده مطرب بزن چنگ و رباب   پای کوبان پای کوبند اینزمان زیبنده تر
درنگاهت صد اشارت خواندم و دانسته شد   تابش عشق تو اندر دیدگان تابنده تر
می سرایم من غزل بهر غزالی پاگریز   نقش او اندر دلم پاینده شد پاینده تر
جلوهٔ حسنش چه گویم ناتوان از وصف آن   مانده ام اندر سخن گوئی ازان وامانده تر

خاضع تا کی سرفرو آرد بمحراب رخش
بهتر ازاین کی سخن گوید چنین زیبنده تر

برگ سبز نوبهاری از کفم ناید دگر   روزگار نوجوانی در کفم ناید دگر
سازو برگ کامرانی رفت و می باید گذشت   آن تن و توش جوانی در کفم ناید دگر
صحبت از روز جوانی دورپیری خوش بود   چونکه بگذشت آنچنانی درکفم ناید دگر
آنچه بگرفت از من مسکین دوچشم روزگار   دیگر آن گمگشته دانی درکفم ناید دگر
نرد بازیگر شدم در زندگانی با ختم   باختهٔ عمر و جوانی در کفم ناید دگر
عمر در بیهودگی بگذشت و غافل مانده ایم   عمر درکف رفته دانی درکفم ناید دگر
پیر و دل بوده ایم اندر هوسهای جنون   مرده دل را زندگانی درکفم ناید دگر
ماچوآب از هر نگاه این جهان پیموده ایم   چشمه سار آب روانی درکفم ناید دگر
غفلت اندر غفلت آمد کار مادر زندگی   زندگانی رفته درکف درکفم ناید دگر
جز بافسوس گذشته چاره‌ئی بنود دگر   کاروان رفته دانی درکفم ناید دگر

خاضع اندر زندگانی گوشمالی خورده ام
رفته ها شد بایگانی درکفم ناید دگر

دل کجا سودای عشقت میبرد جای دگر   میکند اندر فراقت سر بسودای دگر
گرگ آدم خوار ماند عشق نافرجام ما   در شکاف روزن دل محنت آسای دگر
شربت لعلش بکامم ساغر حرمان شود   کان چکد بردیدهٔ سرخون مینای دگر

بادهٔ جامش اگر نوشم شود حالم خراب		این نظر باشد مرا درهجر و سودای دگر
لذت آنی چه باشد وصل و هجران دیدنش		بیقراری میکند آن نرگس از جای دگر
خوی اوچون آتش سوزان بود اندر مثال		باچنین آتش بسوزد جان بغمهای دگر
او بود برما مسلط همچو شیر از برهٔ		در کمینگاهش چه سازد نالداز نامی دگر
مست ومدهوش است ومن سرگذشته ازکار خودم		دلبریاتی میکند او هردم از جای دگر
شهپربال خیالش میپرر در هرمقام		تا دلی بیند زچنگ آرد به نقادی دگر
کوکب بختش بلند اختر بود در آسمان		چونکه دار در دلی خوب وهم تمنای دگر
آشیان مرغ دل را درهم و برهم نمود		آن نگاه جان فزایش مست سیمای دگر

برده درغارت دل خاضع چو دزدان طریق
تاچه پیش آرد ندانم شور و غوغای دگر

میگذشتم من بدیر صوفیان روزگار		دیدم آنجا مردمان پاك دامن هرکنار
دیدم آنجا ساغر وحدت بدست هرنفر		بودی وگردیده بودند مست از می بیقرار
صوفیان از آن شدندی مست اندر جرعهٔ		درکمین و در نهان از مردمان روزگار
پای‌گوبان ذکر گویان مدهش بیخود بدند		میشدندی همچو بلبل خود غزلخوان هرکنار
درگذشتندی همی در عالم کان و مکان		مینمودندی سیر در عالم امکان قرار
صوفیان اندر جهان آزاده مردانی بدند		فارغ اندر مال و ثروت بیگمان و بیقرار
دین و ایمان بهر آنان جز حقیقت ره بنود		درصراطه مستقیم از چشم مردم برکنار
می ستودندی خدای آسمان پروردگار		در فراغت بودن اندر عالم امکان قرار
جمله سرمست از نشاطه بادهٔ جانان بدند		می بدندی غرق جویای کران روزگار
عالم آنان بـه چشم عالم دنیا پرست		زشت بنمودی که بودند آنهمه مردان کار
صوفیان در روزگار باستان هم بوده‌اند		قصه آنان نه بتوانم که آرم در شمار

خاضع درچشم حقیقت بین خود اینسان بدید
خود چه پنداری که باشی همچنان آموزگار

گرتو ناموس وطن را همچو جان گیری کنار　　دشمنانش را بغایت خون بریزی بیشمار

محترم دارش که باشد همچو مادر درجهان　　بهرما در بایدت خود رامش آری ببار

مادرت چون جان گرامی دارش اندر هر زمان　　کان ندارد مثل و مانندی چه داری زینهار

میهن همچون مادرست ای جان شیرین گوشدار　　ما در از هرچیز بهتر بایدش آری شمار

مادر خود را بدنیا و بزر هرگز مده　　تا نگردی شرمسار از مردمان روزگار

شاه و میهن این دو میبایدگرامی داشتن　　این بود فرض تو از هرکار بهتر زینهار

شه نشان فخر باشد بهر ملك و ملتی　　شه همی خواهد بخوبی میهن و ملت قرار

شه اگر عادل بود بس نعمتی باشد گران　　بهر مرز و بوم و میهن اعتباری پایدار

پادشاه ما بود عادل چنان نوشیروان　　در ترقی می بکوشد بهر ملت شهریار

فکر و ذکرش جمله باشد در ترقی همچنان　　تادهد این کشورش را پایداری استوار

خاضع خواهد شه بماند پایدار اندر جهان
باشد او پاینده تا باشد مدار روزگار

مرد در دنیا کم است نامرد افزون بی شمار　　تا کدامین زین دورا قسمت ترا آید شمار

قدر نعمت آن بداندکان برنج آرد بدست　　ورنه بی زحمت کجا قدرش بداند آشکار

کردن جمع پولها از دزدی و مکر و حیل　　بهر میراث خوار خود اینم گناهی بی‌شمار

چشم میراث خوارها روشن شود از مرگ تو　　تا برند املاك و مالت هر یکی حد و شمار

گرمیان آنهمه آید چو دشواری پدید　　میکنندت هرکسی نفرین که بودی ننگ وعار

روحت اندر آنجهان گردد پریشان در بدر　　دوزخ اندازند ترا بی گفتگو بی گیر و دار

آدمی را مال و دولت جمع کردن هم سزاست　　آن براه راستی و خیر کردن در شمار

خدمت مردم براه نیك كاری بس نکوست　　همتی باید بلند تا آن نماید آشکار

کار هرکس نیست خدمت گر بود مالش فزون　　آنکه عالی همت است اینگار دارد استوار

چون شمار عمر خود هرگز نمیداند کسی　　تاچه روزی برسر آید عمرش اندر روزگار

بهتر آن باشد که تا باشد نفس در سینه اش　　هر نفس از راه نیکی بر کشد نیکش شعار

خاضع اندر چشم دنیادار کم بیند فروغ
در ره نیك و نكو راهی نمیگیرد قرار

ساقیا برخیز و جامی می بیار　جام می پر کرده وهی هی بیار
غم ببر اندر دل ویران من　جام لبریزم بیاد کی بیار
گوشهٔ چشمی بسویم کن نخست　بعد ازان خوبان ملك ری بیار
تازه کن جان و روان کهنه ام　خون برگها سالم اندر پی ببار
پیرگشتستم ناتوان فرسوده ام　تا جوان گردم دو جامی می بیار
شوق و ذوقم تازه گردان همچنان　در رگ و پی خون گرم دی بیار
مطربا چنگی بدف برزن همی　گاه گاهی ناله ئی چون نی بیار
کن تو سرمستم بجام و ساغری　در سرفرصت بحکم وی بیار
خوشه چین خرمن فضل و ادب　گشتهام یاری بفضل حی بیار
در قناعت سازگارم هم غنی　همتی بنما دو جامی می بیار

خاضع سرمست و غزلخوان آمدست
فارغ از لیل و نهار و می بیار

عشق اگر یکذره کاهد جان نمیگیرد قرار　دل اگر بی عشق گردد نور ازو گردد فرار
عشق باشد قوه ئی کز آسمان آید پدید　بر دل تاریك ازان هرگز نمیگیرد قرار
عشق باشد جذبه ئی کز نورها تانده تر　پرفروغ و پرحرارت همچنان دیك بخار
عشق باشد آتشی سوزنده تر از هر تشی　سوزشش افزون تر آید دل شود زو بیقرار
عشق پاك از عالم بالا بیاید بر زمین　بر دلی تابد که باشد کاشف اسرار یار
عشق باشد تابشی از جلوه گاه ایزدی　تابشش دل را فروزد همچو خور در هر کنار
عشق باشد چشمه ئی چون آب حیوان بیوجود　زنده سازد هردلی کز او همی گیرد قرار
عشق باشد کیمیائی کز نظر ناید پدید　لیك دارد قوه ئی چون قوه ئی پر اقتدار

عشق باشد ذره ئی کز کائینات آید پدید   ذره آسا میکند روح و روانت بیقرار
عشق باشد آفتابی کان زدلها سرزند   هرکجا افتد شرارش میشود بی بند و بار
عشق باشد ذره از ذرات انوار وجود   ذره خود دریا شو از هرکجا گیرد قرار

عشق باشد گوهری از گوهر نایاب دهر
خاضع اندر آتشش سوزد نمیگیرد قرار

میخورم حسرت که دارند دیگران سروی ببر   نیست ما را از قد و بالای آنان را اثر
تشنه لب در وادی حسرت فرو ماندم عجب   گر گلی ما را نباشد خار گل گیرم ببر
همچو بلبل نغمه خوان در گلشن و گلزار او   میرایم نغمه ها تا غنچه آید در نظر
آفتاب حسن او روشن کند جان و دلم   وای اگر از تابشش افتد شوم خونین جگر
مست جام بادهٔ لعلش شدم در بیخودی   اندر آن مستی کنم فکر گل اندامی دگر
خوشه ئی چیدم بگرد خرمنش بیچند و چون   تا شوم فارغ زدرد و جور و آلام دگر
می زپندارم که آخر با من آرد آشتی   دشمن نادان چه داند عالم سود و ضرر
میرود از چشم ما خونابهٔ دل ریز ریز   میچکد بر روی دامن اشك خونین جگر
صبر ما لبریز گشت و بر نیامد کام دل   چند بتوان شد شکیبا خم شد از بارش کمر
درکشاکش شد گرفتار این دل فرسوده ام   نیست طاقت تا کران یابد رهائی زان گذر
چشم تنگش چون دل تنگم بود درگیر و دار   آشنائی با دو چشمش هیچ ننماید اثر
ما دگر در کوی او نام و نشانی در نماند   ور بماند نیست ما را در خم کویش گذر

خاضع باید لب فرو بندی و نگشائی دمی
گرگشائی توتیای مکرش آید در نظر

این جهان باچند و چونش دیده گیر   نعمت انوان تمامش خورده گیر
مال ومکنت هرچه هست اندرجهان   در بساط خویش یکسر دیده گیر
عمر نوح و صبر ایوب از جهان   در کنار خود تمامش دیده گیر

لذت جسمی بحسن نیکوان در تمام سال ومه زان برده گیر
کوه و دریا دشت و صحرا جملگی گشته و گر دیده و هم دیده گیر
گنج قارون حشمت نوشیروان همچو آزان خود بد انسان دیده گیر
باغ و بستان آب رور چشمه‌ها جملگی مال خودت زان دیده گیر
عرش و فرش و آسمان اندر نگین کرده اندر دست خودآن دیده گیر
هفت کشور در ید بیضای خود قدرتی بالاتر از آن دیده گیر
ساکنان کره خاك اینزمان جمله در فرمان خود آن دیده گیر
هرچه هست اندر زمین و آسمان بهر تو گشته مهیا دیده گیر
روزی اندر قبر خفته درکفن ترك اینها کرده نی هم دیده گیر

خاضع کس دایم نماند در جهان
آنچه گفتیم این سخن سنجیده گیر

شبی مهتاب رخشان فرشدم در کوه و دشت و در وزیدی باد عطرآور ازان صحرای خوش منظر
ستاره آسمان رخشان همه‌چشمك‌زن ولرزان زنور آن مه تابان کمال اندر کمال آور
زبوی عطر آن گلها زخود بیگانه و شیدا شدم از عالم زیبا زمشکین بوی عطر آور
ازان نغمات روحانی زمرغانها پرافشانی هزاراز چه‌چه پردازی نشاط انگیز وجان‌پرور
توقری درنوابنگر بود صلصل خوش‌آوا ترا زریحانهای مشکین پرچنان سیمای سیمین بر
گل وسنبل همه خوشبو چراگاه اندران آهو همه‌زیبا همه‌خوشبو چنان چون می که درساغر
هواعطرآر و عطرآمیز کجا کی من کنم پرهیز ازان گلهای دل‌انگیز چمن هاپر زگل‌یکسر
هوا ابر است و میبارد زنم نم‌ها که می آید همی شادی بیقراید زهر جام مئی خوشتر
گل خود رو بزیبائی کند آنجا خودآرائی شب‌اندر رنگ‌مهتابی بود خوشبوی وعطرآور
بهار و برگ ریحانش پر از سبزه بیابانش نباشد هیچ پایانش بمشك انگیز و عنبربر
بود گلشن بر وبومش ازان گلهای خندونش همی ازچون چندونش گلش باشد گلاب‌آور
ستاره زآسمان چشمك زند باعز و باحشمت براین دنیای پر نعمت ازان تابنده‌گان اختر

بود خاضع تماشائی چمنها در گل افشانی
دهد قوت به بینائی همان گلهای خوش منظر

شهریست همچون شهر مور گر بنگری نزدیک و دور
لولند بر هم آدمی چون خانه زنبور و مور
هریك بطرز دیگری پوشند لباس کربسی
در شکل و قد و قامت هم هستند همه ناجور وجور
بازار آن تنگ و دراز اندر دکان مردان بکار
بنشسته با ریش دراز چون مرده ها اندر قبور
سیکل سوار هستند فزون در کوی و برزن هر ستون
هم رکشا افزون اندرون بر جای آن اسب و ستور
در هرگذر استاده اند بهر مسافر هرکنار
زین ره کنند امر معاش آیند از آن نزدیک و دور
هم گاری اسبان بود بهر مسافر جا به جا
مانند رکشا کم بود چون نیشکر در آب شور
مردم به تن یك پیرهن پوشند همی ستر بدن
یکسر سپید و ساده است تازانوان اندر قطور
آنها که بس عالی بوند زنها و مردان جملگی
بر روی گردن شالها افکنده با غر و غرور
هندو و مسلم باهمند باهم تو گوئی راضی اند
از یکدگر بی شاگی اندنی در نهان نی در حضور
بنود تجمل درمیان دربین مرد و هم زنان
ساده لباسند همچنان بی مکر و بی فن و غرور
اینجا کم آید در نظر ماشین اتوبوس از شمر
رکشا فزون بیحد و مرهم گاری اسب ستور
در کوچه های تنگ و تار فیلی بر او فیلبان سوار
در دست فیلبانش مهار آن کوه جولان پر صبور
شهری عجایب دیدمش صدها غرایب دیدمش
اندر شگفت اندر شگفت در قرن بیتم نو ظهور
چون عهد دوران عتیق دارند کالات رقیق
گر بنگری اندر عمیق بینی خلایق را صبور
بینی تعجب سر بسر آن ریخت آن گونه بشر
آید عجایب در نظر در دیده و قلب فکور

خاضع بنارس دیدمش از شهریت بگزیدمش
درهر رهی سنجیدمش اندر تمدن مانده دور

رکشا دو چرخه ایست که دو عقب آن میتوان دو نفر سوار شوند

دلا بشنو این پند آموزگار
که دیده بدو نیکها بی شمار
که دنیا بجز مزرعهٔ بیش نیست
تو باید چو دهقان کنی کشت و کار

زکشتت بجز کشت نیکی مباد — که حاصل ترا نیك آرد ببار
تو مردم نوازی و هم دوستی — نما پیشهٔ خود درین روزگار
به پیما ره راستی و نکو — که در راستی میشوی رستگار
مریز آبروی کسی پیش کس — که اینکار بنود نکو زینهار
ره آزمندی میاور به پیش — تو خرمستند شوداده کردکار
بیفشان بکردار تخم نکو — بگیتی همی تخم زشتی مکار
تو دانش ز هرچیز دارش عزیز — تو اندر رخ کس میفشان غبار
سمند خیالت مکن تند و تیز — براه کژ از وی مشو رهسپار
چه دانی که فردا چه پیش آیدت — زگردون گردان و اینروزگار
نیاز دل تنگدستان برآر — که در تنگدستی نگیری قرار
دل دردمندان بیاور بدست — شود بی نیاز و نگردد شکار
مکن دودمان کسی را تباه — که تا دودمانت بود پایدار
بیاموز فرزند را دانشی — که گردد سرافراز در روزگار
بدل کینه و خشم بیرون نما — هماور مشو نادرستان بکار
زپندار و اندیشه گفتار خویش — نکوساز و نیکی بیاور ببار
دلت باد روشن و فکرت بلند — که در زندگانی شوی کامکار
خرد پیشه گردان و دانشوری — بده پند نادان چو آموزگار

تو خاضع چنین پند بس سودمند
بیاموز از استاد اینروزگار

در وجود خویشتن دیدم گل و باغ و بهار — آفریده در وجودم جملگی را کردگار
دل اگر گردد چنان آئینه روشن بیغرض — خواند او سر نهان از چشمه‌سار وجویبار
باید انسان خالی از خشم وحسد شد هرزمان — تاشناسد جسم وجان از راه ایمان استوار
هاتفی دادم ندا کاین راه عصیان بر مگیر — تانگردد جسم وجانت بی مدلر از روزگار

سر ز خواب غفلت آوردم برون دیدم بهی   کافتاب روشن آمد در ضمیرم آشکار
ساقیا برخیز و درده جامی از مهر و وفا   تا رسد روزی بکام آنچه دارد انتظار
سر سبك شد از فروغ دیدهٔ دل هر زمان   تا شدم همسایهٔ آن ساقی سیمین عذار
در دل خود آنچه میبایست دیدن دیده ام   برگزیدم راه نیك از راستی و رستکار
هادی ملك قناعت سایه افکند از سرم   برزخ ملك وجودم شد بدانش رهسپار

خاضع از ملك قناعت فاتح آمد هرزمان
دولت پاینده آمد بر وجودم استوار

از ما مپرس طاقت هجران و درد یار   آنرا که نیست با کس و با من در اختیار
شب‌های هجر صبح امیدی به پی بود   هرچند که گشته ام ازان رنج دل فکار
ما در کنار شط فراتیم و تشنه لب   واماندگان قافله از دشت و کوهسار
یکسو پر است محنت و غم در کنار ما   یکسو پر است رنجش واندوه و دل فکار
بار گران بدوش و روپایم بگل نشست   گشتم چو خر ببار ندامت همی دچار
تخمی نکشته‌ایم که دهد بر بفصل خویش   بی حاصلیست کشتهٔ غفلت بروزگار
پروانه وار گر درخت پر همی زنم   شمع رخت بسوخت مرا در قفای یار
دیوانه وار در خم کویت قدم زنم   آهسته میرود از تن و جان من قرار
مارا کجاست دیده که پیش جمال دوست   بی دیدن جمال تو ما راست ننگ وعار

خاضع شدست بیهده در رنج وغم قرین
بیهودگی کجاجه تواند علاج کار

ما شدیم دیوانه زنجیری ببهار   بند بر نه بردو پایم استوار
تا که نتوانم گسستن بند آن   همچنان محکم بود بس پایدار
ما شدیم دیوانهٔ حسن و جمال   ما شدم زیبا پسند روزگار
آنچه زیبا باشد اندر هر مکان   خواه باغ و بوستان یا کشتزار

آنچه زیبا شد بود. دل را پسند زشت را دوزخ بود باصد شرار
ما بهشت و حوض و کوثر خواستیم نی جهنم با عذاب بی شمار
خوش بود زیبا مکانی دل نشین زشت باشد کو بدی ناید شمار
این دومی باید که خود حاصل کنی زشت و زیبا هر چه کردی اختیار
پارسی [اندر بهشت جاودان یا شوی در قصر دوزخ برقرار

خاضع جز خوبی و زیبائی دگر
هیچ نپسندد بغیر از این دو یار

سهی سروی چنان ماه ده و چار رخش زیبا و ابرو چون کمان وار
چنان سر و خوش اندامی خرامان بدیدم با دو صد نازش برفتار
بروی سینه اش جفت نار شیرین بهی غلطان چو ابر از بشن کهار
دو چشمانش دو خورشید جهان بین شدم از تیر مژگانش دل افکار
لب لعلش چو آب زندگانی مکیدن میشوی پیوسته سرشار
دو زلفانش پر از پیچ و شکنج است شده دل در شکنج وی گرفتار
دو سیب غبغبش سیمین غدار است چو گردن عاج و بازویش سمن وار
گل اندام و گل افروز و گل آرا چنان چون گل لطیف و ماه رخسار
لبان غنچه اش چون برگشاید شکر ریزد همی گوئی دو خسروار

چنین سروی کجا دیدم ندانم
شده از دیدهٔ خاضع پدیدار

نیک و بد پیمودنت هشیار باش از روزگار بد مکن ورمیکنی بیدار باش از روزگار
ثبت میگردد و بد نیک تو اندر دفتری دفترش این روزگار است خود بترس از روزگار
باش و پنهان هرچه کردی ثبت میگردد همان میکند روشن حسابت هرچه هست این روزگار
خود ندانی تاچه کردی نیک و بد داند همو هرچه کردی نیک و بد پیشت گذارد روزگار

هست جاسوسی زبردست از همه کردار خلق هر کسی پاداش نیك و بد دهد این روزگار
مردمان گویند که این قسمت مرا بود و نصیب لیك پنداری غلط باشد به چشم روزگار
هرچه آید برسرت نیك و بد از اعمال تست نیك و بد پاداش کارت میدهد این روزگار
گر تو بد کردی مبادا چشم نیکی داشتن آنچه‌ات کردار باشد بر دهد آن روزگار
نیك و بدها قسمت و هم سر نوشتت میشود
خاضع کی بخشش بیابی در مدار روزگار

بیا بنگر مرا با حالت زار شدم من در فراقت یار بیمار
گریبانم دلم چاکیده یکسر دگر دل را نباشد طاقت ای یار
سرشك از دیدگان بارم شب و روز تو هم ترك مرا کردی بیکبار
به تلخی میگذارم زندگانی ترا زین ماجرا سازم خبردار
شبانم در غم و محنت سر آید چو برگ گل شدم پژمرده اینبار
غم و محنت گریبانم گرفتند رهائی گردم از دست ستمکار
فراز زندگانی در نشیب است شده هرگونه غم در سینه انبار
علاج درد ما عاجز پزشکست بیا بنگر جوابش کرده بیمار
کنون حال دل خاضع همین است
مگر روزی شوی بروی تو غمخوار

بهار دل بود فرخنده گلزار بهر جائیکه بینی دیدهٔ یار
شود گلشن زمین از نوبهاری که در آن غنچه ها گردد پدیدار
بهر شاخش نواخوان قمری جان گرافتند اندران گلشن تو دیدار
نسیم گلشنش جان پروراند شود روشن ترا زیبنده پندار
دلت روشن شود چون تابش روز که گردد اندران هر خفته بیدار
نظر هرسو کنی گردی خوش احوال فروغ افکن شود دلها چو گلزار

بهر برگی نوشته پند و اندرز اگر خوانی خرد بار آوری بار
سرائی خوش بود جانبخش و زیبا که گردد چشم دل از آن گهر بار
درآن گلزار جان خاضع سخندان
شود روشن دلت تابنده پندار

اگر دامی نهی بر راه دیگر نهد دامی براهت نیز بدتر
اگر گیری بد دیگر تو در دل نیابی کام ازین گردنده اختر
برون کن کینه ازدل شادمان شو کهبی کین خوشدلی یابی توخوشتر
مشو نامهربان باغیر و هم خویش بهر کس مهربان باشی چه بهتر
زبان از بد سخن گفتن میارای ترا باشد همه مردم برادر
بلند همت شو از کردار نیکی که تایابی نکو نامی تو در دهر
دلی کن شادمان تاشاد گردی که بد کردن بود پاداش کیفر
بیا خاضع تو بنیادی نکو کن
که ثبت آید نکو کاری بدفتر

فرامش مکن شادی روزگار که روزی ترا غم نماید شکار
غم و شادمانی رقیب همند قرار آورد یك دگر بیقرار
چنین است آئین گردون پیر یکی صید سازد یکی را شکار
گهی دل پر از شادمانی شود گهی هم بـه غمها بگردد دچار
گهی نور عشق از دلت بردمد گهی تار گردد چو شب درکنار
گهی خوش شود همچو خرم بهشت گهی تنگ چون چشم موران و مار
گهی مهربانست و گه دشمن است گهی شهد گردد گهی زهر مار
گهت بررساند باوج فلك گهت میزند بر زمین همچو خار
گهی شوخ باشد گه جنگ آورد گهی سازگار و گه ناسازگار

گهی باوفا باشد و مهربان گهی بیوفا گردد و دل فکار

چنین است خاضع جهان راروش
نباشد همین و همان پایدار

دل خونین ما بنگر توآن در دیدهٔ ساغر که خون دخت رز ریزد بجام عشق والاتر
بزیر گنبد سبز جهان بنشسته‌ام تنها بفکر آنکه چون گردد سپهر ازحکمت داور
هزاران کوکب رخشان شب اندرآسمان بینم که هر یك عالمی باشند بگرد چرخ نیلوفر
فراز کهکشان خورشیدها درگردش خویشند که هر یك عالمی باشند بدید مرد دانشور
فضا اندرفضا باشد زهرخورشید وهر کهکش که هریك همچودنیائی بود رخشند شان پیکر
اگرا برپا نموده این همه گردون گردنده هزار انها بود فرسنگ میان باختر وخاور
بشر از درك آن عاجز بود از دیدن آنها که آیا زندگانی یا بشر باشد در آن اختر
نه بتواند بشر را هریکی را ره به پیماید هنوزم باهمه پیشرفت وعلم ودانش ورهبر
ولیکن عاقبت یابند نشان از هریك آنها اگر باقی بماند این بشر در خاك بیم آور

تو خاضع گردش گردون بفکر و هم تخیل کن
سفر در عالم بالا بدون جامه و پیکر

بهر باغ میوه درختیست تر که مر مادگان کند بارور
بهر گشت گندم بود هم چنین که مر خوشه آرد بهادی بسر
گیاهان خرد و بزرگ همچنان کند گرد نر ماده را بارور
به پیوند آرد نسیم بهار که از نرکند ماده را بهره ور
چنین است آئین و رسم جهان که بگر فته در عالمی خشك وتر
طبیعت چنین رسم روز نخست که آرد همی نسل نسل دگر
نر و ماده از پایه‌ی این جهان که بی یکدگر را نیارد شمر
ندارد یکی برد گر برتری که بی یکدگر را نباشد اثر

دو گردی که انسان کند بارور — یکی مادرست و دگر را پدر
چنین بوده آغاز و باشد ابد — نیاید میان برتری در نظر
زبی این و آن این جهان پایدار — نماند نباشد دگر زان ثمر

تو خاضع نتانی که جز این شوی
که از سنگ آید پدید هر گهر

بگرد سفره دونان نشستن مرگ اولاتر — دو جرعه از می نابش چشیدن زهر ازان خوشتر
به پیش ناکسان بنشستن و درد دلی کردن — نکردن داود دل از آن بمردن قبر زیباتر
بنادان تکیه نتوان کرد اگر کردی فرومانی — به تنها راه پیمودن بنا اهلی گوارا تر
مده افسار خود بردست دیگر کس که درمانی — کشد افسارت از هرسو تراز جری رسد بدتر
مشو غافل تواندر زندگانی باتجمل ها — تجمل ها و مدها سازدت از ابر گریان تر
به بیباکان مده یکذره‌ئی مال و منال خود — اگر خواهی که پس گیری شود این مار پیچان تر
به بداصلان مشو همدم که بارآری تو بدنامی — دروغگو و شریر از آتشی هستند سوزان تر
زبد قولان که پابندی نه اندازعهد و پیمانی — چنین مردان نامردان ز شیطان هم بوند بدتر
بپرهیز از خیانت پیشگان و چاپلوسانها — که از شمشیر برنده بوند این هر دو بران تر
ستمگررا مکن یاری که این باشد بزه کاری — که آنان بر ضعیفان میکنند ظلمی فراوان تر

سخن زنیگونه بسیار است خاضع لی توان گفتن
زبان دیگران از ما بود زنیگونه گویاتر

سیزده گر نحس است نحسش کن بدر — تا نگردی خود بسالی خون جگر
رو تو سوی باغ و بستانهای سبز — اندرین شهر و دیارت کن سفر
سیزده نو روز در زیر درخت — خوش بود در سبزه بنمودن گذر
بامدادی سبزه ها پر شبنم است — دیدنش را لذتی دارد نظر
گر بگندم زار خرم بگذری — میشوی خرم روان ارزنده تر

گر بباغستان ترا افتد گذر — گل فراوان بینی اندر شاخ تر
شاخ هر برگ درختی پر گل است — باشد و زان بعدها آرد ثمر
تر دماغت میکند بوی گلان — شادمانت میکند هر بوی عطر
چشمت از دیدن فروغ افزون شود — هم روانت میشود زان بهره ور
تازه گرداند تن و جان و روان — لذتی بخشد در آن باد سحر
چشم روشن میشود مغز سرت — هر گلی خوشرنگ و زیبا شد نگر
جویباران خوش بود هم سبزه زار — کاین چنین باشد طبیعت زیب و فر
گلشن و گلزار دیدن خوش بود — گر بدانی قدر آن چون سیم و زر
آنچه گفتندی بما بگذشتگان — تجربت بوده بعمری پر خطر
دیدن و پیمودن و گفتن همه — باید آورد آن یکایك در نظر
سالها و عمرها و قرنها — تجربتها کرده هر جا این بشر
آنچه خوب و نیك و زیبا دیده است — در سخن بنموده هر دانا بشر
این بود ارثی گرانقدر و بها — روزها گردد چو گل بشگفته تر
با طبیعت همدم و همپایه شو — تا ترا فکرت شود روشنده تر

خاضع گفتار بزرگان دان عزیز
تا ترا دانش شود زان مایه ور

حرف ز

با اینهمه ور زیدگی دانم که نادانم هنوز — باسن شصت بگذشتگی طفل دبستانم هنوز
پیرم و لیکن جاهلم کز عقل و ایمان ناقصم — نشگفته گل در گلشنم پابند و عصیانم هنوز
در کاروان زندگی و امانده و در ماندگی — با اینهمه شرمندگی ناسوده حیرانم هنوز
در دین مسلم سال سی خدمت نمودم من بسی — با اینهمه وارستگی من نامسلمانم هنوز
ایران و ایرانی منم پیوند از ایران نگسلم — تاخون بود اندر رگم گردور از ایرانم هنوز

در کفر و ایمان بیخبر هستم هم از شام و سحر　　در گرد گیتی دربدر گردیده تالانم هنوز
چندانکه قوت داشتم بار ستم برداشتم　　آنسان که من پنداشتم ناکام و گریانم هنوز
دائم که عمری بیهدف کردم همانا بر طرف　　نامه به چنگم یك صدف سرگشته بریانم هنوز
درد هر دون پرور بسی گشتم که یابم من کسی　　چون خون دل خوردم بسی آلوده دامانم هنوز
هرجا که من رخت افکنم باشم بیاد میهنم　　هم بهر آن خدمت کنم فرزند ایرانم هنوز
از آریا دارم نژاد از گیو و گودرز و قباد　　از رستم و از کیقبار از نسل ساسانم هنوز
خاضع برز دشت اشو دارد همی ایمان بدو
کاو رهبری بد راستگو بادین و ایمانم هنوز

پیر گشتم لیك اندر دل جوان هستم هنوز　　جسم راشد ناتوان دل باتوان هستم هنوز
پیش خود گویم که هستم نوجوانی بس دلیر　　لیك اندر آزمایش غیر آن هستم هنوز
دیده بیند دل تمنا میکند ما را چه باك　　در خیال خودپرستی کامران هستم هنوز
فکر ما اندر جوانی میزند جولان همی　　بی‌خبر کان مانه ایم حیران آن هستم هنوز
میرود دل باخیال از عالم دور دراز　　میکند فکری که دایم در جهان هستم هنوز
هیچ واقف نیست از احوال پیر ناتوان　　خود بفکر خود بگوید نوجوان هستم هنوز
آفت جان و تنم این دل شد از هرزه روی　　هرزه گردی میکند گوید که آن هستم هنوز
تن شده فرسوده و بیمار از ایام ستم　　دل کند شادی که من خود شادمان هستم هنور
تن بکار کسبها دیگر ندارد رغبتی　　دل کند کاری که من خود باتوان هستم هنوز
درمیان جسم از دلم بیچاره و زار آمده　　تن که سوده دل بگوید کامران هستم هنوز
خاضع از دست دل پر آرزو تنك آمده
او به تن غرد که من خود پهلوان هستم هنوز

در دیده یار همچنان افتاده حیرانم هنوز　　در پیشگاه کبریا آلوده دامانم هنوز
در کوی جانان بی‌هدف گردم همه روز و شب　　راهی هر ده سوی دوست سرگشته حیرانم هنوز

باعمر خود در زندگی کردم بسی پویندگی — با این همه جویندگی دانم که نادانم هنوز
آشفته خاطر کی برد راهی بمقصود همچنان — گم کرده راه هم ناتوان با آن پریشانم هنوز
درعلم وحکمت بی شمر کردم بهرجائی گذر — گوئی که هستم بی خرد طفل دبستانم هنوز
دل پرتپش سرگیج و بیخ افتاده‌ام در تاب پیچ — فکرم نمی آید بهیچ شرمنده گریانم هنوز
چدانکه کردم کوششی یابم مگر زان جوششی — آرم بجانم پوششی نا کرده پژمانم هنوز
ماغنچهٔ نشگفته ایم دل رابغم آغشته ایم — از هر رهی دل تفته ایم پابند ایمانم هنوز
درگرد کویت روزوشب گشتم بسی باتاب وتب — بودم گرفتار ای عجب بی کام وسامانم هنوز
دل دررهت میداشتم گامی عجیب برداشتم — هرآنچه خود پنداشتم کاندر غلط مانم هنوز
شاید که خون گردد دلم زین محنت واندوه غم — ترسم که آن بر همزنم زین رو پشیمانم هنوز
روزیکه باید امتحان داد از بد ونیك نهان — در دادگاه داوران سر در گریبانم هنوز
تاجان به‌تن دارد مکان کوشم که گردم کامران — گر از زمان یابم امان بازم هراسانم هنوز

ای خاضع سوزنده‌دل خوش گفتی از بانك دهل
فالی‌زدی زان بی محل آواره حیرانم هنوز

دگر شد خامه ام از لب شکر ریز — دگر شد نوك کلکم دشنهٔ تیز
دگر باز آمدم گویندهٔ راز — دلم از شوق گفتن گشته لبریز
دگر خواهم کنم طبع آزمائی — دگر گویم سخن نغز و دلاویز
شکر از خامه ریزم روی دفتر — که از داد سخن داد آورم نیز
بگویم آنچه می باید شنیدن — زبد گفتن کنم هر گونه پرهیز
سخن بر دل بر آرم در دل آرم — بهر دل کی بود چشم گهر ریز
نگهدارم قلم را احترامش — سخن سنجیده گویم نکسته آمیز
نریزم آبروی خامهٔ خویش — نگردم درجهان من فتنه انگیز

نسوزانم دلی از قهر کلکم
به خاضع برد هم جامی دو لبریز

هست گیتی منزل سوز و گداز کس ندیدم تا که گردد بی نیاز
هرکسی زین عمر کم رنج گران بیـند اندر هرنشیب هر فراز
در نهاد هر بشر باشد طمع در کم و بیشی بود هر گونـه ساز
قلب هرکس پر بود از آرزو یك بعشق و دیگری با حرص و آز
کس ندیدم قانع از مال جهان یك بکوشش صدد گر شد صله ساز
راستگو کم باشد و افزون دروغ نیك یك یکصد تو بینی فتـنه ساز
یك اگر دانا بود نادان هزار بی عدد مظلوم و یك گر دنفراز
درنصیب و بخت خود راضی نه اند چون نمیدانـند نشیب اندر فراز

خاضع دل پرآرزو سر پرهـوس
تا تـوانی هم باین و آن بساز

به جام عشق گردم باده لبریز بخوناب جگـر شد مرهم آمیز
صراحی دست دلبر گشته ساقی بهر جامی دهد نوشی صفا خیز
گل شاداب روح جان شگفته شد از پیمانـهٔ مهر دلاویز
نگه در کشور جان کردم از غم بدیدم ملك جان گشته غم انگیز
سروشم گفت اندرگوش هوشم بیابد کام دل مرد سحر خیز
به بستان جهان کـردم نگاهی بدیدم لطف حق پیمانه لبریز
نهان در خلوت دل چاره جوئی نمودم در بساط فتـنه انگیز
بدیدم جزو را بنود دگر کس که مرهم برنهد درچشم خونریز

بود خاضع درین پندار سرمست
نگـردد رشك دل خوی غم آمیز

بیا جانا که من بی یارم امروز گـرفتار غم و بیمارم امروز
پرستار دلم شو گـر تـوانی من غمدیده بی غمخوارم امروز

علاج درد ما کن از دوائی — که من خواهشگر تیمارم امروز
بکن پاك اشکها از دیدگانم — تو پنداری که من سر بارم امروز
مکن افسرده ام ای دیدهٔ جان — به چشم هر کسی من خارم امروز
بغیر هر گز ننالم نالم از خویش — که دیگر آلت بیکارم امروز
بخوناب دل افکندم نگاهی — بدیدم خود بخود بیزارم امروز
نوادر گوش دل خواندم پگاهی — بگفتا دل که چون هر بارم امروز

بیا خاضع مشو دلخسته خاطر
که غم اندر گریبان دارم امروز

یار اگر با مانسازد گومساز — زندگانی هم نسازد گومساز
گر شدم تر دامن از دام جهان — کارها آسان نسازد گومساز
گر نماید حیله اندر کارما — گر بکار ما نسازد گومناز
گر شود مقروران باد غرور — گر به نیکی او نتازد گومتاز
شیوهٔ رندی اگر پیش آورد — گر بکاری دل نبازد گومباز
بگذرد گر ازمن و پیمان من — گوید او با مانسازد گومساز
گر لب خشکم بجامی تر نکرد — چارهٔ ما گر نسازد گومساز
گر به جامم افکنند تریاك غم — دل بدل همتانسازد گومساز

خاضع گر حیران نماید غم مدار
گر بگوید فتنه سازد گو بساز

دل اندر سینه گریان دیده خونریز — زدست روزگار فتنه انگیز
بریزد گاه گاهی زهرم از جام — نهان دارد بمن چشم شور خیز
بجورش روز آرامی که دیده — همی گوید که با محنت در آویز
ندیدم من ازین روز و شب تار — درخت کامیابی رونق انگیز

دل امیدواران ناامیدی فرو ریزد بناکامی غم آویز
دو چشم دیدهٔ دل در غم جان بآزادی ببباید کرد پرهیز
نشان هرگز نداده روی خوبی بجز کین و عداوت خنجر تیز
رها بردست او گشتن نه بتوان تو در بندی بزندان غم انگیز
به خاضع زهر و شکر در هم آمیخت
جوابش میدهم باخامهٔ تیز

سفر در کوی جانان کردم امروز پر ازگل جیب و دامان کردم امروز
نشاطه شادمانی پردل آمد تو گوئی ترك هجران کردم امروز
بود فرخنده روز نیك نامی روان را تازه‌تر جان کردم امروز
دو جامی برزدم از یاد دلبر همانا مشکل آسان کردم امروز
سروری خواندم از لطف خواند دو چشم دل فروزان کردم امروز
سر شك از دیدهٔ خونبار شستم دل غمدیده شادان کردم امروز
صفابخش دلم شد خاطر یار قد سروش گل افشان کردم امروز
نظر بر روی خوبش باز کردم با و من عهد و پیمان کردم امروز
به خاضع یکدو جامی بادهٔ ناب
بنو شایند و نوشان کردم امروز

فصاحت با حلاوت در هم آمیز پدید آید از آن شیرین و پرویز
می و افیون اگر کردی هم آمیز کند میخوارگان را مست شرخیز
اگر نیك و بدی گردد برابر جهان را لذتی بنود دل انگیز
اگر نامردمی مردی بکاهد شود چشم خردمند اشك تر ریز
وفا گر خیزد اندر بین مردم فساد افزون شود چون دشتهٔ تیز
اگر نیکان شوند از کرده نادم جسارت میکند هرفتنه انگیز

اگر مردم ندانند مردی را	بسا دلها که گردانند غم انگیز
جهالت گر توانی ریشه کن کن	که این سرمشق میباشد بد آمیز

بیا در گوش خاضع نغمه پرداز
که پندارش نیارد خامهٔ تیز

نگارینم شده هر شب سحر خیز	کند زم زم نواهای دل انگیز
دلش روشن چنان شمع شب افروز	بهاری تازه میباشد دل آویز
سمن بوی و سمن موی و سمن جوی	بود تابنده ماهی جلوه انگیز
لب لعلش مثال غنچهٔ ناز	چو بگشاید بهم گردد شکرریز
قد سروش چو می گردد خرامان	شوند نظارگانش حیرت انگیز
نزاده ما در گیتی مثالش	شود زهره بحسرت دیده خونریز
دو چشمان سیه فام قشنگش	بود زیبا و لیکن فتنه انگیز
دو زلفان سیاه پیچ پیچش	بود خوشبو چو مشك و عنبر آمیز
دو مژگانش زند تیری جگر سوز	بقلب عاشق همچون خنجر تیز
نگاهش دل ربایت صاحب دل	شود آشفته چون برگ خزان ریز

چه سازد خاضع با این فتنهٔ روز
نموده دیدگانم اشك خونریز

دل از چشم بتان فتنه انگیز	بلرزد همچو بید از باد گلبیز
نواخوان قمری مستم شب و روز	بهر نغمه دلی دارم شرر ریز
به بستان جهان یك سرو دلخوه	بدیدم قد و قامت را دل آویز
بخوبی رشك خوبان جهان بود	صفابخش و صفاجوی و طرب خیز
مثالش کم بود در دور گیتی	لب لعلش بود دایم شکر ریز
صفابخش دل غمدیدگانست	دو زلفش مشك بیزاست و شب آویز

چو گل برگ آن تن جان لطیفش لطیفی با طـــراوت شبنم آمیز
نگویم دیگـــر از مدهش کلامی که عطر هرجا بود بویش دلا انگیز

سخن خاضع بجای دیگـــر آور
که کاـکت گشته در کاغذ شکر ریز

همچو بلبـل من اسیر آن گل با غم هنود روز وشب در عشق او فریاد نالانم هنوز
نغمه خوان اندر چمانش همدم خار آمدم میسرایم بیتها دیـوانـــهٔ آنم هنوز
کوکب بختسم اگر بیـدار گردد میتوان شاهدی در بر گرفتن سرو جانانم هنوز
آفتاب حسن رویش میدمد بر جان من تشنـــهٔ آب زلال از دست جانانم هنوز
طرفه یاری باشدم چون موم اندر دست من علستی دارد که در هجرش هرا سانم هنوز
ساغرمی کرده لبریز آن نگار چابکم آتشی در خانـــه دل کرده سوزانم هنوز
اشک حسرت بارد اندر دیدگانم روز وشب رو را زان سرو روان وفریاد نالانم هنوز
باده‌ئی خواهم که سرمستم کند در فکر او چونکه در فکرش مداماً اشک تر رانم هنوز
میروم من روز چندی دور اندر کوی او چونکه‌دل بی‌تاب‌وطاقت مانده حیرانم هنوز
وصف حسنش کی توانم در سخن بار آورم همچنان زلف گـره گیرش پریشانم هنور
باده عشقش بنوشیدم شدم مست خراب طاقت از دستم بشد فرسوده پژمانم هنوز

خاضع ملک دل‌پریشان کرده‌ئی ازچون‌وچند
رستکاری بایدم از هجـــر نالانم هنوز

الاای مرغ خوشرنگ خوش آواز بیـادر بوستـانم کن تو پرواز
سرودی‌خوان تو اندر بزم شـادی کن آواز تو گـردد هم دل آواز
تو منقارت نما اکنون شکر ریز سرود شـاد مانی کن سر آغاز
صفابخش دل هر نـاتوان باش دل غمدید گان را شادمان ساز
خوش آئی درچمن دربا مدادات سرود دلـکشت پیوسته دمسـاز

بیا بنشین ببرگ تارگ گل   سرودی خوان که میباشی خوش آواز

گریبان چاك و اشك از دیده بفشان   بعشق آن گل زیبای ممتاز

سرشك از دیدگانت در بود در   شود چشم قشنگت حلقه پرواز

هر انکس بشنود آواز خوبت   بگردد شاد و خندان و سر افراز

بویژه آنکه آوازت دل انگیز   بود در بزم یاران باب شهناز

بیا از بهر خاضع خوان سرودی

سرودی خوشتر از هر صوت و آواز

پیر گشتم دل جوان دارم هنوز   نام او ورد زبان دارم هنوز

می سرایم نغمه های دلکشی   طبع چون آب روان دارم هنوز

کلك من گوهر فشانی میکند   نکته سنجی نکته دان دارم هنوز

در گلستان وجودم نغمه خوان   تارو پود ملك جان دارم هنوز

نیستم وامانده از خیل ادب   در سخن تاب و توان دارم هنوز

چشم دل شد روشن از رخسار یار   نور افشان هر کران دارم هنوز

از می وحدت چو پر شد ساغرم   دل بر آن دیر مغان دارم هنوز

پر تو او رخنه بر جانم فکند   مهر او در دل نهال دارم هنوز

خاضع شد آشفته در دشت جنون

بیکسم هر جا امال دارم هنوز

به جمشید جم است این جشن نوروز   که بنیادش نهاد آن شاه پیروز

به حکمت کرده بنیاد این چنین روز   هزاران سالها بگذشت ازان روز

بهمراه طبیعت ساز گردش   که جشنی برگزید از گردش روز

بود بهمراه گردون ماه و خورشید   بماند استوار این جشن نوروز

شود تاروز و شب همگام و هموزن   پدید آید خجسته جشن نوروز

بود پایان یخ بند زمستان　　بهار آید شود بستان گل افروز
بماه فروردین و روز هرمز　　شده بنیاد این جشن دل افروز
درین مه گردش گردون دگرگون　　سر آغازی بود از گردش روز
جوان گردد جهان پیر و فرتوت　　درختان برگ وبار آرد درین روز
شود خرم سراسر کوه و صحرا　　بااین ماه خجسته روز نو روز
همه مردم مبارکباد گویند　　مبارکبادت این نوروز پیروز
درختان چادر گل برسر آرند　　که‌دهگان خوش شوداز گردش روز
چنین جشنی بدین عالی تباری　　بدنیا کی بود مانند این روز
که باشد با سپهر و چرخ همپا　　کدامین ملتی باشد چنین روز
حساب گردش گردون ستاره　　نمودند آنزمان شاهان پیروز
شد ایران زیرور و چندی دگرگون　　و لیکن مانده پر پا جشن نوروز
نه اسکندر نه تازی و نه چنگیز　　نتانستند خلل آرند بدین روز
بسان کوه بپا مانده چنین جشن　　برای ملت ایران پیروز
سر آغازی که بنیادش نهادند　　بود محکم چو شمعی ظلمت افروز
پی افکندند بپایه سخت محکم　　که ماند درجهان این جشن پیروز
بماند و هم بماند باز محکم　　بماند صد هزاران سال این روز

به حکمت خاضع بنیادی نهادند
که دیروز بوده محکم هست امروز

سکندرها برفتندی و چنگیز　　کنون نوبت رسد بر دیگران نیز
بهر روزی بطرزی گردد آشوب　　درین پهنای گیتی فتنه انگیز
زمانی تازیان برجسته گشتند　　شکستندی و کشتندی و خونریز
دگر نوبت به چنگیز مغل شد　　نمودی قتل و غارت آن شر انگیز
زمانی رومیان یونانیان نیز　　ازان هر دو بدندی هم بتر نیز

بیامد جنگ گیتی یار اول   شدندی کشته ملیو نها بشر نیز
مرا یاداست بایران قحطی نان   بمردندی هزاران گرسنه تیز
علف خوردند شان میدهد خاضع
گرسنه فوج فوج آز هر گذر نیز

دل از مهر جهان بر کندم امروز   باوضاع جهان خندیدم امروز
ندانم چونشود فردا مرا کار   ازان تخمی که من افشاندم امروز
بخود گفتم دگر یاری نگیرم   درین سودا همی بازندم امروز
ندانم سر نوشتم چون نوشتند   که من درکار خود واماندم امروز
بزیر آسمان سر در گریبان   فرو بردم دلم گریاندم امروز
رقیبان دور من خط برکشیدند   بدین خاظر بسی خرسندم امروز
اگر دل برنگیرد بی نیازی   چنان باشد که خود پابندم امروز
مرا این مام گیتی پروریدست
بمهرش خاضعا پابندم امروز

نسیم از کوی دلبر آید امروز   پیامی خوش زدلبر آرد امروز
دل از بوی و پیامش پرتوان شد   دگر روزی چنین کی آید امروز
دوچشم من که بودی انتظارش   بدیده اشك شادی بارد امروز
بیادایدل به پیغام دل انگیز   بهار از نو دگر باز آید امروز
سحرگه خوش شد این دل درگلستان   دری صبح از رخم بگشاید امروز
بناکامی بکام دل رسیدم   که روز خوش خودی بنماید امروز
دلم از آتش هجران نسوزد   رود تلخی خوشی باز آید امروز
شگفته خاضعا شد غنچهٔ دل
که مرغ دل همی شاد آید امروز

به تنهائی سرایم گاه تنها شعر شور انگیز — زبهر دل سرایم تا نگردد غم شرر انگیز
مرا در گوشهٔ عزلت سخن سرشار میآید — به تنهائی چه بتوانم بجز گفتار شور انگیز
بگویم راز دل باخود بسوز و درد تنهائی — به تنهائی چه خیزد جز دمادم جام غم لبریز
تو اینسان گرشوی روزی جز اینیست دلسوزی — چه‌سازی بادو چشم خون‌شده ازدیدهٔ خونریز
فراهم کی توانی کرد به تنهائی دل شادی — کجا بتوان نمودن از دل غمدیدگان پرهیز
من هرشب بادل خود راز ها گویم به‌تنهائی — که تسکین یابداین دل در کنار چشم خون آمیز
من اندیشم ازان روزی که نتوانم سخن گفتن — زبانم لال و تن گردد نزار از دیده خونریز

بودخاضع چنان مرغی که در تنگ قفس باشد
رهائی کی بود وی را بدین دام بلا انگیز

سر سال نواست و جشن پیروز — بشد افسانه دی با برف ریروز
سر آغاز بهار کامرانیست — بود هر روز وهر ماه تو نوروز
شکوفان شد درخت از باغ د هگان — تو هم خرم شوی زین روز نوروز
الهی سال نو بادت مبارک — مبارك بر تو باد این روز پیروز
بدامان چمنها غنچه خفته — ترا دامن بود سر سبز هر روز
بروئیده بهر جا سبزهٔ نو — ترا بینم همی سبزو دل افروز
بهار آمد درختان شد گل افشان — توهمچون گل شوی پیوسته هرروز
لب هرغنچه گان شد شاد وخندان — لبت خندان دلت شادان همه روز
بببارد ابر تر اشك بهاری — ترا هم اشك شادی بادت هر روز
زمین پرسبزه شد هر دامن کوه — دلت پیوسته خرم بادو پیروز
نسیم آید بیبارد بوی عنبر — سروپای تو هم گردد گل افروز

سخن خاضع بروز نوسروری
ترا کلکت بود پیوسته پیروز

منم پروانه و شمعی تو ای ناز — که برگرد رخت سوزم بپرواز
ترا هست روشنائی پیش چشمم — چگونه باتو بتوان گشت انباز
مداماً قصه عشقت سرایم — دریغ آید کنی در بر رخم باز
بسی شبها که من تنهای تنها — ببودم در کمینگاه تو شهباز
من اندر آتش عشق تو سوزم — که درخدمت میان بستم چوسرباز
بناکامی نداری آشنائی — وگرنه میشدی بامن تو دمساز
بیاو یك گذشتی کن بگیتی — بگیتی کن مرا یکدم سرافراز
دلم دست آورای سمین عذارم — بیابا ما محبت کن تو آغاز

که خاضع در فراقت هر شب و روز
همی سوزد بیا بشنو تو این راز

خسروبی تاج و تختم در جهان بی بیم و آز — کوشش بسیا کردم تاکه گشتم بی نیاز
دل بریدم ازکس و ناکس درین دار فنا — گاه چون محمود بودم گاه بودم چون ایاز
مسجد و بتخانه و دیر و کلیسا زین چهار — آتش آتشکده بر دل بر آن بر دم نماز
یوسف کنعان شدم گشتم زلیخا موسپید — عدل نوشروانم و با ظلم اعراب حجاز
کورش و دارا بگیتی کردن ایران سرفراز — ظلم چنگیزان نگر با جورا سکندر نواز
مرده‌ها را زنده کرد فردوسی و الاگهر — بی فکنند شاهنامه را بانام هر گرد نفراز
کس نکردی خدمت ایران چوفردوسی بدهر — رنج سی ساله کشیدی مرده کردی زنده باز
بعداز آن دیگرچواومردی بگیتی برنخواست — نیست همتایش بگیتی در نشیب و در فراز
زنده جاوید ماند این سخنور در جهان — گرچه اندر زندگی بودی فزون باسوز و ساز

خاضع فردوسی بخواب اندربدیدست اوشبی
در فراز تخت در قصری چو شاهان سرفراز

سیرم از چشم جهان بین از جهان پرز آز — ازکس و ناکس بچشم سر نمیدارم نیاز

گرچه گشتم بی رمق از جسم و جان خویشتن لیک اندر کشتهٔ خود نیك هستم سرفراز
گوشهٔ نی خلوت گزیدم بادل خود همدمم بادل خود رازها دارم من از نشیب و فراز
تنگنالی زندگانی گیر و دار روزگار ساغری اندر کفم گر شد مهیا دل مباز
دل بمهت برسپردم تاچه پیش آید مرا انچه مارا سرنوشت است نیست مارا دلگداز
آتشی اندر وجودم همچو برزین شعلهٔ ور گشته است سوزم ولی سازم من از سوز و گداز

خاضع گر غرق اندرین طوفان دریای غم است
بی هدف تیری نیا هنداز رسوی کبك و باز

هیچم و در هیچ پابندم هنوز می ندانم از چه دلبندم هنوز
عمر من هفتا دوپنچ از سر گرفت بیدریغ از خویش خرسندم هنوز
نیستم آزاد اندر زندگی آز مند و پای در بندم هنوز
چون شرار آتشم در خویشتن غم گران شد باز دل خندم هنوز
در سری پیری و این آوارگی دید میهن آرزو مندم هنوز
از من مسکین نمانده طاقتی خود نمیدانم که من چندم هنوز
بازنشستی نیست در عمرم نگر درگمان نشان اینکه من رندم هنوز

خاضع با این حالت پژمردگی
سنگ پران در فلاخندم هنوز

وقت گل است و برخیز گلدسته کن دلاویز شوری بجان برانگیز در وقت گل سحرخیز
بشتاب سوی بوستان بر چین گل از گلستان دی رفت وهم زمستان دل کن نشاط انگیز
میخانه را گذر کن یاران خود خبر کن جیب پرزسیم وزر کن ساقیست وجام لبریز
محنت سرای فانی آینده را ندانی در فکر این و آنی بر دامنش در آویز
رنگ رخت پریده دل در برت تپیده قدت چرا خمیده آبی بروی غم ریز

کن تازه ملك جانرا هم تازه کن روانرا
تا خوش بود جهانرا از بدصفت بپرهیز

غم اندر سینه پنهان کردم امروز درون خود هرا سان کردم امروز
نهان از دیدهٔ خلق جهان بین تمام مشکل آسان کردم امروز
بخود گفتم که عزت به زذلت بدبگذشته جبران کردم امروز
نشتم در کنار تابش دل دل غمدیده شادان کردم امروز
بلا خیزد فغان آن چشم نمناك ورا دلشاد چندان کردم امروز
خروش آمد مرا دل در غم یار دل اندر خون پریشان کردم امروز
بسوز آتش سو زندهٔ عشق ستمگر خانه ویران کردم امروز
نهان در گوشهٔ چشم حریفان دد و دیوان گریزان کردم امروز

مرا خاضع ازان لطفی که بنمود
براو من تازه پیمان کردم امروز

نظر افگن تو در دنیای دیروز تفاوتها نگر از گردش روز
گذشته روز بودی جهل بسیار تعصب در همه جاگشته پیروز
نگاهی کن بدنیای کنونی بشر گردیده هرجا حکمت آموز
جهان پیر ما در نو بهارست رخش تابنده گشته چون خور افروز
هنوزش بنگر این آغاز کاراست رسد روزی که گردد رشك امروز
هنوز باید بسی ره طی نمودن ولی روزی شود زان جمله پیروز
بشر تیکه کند نابود اتمها براه بد نگرد و کینه اندوز
نسازد این همه خوفناك اسلحه بکار سودمند آرد دگر روز
بآبادی بکارش آورد زور که گردد هم بکار خویش پیروز
کند دل پاك ازکین عداوت نجوید جنگ و کین خانمان سوز
چرا انسان شود بدتر زحیوان کند نابود خویش و دیگراز سوز
بخونریزی و جنگ آخرچه دیده بجز کشتار و ویران زخم دل سوز

مگر نتوان بخوبی زندگانی نمودن دیگران باشند دل سوز
چرا در جنگ و کشتار آورند رو شوند در کینه جوئی خانمان سوز
بشر شر در گذار و خیر بر گیر مشو پابند آرزو فتنه اندوز
هزاران سال دنیا گشته اینسان بیك بمبش کنی ویران بیك روز
خرد مندی نباشد زان حذر کن بغفلت کاری ات آتش میفروز
بسوزانی جهان و خویش یکسر مگر دیوانه ئی ای جنس مرموز
خدا عقلت دهد گم کرده ئی ره بحال خود بشویك ذره دل سوز
بیا بگذر زکین و آشتی جو بهمت کن جهان چون تابش روز
چرا بر همدگر بی اعتمادید مگر نتوان بسازش گشت بیروز

سخنها خاضع از دید خرد گفت
امیدش اینکه ماند صلح پیروز

مستم از جام درون سوز تو سوزانم هنوز از شرارش اشك گرم از دیده ریزانم هنوز
دانهٔ خندان اشك از دید گانم شد روان چون بخاك افتد هما نادر غلطانم هنوز
شیوهٔ اندیشمندی بردلم شد جاوه گر در فضای جنگل گیتی چو شیرانم هنوز
آتشم گرمی دهم کس را نسوزانم بکین من درین دیر مغان طفل بستانم هنوز
ساغر می در کفم بنهاده آن پیر مغان من درین دیر مقدس مات و حیرانم هنوز
مجمر پر آتش و موبد نشته گرد آن زند خوانند موبدان من عام و نادانم هنوز
گرچه جائی پرشکوه باانور و روحانی بود من بکردار خودم اینجا هراسانم هنوز

خاضع در این مجلس نیکان نباشد جای تو
من به خجلت گوشه ئی بنشسته پنهانم هنوز

حرف س

نالهٔ مرغ اسیران چشم گریان است و بس داد و قال عاشقان را شام هجرانست و بس
کوزهٔ طبع بخیلان نم نمیریزد به پشت خوی درنده نگاه چشم شیرانست و بس.

همت عالی بود با مرد عالی در جهان — سا کنان کوی همت عزم مردانست و بس
عیب جوئی عیب گوئی کار هر بیمایگیست — فطرت عالی ضمیر پاك انسانست و بس
مفلسان با اراده لاف ثروت میزنند — تنگ دستان در پناه پاك یزدانست و بس
سینه چاکان را غم فردا نمیباشد بدل — هرچه پیش آید بدیشان کار آسانست و بس
آنکه دارد ثروت و خود را به لانی میزند — خصلتش آن خصلت زشت بخیلانست و بس
سالك راه حقیقت بدو را پندار نیسب — اینچنین ره را تکاپو کار مردانست و بس

خاضع اندر کار خود سودای دیگر در سراست
هم حقیقت پاش کردن کار رندانست و بس

سخن آهسته گو با ناکس و کس — گران شونی سبك چون خار و هم خس
تکبر دور کن طبع سخاوت — بیاور این بود مردانگی بس
تو اندر کفر و دین بگذر که روزی — شوی اندر میان مردمان مس
اگر باشد مجالت روز چندی — عدالت پیشه کن بر داد کس رس
تو نیکان جهان گمره مگردان — اگر کردی چنین گردی تو واپس
مسوزان دل تو از نیش زبانت — اگر شد هم ترا خوانند ناکس

روا خاضع مکن جور و ستم را
تو خود شو غمگسار و یار بیکس

دیدن یاران من اندر دیدگان دارم هوس — دیدن آن دلوستان را رایگان دارم هوس
زادگاه خویش را بینم مگر بار دگر — دشت و صحرا باغ دبستان همچنان دارم هوس
یاد روز کودکی و نوجوانی آیدم — آن بساط رفته را دیدن بجان دارم هوس
آرزوی دل بود این آرزو نتوان که کشت . — خاطر بگذشته را برگشت آن دارم هوس
دیدگانم انتظار آنچنان روزی بود — کان زمشرق سر برآرد من همان دارم هوس
روزگاری شد که دور افتادم از دیار خویش — دیدن آن خاك پاك آشیان دارم هوس

برزگر بودم زمانی در دیار خویشتن آن زمان بار دیگر از دید جان دارم هوس
خاضع آشفته اکنون درد یار دیگر است
من دیار خویش دیدن همچنان دارم هوس

بهر ما اندر جهان جانانه بس گر نباشد هر شبی ماهانه بس
زلف دلبر بعد آرایش که کرد برهم افشان گردنش یکشانه بس
سوختم از دیده از شمع رخش گرد شمع او منم پروانه بس
بیحد و بیمر ندارم آرزو در جهان نانی مرا کاشانه بس
همچنان قمری سرایم نغمهٔ بهر قوت لا یموتم دانه بس
در سخن گوئی نیم استاد شعر گاه گاهی وصف آن دردانه بس
حاجتی نبود مرا در نزد کس یك دوجام آن ساغر میخانه بس
گر نباشد یار من دلدار من لطف آن جان پرور اندر خانه بس
گر نگشتم در جهان نام آوری بعد مردن جلوه گر افسانه بس
شادکامی گر نیاید در برم اندرین دنیا مرا غمخانه بس
خاضع درمان کی کند درد دلش
گوشهٔ تنها مرا ویرانه بس

بود و نابود از جهانم ترك کردم یك نفس تا شدم با ایزدان آنجهانی هم نفس
هرچه یزدان گفت کردم من اطاعت بیدریغ پارسا و پاك گشتم بی میانجی عسس
خود ندانم چون شدم گشتم سبك چون پرکاه بی‌نهایت شاد گشتم بی غم و رنج هرنفس
عندلیب آسا بپروازم من اندر کهکشان من شدم شاهین که بودم همچنان بال مگس
باز بتوانم که یابم برتر از این برتری گشته‌ام آزاد اگر بودم چو مرغ اندر قفس
دیدهٔ دل روشنائی از خور تابان گرفت سر و سبز بوستان گشتم نه هم نای جرس
خویشتن را جلوه گر کردم چو خورشید جهان کاشف اسرار گشتم بی معمابی هوس

نرد بان عشق پیمودم حقیقت یافتم   پرده پوش راز گشتم در جهان بلهوس
خاضع بردم تا بد انجائی که نتوان دیدنش
سالك راه هدایت شد چه دانم زان سپس

باز گشتم جلوه گر از پیش وپس   نی امید از یارونی ترس از عسس
میروم آزاد وار از هر کجا   من نیم مرغی که افتم در قفس
شیوهٔ ماشیوهٔ رندی بود   رندی کی گردد بدیگر ملتمس
رونق گل جز دو روزی پیش نیست   در خزان آید بهارش ازان سپس
باده از جام تو نوشتم هر شبی   راز پنهان را بگوید کس بکس
شیوهٔ ما ویژه دیگر بود   خود ستائی کارما بنود سپس
مرغ دل پرواز هر سو میکند   میرود هر جا که دارد او هوس
نیست دربند دل و دربند من   این سخن یکتا تو میدانی و بس
خاضع پر غم شد دلش زین ماجرا
ماجرا افزون شود در هر نفس

گرد شیرینی مپنداری که باشم چون مگس   یابهر آشی نمایم خود نمائی چون عدس
یاشوم طوطی شکر ریز از سر منقار خویش   تا پرو بالم بچینی و کنی من در قفس
شهر بانی نیستم از من نیاید این هنر   تا کنم شب پاسبانی همچنان مرد عسس
اینزمان را کاروان اشتران ناید بکار   دیگر اندر گوش ماناید همی بانك جرس
مردمان گویند که هستم من ادیب روزگار   لیك دانم در حسابم ناوردکس زین سپس
من نیم را نشورونی شاعرم در شعر خوب   مجلس دانشوران جایم نباشد پیش وپس
نی گلم در بوستان نی خار درچشم کسان   ساده ام در سادگی گویم سخن از بلهوس
خاضع شد مردکهن سال از گذار روزگار
طاقت از تن رفته و هم تنگ گردیده نفس

درمیان لعل خندانت او بوس خواستارم گربه بخشی ای عروس
یکزمان باشیم باهم شادمان کامران در زیر سقف آبنوس
چون بهار عمر ما گردد خزان پس نماند غیر از آن آه و فسوس
حالیا برخیز ودل خوش کن که عمر بر سر آید روز یا بانگ خروس
گر بدستت رفت فرصت باز آن نایدت بردست اگر گردی عبوس
رفته اندر سهراب و رستم درجهان هرمزو نوشیروان و گیو وتوس

خاضع اندر کنج خلوت شاد باش
کن طلب از بهر خود روح القدوس

گوهری باید بداند قدر آن گوهر شناس ورنه باشد سنکها کاید چو گوهر درقیاس
آدمی باید که باشد طینتش پاك از گهر تاشود ازنزد خاص وعام ازهرجا سرشناس
گربود خر مهره اندر دست نادان ماند آن عزت وحرمت نه‌بیندچون رفوزه درکلاس
آدمی را آدمیت ارج و قیمت بر دهد تا جوانمردی نگردد در جهانی سرشناس
علم و دانش آدمی را میدهد ارج وکمال جاهلی و غافلی آرند ترا اندر هراس
شکرنعمت‌گوید آن‌کزعقل و دانش‌برتراست کفرنعمت‌گوید آن کاید زنعمت در هراس
گر خردمندی و دانا از تعصب دور باش تا حقیقت بنگری از دیدهٔ هر سرشناس
هرچه آید درنصیبت جمله برخود ساز گار بشمر اندر عمر خود تادل نیاری در هراس
آدمی با جانور فرقش بیان نطق و فهم علم و دانش کار دانی باشد اندر هرقیاس
آدمی بامردمی فرقش همین بیش و کم است چونکه این نادان بودآن‌باشدهرجاسرکلاس
جانورها جمله باهم در هراس آیند و بیم آدمی با مردمی در کارها گردیده پاس

خلقت انسان خدا برجمله برتر آفرید
تاجهان آباد دارندخاضع بی ترس و هراس

حال مازارو پریشان گشته احوالش مپرس دیده دل خون چکان شد راز پنهانش مپرس

چشم بد دور از جمال نازك اندام توباد　　در گشائی کس نباشد حال چندانش مپرس
ریشهٔ جانم باب غم همی دارد نگاه　　عزم کار ازبهر ما ازچون وچندانش مپرس
شد فسرده حالتم چون حالت افسردگان　　شکوهٔ ما از غم و از درد پنهانش مپرس
شاهد سیمین برم هرلحظ رنگی سازد او　　رنگ تزویر از خمار روی فتانش مپرس
شد کمند زلف او زنجیر وار از گردنم　　شب نما این فکر او ازچون وچندانش مپرس
می برد آرام دل آنسرو گل اندام ما　　طاقت ما از کنار چشم مستانش مپرس
عشوه ها آرد بکامم کان نه بتوان گفتنش　　در کنار مرغزارش آب حیوانش مپرس
سوز ها دارم بدل کز گفتنش شرم آورم　　مرغ دل گریان شدو از چشم گریانش مپرس
راز مانکشود و نکشایه کسی اندر جهان　　راز داری از نگاه مکر چندانش مپرس
رخنه بر جانم نمود و برد همی ایمان من　　کفر زلفش درخم ودرپیچ زلفانش مپرس

خاضع اندر حالت دیوانگی دارد قرار
بیقراری در دل خونبار پنهانش مپرس

حرف ش

دل آگاه گر کسی دیدی مرا دستی بدامانش　　مراکن آگه ازهرجا که بینی لطف احسانش
که تاروی آورم سویش که گشتم طالب رویش　　به بینم تابرم فیضی بلطف پاك مردانش
رسم با آنکه میجویم دل آگاهی روانکاوی　　بجویم سر نا پیدا من از پندار پنهانش
نشینم سرنهم بر دامنش با دیدهٔ گریان　　بجویم انچه دل جویدمن ازسیمای خندانش
شوم من بهره ورازکاشف اسرارغیب اندر　　بجان ودل پذیرم هرچه باشد عهدو پیمانش
کنم رخشان دل تاریك خود ازمرد روشندل　　برم هرگونه فیضی از ضمیر پاك رخشانش
چنین شدگرمیسر مرمرا اختر درخشانست　　به پیری میرسم جائی که بنود هیچ عنوانش
دگر باخود نمی جنگم بنادانی و کم هوشی　　که گردم خودفروزان رابه فیض نورتابانش
ستایشگر شوم وی را که شد پایندگی راهم　　بود او مرشدو باشم مرید خاص دربانش

شود خاضع مثال غنچه خندان دل بسودا ش
گشاید در مرا گر پاسبان بر روی ایواش

بر دل زارم تو ای غم همدم و دلدار باش — دایما با این دل زارم تو ای غم یار باش
یکدمی دوری مکن اندر پناگاه خودت — بی دلم با بیدلان هم صحبت و همکار باش
با تو انس و الفتی دارد دل دیوانه ام — بیخبر مگذرد می نا خفته و بیدار باش
هرچه گردد تنگ تراین دل زاشك دیده اش — او به تنهائی محل باوی تو خود غمخوار باش
اشك چشم دل فرو ریزد بمژگان ترم — بادل بیتاب من ای غم دمی هشیار باش
بار سنگین غم اینـدل بآسان میکشد — پاسبـان این دل غمدیدهٔ بیمار اش
همدم خاضع شدی ای غم که هستی درکمین
سالها در این دلم پر برگ وهم پر بار باش

در فضای لازوالی کرده ام پرواز دوش — مد اندر گوش هوشم ناله وبانگ خروش
با طبیعت ساز گشتم همچو جان اندر بدن — مژدهٔ جانبخش دادی برمن آوای سروش
رخت بستم در سرای هرمکان در لامکان — دیدهٔدل گشت روشن بازآمد جان وهوش
رفتم از دیر مغان جائی که تابد نورحق — موبدان درزند خوانی من سروپا جمله گوش
اندر آنجا سوی میخانه شدم یکسر روان — می‌پرستان جام‌می بردست نوشا نوش نوش
نیم مستان شاد وخندان مستها دربیخودی — درمیان مستها هشیار پیر میفروش
سوی بتخانه شدم دیدم بتان در هرکنار — مردمان درگرد آنها جملگی درجنب وجوش
کعبه و دیر و کلیسا مسجد و هم خانقاه — اندران پرهیزگاران دیده ام باتاب وتوش
خاضع اندر عالم دیگـر با سرار دگر
جمله پیمودم مقدسهای هر ملت خوش

مزن طعنه بتابر این دل ریش — که باشد اینچنین کار بد اندیش

خدارا جائیگه ده در دل خویش بساز از دادهٔ نعمت کم و بیش
مشو مغرور در حسن و جوانی زمانی پیش پایت دور اندیش
بساط کهنه برچیدن چه باشد بیا بنگردی حال دل ریش
تمام رهبران در هر زمانی که آوردند برای مردمان کیش
بدی مقصود شان کوشیدن راست که سازند جمله مردم راخوش‌اندیش
چرا بیگانگی خواهی نمودن مکن کم لطفی از بیگانه و خویش
اگر دیدی تو خاضع ناتوانی
توانت گر بود ازوی بیندیش

در نسیم با مدادان روی خندان دیدمش چون شفق سرزد من او بالیده چندان دیدمش
سرو ناز بوستان ز آزادگی شد سرفراز سرفرازی در جوانمردی فراوان دیدمش
خاك بوس در گه او گشتم از روی نیاز قامت سروش بهمت همچو مردان دیدمش
زهره اندر آسمان افتاده بود اندر زمین در شب تاریك دل‌من روی رخشان دیدمش
آسمان پرستاره کوکبم پیدا نشد بخت‌خواب آلوده را درکوی‌ویران دیدمش
گشت خندان چشم من ازخاطر دلخواه او در نظر گاهی هویدا گاه پنهان دیدمش
خاضع ازخود شد هراسان از غم بی مایگی
در پریشان خاطری چون خود پریشان دیدمش

گرپی‌جویای رازی خود سر و پا گوش باش درمیان عاقلان حرفی مزن خاموش باش
تا مراد دل بیابی در نگاه این و آن مصلحت گرپیش آید بیخود و مدموش باش
زخم اگر خوردی بشمشیر زبان دیگران پامکش برجا بالیست‌وباتوان و توش باش
گر بکاری عزم کردی کوش در مردانگی بابد و نیك زمان همپا و هم آغوش باش
رهنوردی کج مگردان در طریق زندگی مشکلی گرپیش آید بردوباری کوش باش
حاجت خود را روا هرگز مخواه ازسفله‌ئی تلخی جام زمانه با صبوری نوش باش

گر طبیعت با تو شد ناساز اندر روزگار   سازگاری کن بوی باوی دمی همدوش باش
شمع اگر بردیدهٔ دل سوز شد پروانه ناش   جام غم گر بر دل آمد با تحمل نوش باش

خاضع در ویرانهٔ دل خانه ئی آباد کن
در فراز و درنشیب زندگی باهوش باش

پاك وجدان بایدت هم پاکتر کردار خویش   کن نکواندیشه‌وهم راست‌ران گفتار خویش
باادب باش و نزاکت نزد هرخرد و نزرگ   راست گوشو هرسخن درپیشه درکار خویش
نیك کن اخلاق خود درخانه‌و درکوی‌وشهر   رونق‌افزادردرستی کوش‌ودربازار خویش
رو ترش هز گز مکن آور تبسم بر لبت   شادگردان یکدلی همچون دل بیدار خویش
یاوه‌گوئی کن حذر تا یاوه گوئی نشنوی   دزدمخوان همسایگانت کن بلنددیوار خویش
احترام کس نگهدار تابیابی احترام   شوگشاده روی هرجا کن نکوپندار خویش
راه بد هرگز مروکن طی تو راه راستی   تا فروغ افگن شوی مر راه ناهموار خویش
کوش تا گردی تو اندر زندگانی کامیاب   نیك گردان در همه جا جملهٔ افکار خویش
مردم آزادی مکن خود محرم هر راز باش   خنده‌روشوکن کشاده‌چهره‌ورخسارخویش

خاضع گر پابند نیکی شد شود کارش نکو
روسپید آید بکردار خود از طومار خویش

سحرگه غنچهٔ خندان بدیدم در گلستانش   پس غنچه نشسته بلبلی مست غزلخوانش
چمن پرگل لب پرها نشسته شبنمی رخشان   درون غنچهٔ بشگفته دیدم چشم فتانش
نسیمی خوش وزیدی در چمن برروی گلهایش   به چشم ابر نم‌نمها روان چون در غلطانش
زمینش سبزه‌ها روئیده چون سیمای نوخیزان   فضای آسمان چشمك زدندی اختر افشانش
میان آن چمنها سر و بستان برکشیده قد   دگرسروی روان دیدم روان اندر گلستانش
ببوی شبنم و گلها شدم مست از نگاه او   نشان و نام او یادم نماند و نیز عنوانش
شفق سرزد گریبان افق چاکیده شد باری   بمشرق سر برآوردی همی خورشید تابانش

نیایشگر شدی خاضع بخورشید جهان افروز
که روشن کرد دنیائی بنور گوهر افشانش

باده نوشی کن و لیکن بهر بد مستی منوش
بیش طاقت نوش کردن جان درآید درخروش
نوش کن اندازه ئی کان هوش بی نقصان بود
چون شود افزون ترا مستی نماید جنب و جوش
عقل ضایع میکند پر نوش کردن جام می
هم تو نتوانی که راز دل نمائی پرده پوش
می نماید امتحانت هرچه هستی نیك و بد
پاش سازد نیك و بد در عالم مدهوش هوش
گاه باشد کارها رو در خرابی آورد
میبرد عقل از سرت تن میشود بی جنب و جوش
کم اگر نوشی ترا شاداب گرداند دلت
میرسد برگوش دلهای خرد بانگ سروش
نوش کن لیکن مبادا بیش طاقت می‌خوری
آن زیان بار آورد گرداندت بی تاب و توش

خاضع افزون حورد نتوان جامهاروی هوس
گر خوری نقصان بیارد در نگاه تیز هوش

مکن آلوده تر این دامن خویش
که تر دامن بود مردی بداندیش
مکن اندیشهٔ بد بهر دیگر
که گیرد دامنت فکر بد اندیش
مکن کاریکه گردی زان پشیمان
که گریان میشود آنکه دل ریش
مکن بیدار خشم و آز و شهوت
به نیکی گر توانی نیك اندیش
مکن آشفته حال خویس و دیگر
که بدکردن نفر مودند هرکیش
مکن بیداد که بیدادت نخوانند
ستم هرگز مکن نیکی بیاندیش
مکن جور و جفا و نادرستی
بیا بگذر زبد شو نیك اندیش

مکن خاضع دلی غمگین و غمناك
که تا هرگز نگویندت ستم کیش

شب اندرخواب دیدم گلشن رخسار جانانش
بدستم داد جامی اندران بزم فروزانش

گلم از گل شگفت و غم نهان گردید اندر دل — که پایان شد غم و درد و فراق روز هجرانش
رخم بشگفت ولب خندان شد از آن باده نابش — ضعیف و ناتوان شد ناتوان از چهر خندانش
نشستم اندران بزم صفا بخش نشاط آور — فروزان زم جان پرور من آنشب دیدم ایوانش
بهر سوئی نظر کردم بدیدم مطرب و ساقی — نشسته گرد هم میخوارگان پیرو برنایش
یکی ساقی یکی مطرب یکی دررقص باکوبان — می و جام و بساط عیش و مردان غزلخوانش
من آواره و تنها نشسته گوشه ئی حیران — چها دیدم که نتوانم سرایم وصف جانانش

چوشد بیدار خاضع اینمه خواب و خیالی بود
فرو بردم بحیرت سر به جیب چاك دامانش

بیا کن بادهٔ فرزانگی نوش — بیا بگشا بد انشها تو آغوش
بنوشیدن شود مغز تو روشن — دلت پرگردد اندر دانش و هوش
شود نو بوستان دانش دل — اگر مردی تو برجانت خرد پوش
رود غم بر تو شادی رونماید — شب و روز اندرین ره هرزمان کوش
منوش آن بادهٔ غفلت که مستی — سر آرد مرخودی سازی فراموش
جوانمردی کن و رادی بیاموز — بگفتار نکویان ده فراگوش
فراهم کن بهرجا توشهٔ لیك — که تاهمچون چمن کردی توگل پوش

به خاضع راه نیکها تو بنما
که تاجام خردمندی کند نوش

زخود بگذشتم و پیوستم از خویش — نهان و پاش دیدم جلوهٔ خویش
رهی پیمودم اندر کوی جانان — رسیدم مقصدم از همت خویش
گشودم مشکل دل از گرهها — رهی پیمودم از پیمودهٔ خویش
بهر تنگی رسیدم شد فراخی — بکار سخت وهم و زریدهٔ خویش
نهان در سینه بودم راز چندان — ندیدم محرمی اندر بر خویش

که گویم راز دل گردم سبکبار — خودم هم گشته‌ام بیگانهٔ خویش
گشودم چشم دل تا گردم آگه — که ره گم کرده‌ام در دیدهٔ خویش
درین گرداب غم بودم گرفتار — بدیدم روزگار و حالت خویش

درون وهم برون خاضع یکی نیست
همه برخیزد از ما آفت خویش

مکن کار نکوی کس فراموش — که بودندی بسختی هایت همدوش
گه بیماری ات بودند پرستار — بدند یاری برایت مهربان کوش
نمودند خدمتت در بینوائی — مددگار تو بودندی برو دوش
برایت بوده اند یاری وفادار — نکردندی ترا هرگز فراموش
بروز محنتت یاری نمودند — شفابخشت دندچون داروی هوش
بغم بودند ترا غمخوار و هم دوست — که اخگرهای غم سازند خاموش
همیشه یار و غمخوار تو بودند — نشاید تا کنی آنها فراموش
بیار آور نکو کاریکه کردند — تو از پاداش نیکی‌شان همی کوش

تو بایاران بده هم دست یاری
مکن خاضع تو خوبیها فراموش

دمی چون ابر باران کاروان باش — بخود بگذر بیا مرد زمان باش
بدر این پردهٔ غفلت به چشمت — چو گل بشگفته خندان چمان باش
مخور هرگز فریب زال دنیا — ازان بگذر بگیتی در امان باش
مشو آلوده در کردار و گفتار — چو دریائی به نیکی بی کران باش
پریشان دل مکن دل را مرنجان — زیارت کن بدو فرخنده جان باش
براه کو مرو تا چه ینفستی — بـراه راستی خود رهروان باش
ترا همت بباید کرد افزون — چوچتر از بینوایان سایبان باش

تن از یار گـران خاضع میازار
بخویش و هم بمـردم مهربان باش

بیا بنشین زمانی تازه جان باش　　تو پا افتادگان را مهربان باش
مجوشان خویشتن از آزمنـدی　　فراعت بال چومرغی پرزنان باش
مخور غم از کم و بیشی که داری　　بهمت کوش و آنکه کامران باش
مجـو بیشی که رنج آرد سراسر　　تو اندر سر نوشتت شادمان باش
دوچشم دل مکن آلوده هرگز　　چوآب چشمه ساری راروان باش
مریز از دیده اشك حسرت دل　　تودایم همچو سروی نوجوان باش
دو آور دست همت ز آستینت　　روان وجسم وجان رامرزبان باش
مشو از اندکی رنجیـده خاضع
به نیکی نیك دیدن بیگمان باش

مترس از شیر خونخوار بداندیش　　بترس از میش نمایان بد اندیش
یکی در جنگل است و کوه صحرا　　دگـر دربین مردم گشتـه بدکیش
یکی بیش از شکم کاری نـدارد　　دگـر در آزمندی خوی و اندیش
یکی ویرانجواننـد شاه حیوان　　دگـرابریمن است وزشت وبدکیش
یکی گوینـد شیر است و دلاور　　دگـر روبه صفت باشد شر اندیش
یکی درنـده است از بهر اشکم　　دگـر چاپنده است و مال اندیش
یکی حیوان بود در کوه و جنگل　　دگـر انسان نما اهر یمنش کیش
یکی مانـد شکارش بهـر دیگر　　دگـر سیری نیـابد آن بد اندیش
یکی خاضع بود درنـده حیوان
دگر انسان شمارد هرکجا خویش

زلال اشك چشمم گوهر نابیست دریایش چه گوهر والا که از آبیست دریابش
نگر این گوهر ازاشك رخی برخاك افتاده شد رخشان چو خورشیدی که دریائیست دریابش
نه هر اشکی چنین گردد نه هر آهی شود جانسوز بقای زندگی این آب حیوانیست دریابش
نه هر سر سر بود اندر بدنهائیکه می‌بینی که این سر سرفراز از جلوهٔ یاریست دریابش
گلی باشد که در گلزار گیتی نیست همتایش برای روز محنت این گل شادیست دریابش
فروغی بردلی برخواسته از گردش گردون بیانش را پیام آسمان واریست دریابش
بروبوم جهان روشن نموده نور رخشانش چنین چیزی اگر دیدی بسی عالیست دریابش
که خاضع دیدهٔ دل را نموده روشن ازحسنش
که آبی در کویر دل کنون جاریست دریابش

بهشت من بود آنجا که جان باشد بآرامش نباشد شورش و غوغا نباشد بیم آثارش
نباشد دود زهر آگین ره پیمای آهن پوس نباشد چرخ سنگین صناعت کار بیباکش
نباشد اژ در افکنها بزیر آب هر دریا نه بمب افکن بود آنجا که دل گردد هراسانش
نباشد موشك جنگی بگو تا گون خرابیها اتم بنود که یك بمش کند آباد ویرانش
نه فاضل آب کارخانه کند دریا پر آلوده که نتوانند نمایند زندگانی جانور هایش
نباشد خشم و کین اندر دل مسعول هر کشور که روزی این جهان آخر کنند از بمب ویرانش
چه باشد این همه اسلحه کنند انبار هر کشور بنا بود تمدن را مخرب سازو سامانش
اگر روزی ابر های جهان گردند دیوانه چه خواهد شد سر آید این زمین را عمر پایانش
چه بتواند کند خاضع بدوران شروشورش
همی ترسم که بعد از این کشد برماه و کیهانش

دل بجان آمد مگر لطف تو گردد مرهمش خشکسالی شد دلم پر توفکن چون شبنمش
چشم اندر راه لطفت شد سپید ازانتظار انتظارم کی سر آید از جمال فرخش
باغبانا در گشا تا گلشنو بینم به چشم گل چرا با ما ندارد جلوه‌ئی در گلشنش

ریشخند ما مکن کامچون زمان سابقیم ساده و بی عربده اندر کنار خرمنش
سادگی بهتر بود از چاپلوسی هر زمان این حقیقت دارد آن یك اکه برپیرامنش
چشم ما دنبال مال دیگران نبود که نیست درخور ما این بضاعت ناید اندر دامنش
شهرهٔ شهرم من از دیوانگی در هر کنار همچنان چون آفتاب روشن ازبوم و برش
خودستائی کی کنم من همچو موری ناتوان درپی تقدیر خود دست من اندر دامنش
هیچ ناید بر زبانم جزثنا و حمد او کافتاب روشن است این چشم شهلا منظرش
من کجا شایسته درگاه آن والا گهر کمترینم همچنانم ذره در پیرامنش
خود بحالم دارد او لطفی که نتوانم ستود میزنم دست ترحم گاه و گه بر دامنش

سرفرو آور تو خاضع در کمال قدر تش
چشم بگشا خود نگر آن آفتاب روشنش

سر اگر سودای خامی میپزد و هشیار باش دل اگرشك ازدوراهی می برد بیدار باش
آسمان فکر کن روشن چنان چون اختری گر نشد در بدگمانی پی مهر هشیار باش
گر رقیبت خواست برتن جامهٔ تقوا کند می فریباند ترا از کارها هشیار باش
آدمی نادان بود گول رقیبان میخورد چشم وا دل کن نگه درعالم پندار باش
گر ندانی راه و رسم مردمان حیله ساز خویشرا در هرگروه پوشیده و بیدار باش
این جهان پرشور و شر باشد زجنس آدمی بر کنار ازجرگهٔ هر خویش و هر اغیار باش
شاد نتواند ترا سازد می اندر ساغری پس چوگل درگلشنی گرمیشود بی خار باش
اعتماد ازکس نه بتوان کرد ازین دار فنا با کمال مهربانی باهمه همکار باش
پیچ و خم باشد براهت گربدقت بنگری لحظئی در کامیابی همدم هر یار باش
مشکل کس می نه بگشاید زمان و روزگار دل چو دریای توانا قادری درکار باش
عالم جسم ارتوانی کن جدا از بهر جان ورتو نتوانی شکیب ازروز ناهنجار باش

خاضعا دل میتوان شاد از نویدی آرمید
این نپاید چند روزی عاقبت هشیار باش

ای طفلك نادان من سنجیده‌شو آهسته باش — ای گوهر یکتای من سنجیده‌شو آهسته باش
تندی مکن بیهودگی دامن مکن آلودگی — برهمزن آسودگی سنجیده شو آهسته باش
از کبر و مغروری گریز با کس مشو اندر ستیز — آبت برو هرگز مریز سنجیده‌شو آهسته باش
از جهل غفلت دور شو تابنده همچو نور شو — با نیکوان همزور شو سنجیده‌شو آهسته باش
با همدم نامهربان پرهیز بنما هر زمان — تا آنکه گردی شادمان سنجیده‌شو آهسته باش
غفلت مکن در کارها مفکن خود اندر دامها — پوشیده دارت رازها سنجیده‌شو آهسته باش
گر خود سعادت طالبی غرو شرف را مایلی — هرگز مسکن تن‌پروری سنجیده‌شو آهسته باش

خاضع بگفتت گفتنی گر باشدت بشنفتنی
چون در سخن راسفتنی سنجیده‌شو آهسته باش

ایدل اندر کار و کوشش یکزمان غافل مباش — در مدار زندگانی یکدمی کاهل مباش
تا نمانی در عقب باید که باشی کاردان — دانش و هوش و خرد پیمادمی عاطل مباش
گوهر مردی بکار آور ز راه بجزدی — ورنه‌ئی اهل خرد همرا ز هر فاضل مباش
غفلت و جهل و جهالت دور کن ازخویشتن — تا توانی درپی موهوم و هر باطل مباش
گر سعادت خواهی اندر روزگار و کام دل — کوش درعلم وادب ازآن دمی غافل مباس
گر هوس داری که گردی نامور اندر جهان — مردمی آموز و همت با خسان شامل مباش
آرزومندی اگر کز ره بفرمان بسپری — را تحقیق وعمل جووان دمی غافل مباش
گر فروغ از چشم دل جوئی دلت آئینه کن — باطنش هر ذره بنگر طناهرش عاطل مباس
در ره پیر طریقت کوش تا گردی قوی — درره موهوم و باطل همچنان سائل مباش
کیمیای هستی و عز و شرف دانی که چیست — یعنی ار نامردمی بگذر ازان غافل مباش

خاضع آیا هیچ دانی راه باریك عمل
یعنی ازجسم و روان بیهودهٔ باطل مباش

در درون خویش جستم آنچه میکردم تلاش — گشت معلومم که هستیم جملگی مایك قماش

بی‌جهت بر این و آن ماتکیه کردیم بیروا — گاهی ازبهر رقابت گاهی از بهر معاش
دیدگان ما ندارد قوت دید بصر — ورنه ظاهر بینی آخر میکند قلب انتعاش
پیر دهگان گفت روزی باپسر کای جان من — در معیشت کوش دایم تانمانی بی معاش
رندی ازرندان بغفلت گفت باهمتای خویش — روشرارت پیشه‌کن تاعاقبت گردی کلاش
گشتم اندر دیر و مسجد کعبه و بتخانه نیز — جملکی یك حاجت و یکره نمودندی تلاش
این دوئیت چیست برگو کزمیان مردمان — از کجا آمد پدید از روز اول کن تلاش
رنگ‌هرچند مختلف‌باشد حقیقت رایکیست — پس یکی جویند عالم این دوئی شد دلخراش
این دوئیت جزفساد فتنه چیزی درمیان — برنخیزد چونکه باشد جملکی دریك نگاهش

خاضع بگریز از دوروئی و دورنگی هرزمان
کاین چنین خصلت نمباشد پسند ممکناش

زمن برد او قرار وطاقت وهوش — بت سیمین برو سیمین بنا گوش
نوای عاشقی آمد بگوشش — همه عهدو فایش شد فراموش
بگفتم کی دلارام دل افروز — چرا کردی تو خودمارا فراموش
بگفتا در وفایت دل به بستم — کنون مهرت بجانم گشته خاموش
نگاه واپسین از آخر عمر — مرا سازد مثال دیك پرجوش
گذشت از هرچه کردم این نشاید — تراکی میتوانم شد هم آغوش
بیك بادی تو پیمان برشکستی — چنین کاری کجا سازم فراموش
غربو دل مگر نشنیده باشی — که‌چون بگذشته برماآن شب‌دوش
به پندار تو ما آسوده خاطر — ببودیم از دل غمدیده خاموش
پرستاری ز بیماری فکردی — مبادا اینکه آن سازی فراموش

خوشست خاضع اگر لطفی نمائی
وگرنه کی رسد دستم در آغوش

بگذر از مستی دمی هشیار باش　　خواب غفلت کم کن وبیدار باش
کار خود از جهل غفلت مگذران　　خود نگهدار دل و پندار باش
صرف کردن عمر در بیحاصلی　　غفلت است آخر گل بیخار باش
در مراد خویش کوش وغم مدار　　آنکه یار گشت یارو یار باش
تن توانا کن روانرا هم غنی　　با جهالت هر زمان پیکار باش
دوست خود را مردم دانا گزین　　آنکه دلدار توشد دلدار باش
دانش اندر هر طریق بر گزین　　دور از کاشانهٔ خمار باش
تا توانی راد مردی پیشه کن　　با جوانمردی توهم همکار باش

خاضع نیکی را بیاموز از بدان
عبرتی بر گیر ازان هشیار باش

بیا همت گر ویران دلی باش　　بیا غمخوار گریان خاطری باش
گر بپائی رود خاری بدر کن　　بزخم دل تو مرهم یاوری باش
تلف بیهوده عمر خور مگردان　　توان داری بدیگر برتری باش
بکن کاریکه نامت نیك گردد　　نکو جو هم به نیکی داوری باش
بکن کار همچنان باترد وباری　　همانا گمرهان را رهبری باش
مشو بیدار گر این روز چندی　　ترقی خواه و از غفلت بری باس
بلند همت شو اندر کامیابی　　ز سستی بگذر و همت گری باش

تو باخاضع نکو بودی نکو باش
زبد کردن زبد گفتن بری باش

پشیمان شد دلم از کردهٔ دوش　　که کردم آتش اندر خانه خاموش
نیاید این پسند دود مانم　　که کردم من وصیت را فراموش
چو بگذشتند ازیشان مرده ریکی　　بمانده چون نبودند خانه بردوش

ببایـد یاد آنان بود گاهی نه چون من آن کنی یکسر فراموش
تو هم آخـر بدیشان باز گردی شوی بارفتگان خـود همآغوش
بپرسندت که چون کردی و چونشد تو ما را یکسره کردی فراموش
بپاسخ لال میـگردد زبانت شوی شرمنده و گردی توخاموش
بباید رفتـگان را شاد گرداند شوی روزی تو با آنان همآغوش
بیاد رفتـگانت باش خاضع
که غیر از این تو باید خورد اندوش

سوخت ما را جـلوهٔ حسن تو دوش آتشی افکند اندر سینه ما شعله پوش
ره روان عشق دانند حالت دوش مرا کان زمان ایندل چه‌آمد یادهجرانش خروش
نادم از کردار خودکی میشوی بنود عجب کز تو بار دیگر آری سینهٔ دل درخروش
گفتمت جامی بزن تا حالتت دیگر شود آمدی‌میخانه آمددخت رز درجنب وجوش
سینه‌ئی خواهم که شرحت برملا آرم درست بسکه بادل گشته‌ئی از خودنمائی می فروش
بار ها دیدم که دل یغما وغمگین کرده‌ئی زجردل خون جگرشد بامنی اینسان مکوش
کرده‌ئی بنیاد ازین گیتی ره جور و ستم عالمی کردی گرفتار غم و درد و خروش
من نه بتوانم بگویم وصف آن آزارکس خونها از بهر سودت ریختی دل شد خموش
چشم خاضع بدنه بیند تا ترا دید اینچنین
کزبرای سودآنی میکنی صدجنب وجوش

باده از مستی اگر نوشی منوش خرقـه از بهـر ریا پوشی مپوش
گر دوپستان بزك بردست خویش از برای خورد خود دوشی مدوش
گر تو انـدر عالم ریو و ریا جامـهٔ تزویر میپوشی مپوش
گر بضر دیگر انـدر سود خود بی نهایت هر زمان کوشی مکوش
گر چودیك از روی آتش در طمع بهرخود دایم تو درجوشی مجوش

رستگاری عدل و انصاف آمده　گر تو راین پرده میپوشی مپوش
کامیابی در درست کاری بود　در غلط کاری اگرکوشی مکوش
زندگانی تلخ و شیرین بگذرد　پرده گردرکار خود پوشی مپوش
رستگاری خاضع جو از راستی
غیر ازین گر جامه میپوشی مپوش

دلدار نگر دیدم و دلدار و شانش　آشفته شدم زان رخ و آن موی میانش
چشمان سیاه و قدك سرو مشاش　تیر از مژه بارد بدو ابروی کمانش
موریخته از پشت سرش تا بسر ساق　آن نرکس مستش که بود دل نگرانش
آن چهره سبزی که درآن لطف فزون است　هشدار که دارد دلکی سنك گرانش
دل میبرد و می سپرد از زخم زلفش　آن خالك هندوی بت آرای نهانش
این دیده بسی دیده بت دلکش هندو
خاضع چکندنیست دگر تاب و توانش

خرابم کرده و نالان دو تاچشمان جادویش　پریشان خاطرم همچون پریشان تارگیویش
اسیر از بندخود کرده مرا آن قامت سروش　کجا بتوان رهاشد درسر اندر پای زیبایش
گل وخارهمنشین باهم شدندی درازل گویا　بکامش نغمه‌خوان‌شدبلبل‌ازرخساروسیمایش
چه بتوان کرد ازین پیش آمد ناساز ناقابل　که دل بی‌تاب گردیده ازان رعنای بالایش
غم عالم گریبا نگیر من گردیده میدانی　که نتوانم گذشت از اوبدان سیمای زیبایش
سراندر پا گرفتارم نموده چشم مدهوشش　ازان موی میان و قامت زیبای رعنایش
شکر ریزد شکرخیز آن لب یاقوت خندانش　مرا مبهوت میسازد رخ و لبهای عنایش
مراد دل نگردد حاصل از چاه زنخدانش　پیشمانی ببار آرد دل از غوغای مینایش
گهی گویم کنم ترکش که ناسازآمده برگش　دل زیبا پسند من شده جویای سیمایش
سپاه انده از هرسوشتاب آورده برجانم　من تنها درین وادی ندارم پای همتایش

بیا خاضع که وقت گل گذشت و نوجوانی شد
بهار عمر کی باز آید از روپای زیبایش

آدمی فردای خود را چون نمیداند خموش
برسرش چون خواهد آمد خور نمیداند خموش
میکند امروز فکری از برای روز بعد
فکر او یا بد عمل یا نه نمیداند خموش
جمع گرداند همانا ثروت از بهر رفاه
میبرد از آن تمتع خود نمیداند خموش
میدود هرسو مثال سك هم از بهر معاس
لقمه در چنکش فتد یا نه نمیداند خموش
میکند فکر وصال از روی ناز دلبری
در وصالش میر سد یا نه نمیداند خموش
میکرده سال دگر در زندگانی میکند
زندد ماند روز دیگر خود نمیداند خموش
روزهای در تنکنای زندگی راحت طلب
میشود بر آن رسد یا نه نمیداند خموش
او همی خواهد که ماند سالها اندر جهان
مرگ خود روز اجل داند نمیداند خموش
دایماً اندر پی روز سعادت میدود
رو برو با آن شود یا نه نمیداند خموش
هست امیدش اینکه بهترگردد او را زندگی
بهتری یابد نیابد خود نمیداند خموش
خاضع همچون دیگران اندر مدار زندگی
بهتری یابد نیابد خود نمیداند خموش

حرف ص

سیر کی گردد دو چشم روشن مرد حریص
هرچه بیند آن بخواهد مرد و چشمان حریص
آزمندی خوی انسانرا دگر گون میکند
کی با را مش گراید دیدهٔ باز حریص
هرچه گرد آرد نگردد قانع ازاموال خویش
تا نگردد پر بخاك گور چشم پر حریص
نیك و بد داد و دهش یکسو نهد درگرد مال
مال و دولت را فراهم آورد مرد حریص
زندگانی تلخ گرداند بخویش و دیگران
فرق نگذارد حلال اندر حرام از خود حریص
سود اگر چندان نباشد ناسپاسی میکند
فکر او جز جمع مال و زر نمیباشد حریص

روز شب درفکر سود اندر ضر دیگر شود　　چون فزون باید گرسنه‌تر شود چشم حریص

فتنه‌ها خیزد باز آزمندان در جهان
دولت و ثروت نماید تشنه‌تر مرد حریص

خواب راحت نیست اندر چشم شیدای طمع　　دل نگیرد راحت از آشوب وغوغای طمع
سالکان کوی جانان ره دگر سوبرده اند　　وای اگرافتدکسی درطول و پهنای طمع
چشم دنیا دار را هرگز نخواهد پرشدن　　جز به خاك گور اندر راه پیمای طمع
مرد دنیا دار دایم او بود اندر تلاش　　تا کنند پر کیسه‌ها از سیم وزرهای طمع
نیست جزخونریزی‌وخوانخواری‌ازاعمالشان　　از برای جمع ثرو تها و کالای طمع
آزمندانرا چه دانند رادی و داد آوری　　غرق درفسق و فجورند از فضایای طمع
مرغ زیرك باشد امادام راهش نگردد　　در هوای دانه افتد در قفسهای طمع
حرص جمع ثروت آدم میبرد تاپرتگاه　　سر نگونش میکنند در عمق چاهای طمع
گر نماید باغ سبزی در بهر هر آزمند　　باغ سبزش خون کند مردید دلهای طمع
کس ندیدم کاندرین دریا رسد بر ساحلی　　غرق میگردد بدریای غم افزای طمع
چشم سیری نیست اندر عالم حرص وطمع　　میکنند خود را هلاك از موج دریای طمع
سیر چشمی من ندیدم اندرین دنیای دون　　سیر کی گردد دوچشم گرسنه زای طمع
هرچه بیشتر جمع گردد حرصها افزون شود　　قانع کی گردد بدنیا چشم بینای طمع
چشم دنیا دا رها اندر پی ثروت بود　　کی جداسازندحلال اندرحرام از جلوه گاهای طمع

خاضع سیری نیست درچشم طمعکاران دهر
سیر چشمان خود نیفتند در بلاهای طمع

گوی اگر بازم بچوگانش نمیدارم دریغ　　سر اگر بازم به پیکانش نمیدارم دریغ
آنچه دل خواهش بود من آن همی آرم بجا　　گر دهم دل در گروگانش نمیدارم دریغ

او مرا آشفتهٔ خود کرد و شیدایم نمود — گر دلم آماج سازد تیر مژگانش نمیدارم دریغ
کرده ماچون موم اندر دست خود چابك بری — گر بخواهد جان بقربانش نمیدارم دریغ
میزنـد هر لحظ تیری بر دل خونین من — خوردن تیر از دو پیکانش نمیدارم دریغ
میکند ناراحستم ازهست و بودم هر زمان — گشتن از هرسو نگهبانش نمیدارم دریغ
جور چندان میکند تادل شود دور ازبرش — گر کند آن نیز چنداش نمیدارم دریغ
فرصت از دستم گرفت و نیشتر زد بر جگر — گر کند بیداد چنداش نمیدارم دریغ
شمع ماروشن شد و خاموش کرد اندرغضب — گر شکست او عهد و پیمانش نمیدارم دریغ
آنچه بامن میکند باشد همی دور از وفا — میکند ازچشم مستانش نمیدارم دریغ
تلخ سازد روزگارم همچو تریاك از مذاق — بازم از بیـداد چنداش نمیدارم دریغ

خاضع اندرخوی او صد خونها دارد بدل
گر شود جانم بقربانش نمیـدارم دریغ

برزد او صدفتنه اندر کشور جان ایدریغ — خویشرا نشناختی از کفر و ایمان ایدریغ
غارتی کردی که دیگر نیست مارا اختیار — دل به پیچ گیسوانش کرد پنهان ایدریغ
بر نیامـد آرزوی ما ازان چشم سیه — درسیه پوشی خور و مه کرده پنهان ایدریغ
یاد ازان چشم سیاهش فتنه میبارد هنوز — این دل ما را نکرد او شاد وخندان ایدریغ
روزگار نا مرادی بگذرد بی چون وچند — بر مراد ما نکرد او کار چندان ایدریغ
میتوانستی که بگشاید گـره درکار دل — آنهم از غفلت نکردی کار آسان ایدریغ
باده پنهان کردی و برماندادی جرعهٔ — زلف عنبر بو رخش را کرد پنهان ایدریغ
هیچ مهـرش بر نجنبید از تمنای دلم — دل که بد پر آرزو کردی پریشان دریغ
دردمنـد عشق بودم تامرا درمان کند — سر به پیچید از ره دارو و درمان ایدریغ
میسرودم نغمهٔ دردشت و اندر کوهسار — گم شده دل رفتـه اندر نزد جانان ایدریغ

خاضع را گر جرعه‌ئی نوشی شود دلشادمان
ورنه کار از کارها ناید بسامان ایدریغ

ای که نازی بر جمال و حسن و اندام ظریف — میرسد روزیکه آید بر تمام آن خریف
دل مبند از این جهان و مکنت و آمال آن — کی توانی شد برین گردنده گردان حریف
گر تو باشی چون فلاطون و سکندر در زمان — میکند آخر تورا این چرخ سرگردان خفیف
گر توئی چون رستم و اسفندیار اندر نبرد — عاقبت گرداندت زار و پریشان نحیف
هرچه خواهد این دل نادانت اندر آرزو — کی توانی آرزویت جمله سازی آن ردیف
گر بوی قارون بمال و مکنت و گنج همچنان — میشوی آخر شکار مرگ با جان نحیف
گر طمع کاری و هستی آزمند از روزگار — حق زناحق کی شناسی میکنی کار کثیف

گر تو باشی راد و باهمت چنان مردان مرد
میسزاید چونکه خاضع میشوی آنسان شریف

نوش نوشا اندرین بزم حریف — ساقی آش شکر لبی باشد ظریف
جام می بنهاد او در دست من — گفت نوشا نوش بر دست لطیف
با ادب بگرفتم و نوشید مش — جرعه کش گشتم من از بزم حریف
باز جامم داد و گفتا نوش کن — نوش کردم رندکان دیدم ردیف
دل ز من بردند چابک ساقیان — ساقیان بودند همه پاک و عفیف
اندران بزم حریفان جلوه گر — شد یکی زیبنده رخساری لطیف
هامسخر کرد و جان و دل ببرد — من که بودم درمیان زار نحیف

خاضع دلداره عاشق پیشه شد
در حضور می گساران حریف

گذر کردم من اندر خانهٔ عشق — تو شمعی و منم پروانهٔ عشق
سر پرشور از آن پیمانهٔ دوش — شدم مست از می و میخانهٔ عشق
بسوزد جان من سوز توای عشق — کند روشن شب منزلانهٔ عشق
منم عاشق که از عشق توسوزم — شدم مجنون صفت دیوانهٔ عشق
رقیب دل شده چشم گهرریز — خمار ینم من از پیمانهٔ عشق
سپند آسا من اندر آتش شوق — بسوزم از تب جانانهٔ عشق
قرار از دل شدو من بیقرارم — چو بلبل مستم از گلخانهٔ عشق
کنون خاضع که نشتا سد سر از پا
شده پابندت از کاشانهٔ عشق

گشته‌ام من مبتلا در دانه و دام فراق — حالیا اندر قفس چون مرغ در دام فراق
میبرد ما را بسوی پرتگاه نیستی — تا چه پیش آرد درین فرجام ایام فراق
در کمین ما نشستهٔ روزگار بدتری — جلوه گاه بد نظر آورده این شام فراق
کس نگردد مبتلا اندر فراقت همچو من — سینه‌ئی خواهم که گویم درد ناکام فراق
چشم از راه فراقت مردمك گشته سپید — دارد امیدی که دیگر نشود نام فراق
درد هجران توچندان کرد ما را زار زار — دیگر این طاقت ندارد بار ایام فراق
شربت زهرم دهند بهتر که اندر فرقتت — می بسوزم روز و شب افتاده در دام فراق
بار الها فرقت ما را دگر افزون مکن — بشکن این بند گران برپایم از دام فراق
سخت میگیرد بمن ایام درد و محنتش — برگشایم بال ازین محنت سرا دام فراق
ساقی ایام برکف جام می آورده پیش — داد بر من سرکشیدن تانه آن جام فراق
گیج گشتم اینزمان کاکنون ندانم حال خویش — در پریشان روزگاری خوردم این جام فراق
خاضع از کف میرود عمر عزیز از درد هجر
دردمند درد هجران گشتم از دام فراق

بینم اندر دیـدهٔ دل عاشق نالان عشق — سر فرازی سرنهاده اندران دامان عشق
عشق باشد همچو جانرا کان نیاید در نظر — می بسوزاند دل وجانش همان شریان عشق
عشق همچون آتشی باشد که هرجائی فتد — لیك خیزد روشانی در دل سلطان عشق
آنکه شد یکدم گرفتارش رودعقل ازسرش — بی هواس وبی نوا گردد همی قربان عشق
شورش عشق آنچنان باشد که نتوان بزربان — آوریدن بر قلم آن نالـهٔ سوزان عشق
هر دلی کان را صفای عشق برخیزد دگر — چارهٔئی بنود جزآن تاسر نهد فرمان عشق
آتشی عشق حقیقی روشنی آرد پـدیـد — میکند فکرش فروزان تابش پنهان عشق
آتش عشق مجازی میکند دیوانـه دل — میشبودهر سوروان سرگشته ازایوان عشق
ملك هستی هرچه باشدباشد آن گویای عشق — میزند دریای هستی سر بسر طوفان عشق
هست و بود عالمی از عشق باشد پایدار — میخ محکم میزند بر سینـهٔ سوزان عشق

خاضع اندر عشق هرسو میدهد داد سخن
میزند کلکش رقم در دفتر ازعنوان عشق

گفتمش بردی دلم کردی توام رسوای خلق — گفت باشد تابرآید جانت از اندام و حلق
گفتمش با من چرا اینسان ستمکادی کنی — گفت کی پوشد ستمکش اینهمه زیبای دلق
گفتمش رحمـی نما بـر حالت زار دلم — گفت گل بیخـار ناید تانهی اندر طبق
گفتمش با من مکن انیگونه بیدار و ستم — گفت بنشین از سر شب تاپدید آید شفق
گفتمش دل درگرو بردی وجان آزرده شد — گفت اینرا جستجو باید نمودن در سبق
گفتمش تاچند تازی برمن ازبیداد وکین — گفت اینجا کم بود هرگونهٔئی از زرق و برق
گفتمش با این دل مسکین چه حد چود وجفا — گفت جوروغم بکش تاتن شود غرق عرق
گفتمش سوز و گدازد دل مگر نشنیدهٔئی — گفت سوزانم دلت بیـدادها درهر شفق
گفتمش آهسته ران این بادپای پرغرور — گفت تندش میکنم تا باشدش برتن رمق
گفتمش بیهوده کاری سود نبود جز زبان — گفت میدانم ولیکن ریزم این زهرت به حلق

گفتمش خاضع بجورت ناله‌ها دارد بسی
گفت باشد تا کفن سازندش اندر جای دلق

دلا بامن بیا در کوچهٔ عشق — که بنمایم ترا دلدادهٔ عشق
اگر عاشق شدی پندی بیاموز — صنم ها مست در بتخانهٔ عشق
اگر میلت بود از بادهٔ ناب — بیا امشب تو در میخانهٔ عشق
بنوشان آنچه خواهی نوش جان کن — بنه لب بر لب پیمانهٔ عشق
اگر شمعی بیا بنشین بپا نوس — که گردد گرد تو پروانهٔ عشق
اگر چون غنچه‌ئی لب بسته باشی — نسیمش بشگفد گلخانهٔ عشق
اگر از هجر جانان بیقراری — قدم کن رنجه اندر خانهٔ عشق
چو مجنون گر شدی پابند لیلی — گذر کن یکشب از کاشانهٔ عشق

ویا چون خاضع شو مست و غزلخوان
بشو ساکن چو مرغ از لانهٔ عشق

بیا برچین گلی از گلشن عشق — بیا بنگر بدل تابیدن عشق
شرار عشق اگر در سینه خیزد — نگر در آن شرر باریدن عشق
چه عشقی آنکه خیزد از دل پاك — بپا گی مهر ازان و رزیدن عشق
اگر عشق مجازی شعله گیرد — چه بهتر آن بود برچیدن عشق
اگر عشق حقیقی شد شرر خیز — بود نوری بدل تابیدن عشق
بهر عشق نشاید دل به بستن — مجازی کی شود رخشیدن عشق
ندای عشق پاك اندر دل آید — نه برسر شور و شر باریدن عشق

ترا عشق حقیقی خاضع نوریست
که تابش بردل از تابیدن عشق

دردبی درمان بود این دربی پروای عشق — میکشد ماسوی جانان همت والای عشق
بسته‌هایت درگشاید هم به‌بندد در از آن — درگشای نیکنامی بردهد سودای عشق
گه باوجت میرساند درکمال برتری — گه بگوشت برخورد آن نغمهٔ آوای عشق
کارهای نبکمردان شد پدید از عشق پاك — میبرد ما را کنار ساحلی دریای عشق
گر بسویت رونماید هاتف عشق ازندا — میبرد تاعرش وفرشت‌شوکت والای عشق
هرچه بینی درجهان از عشق آید در وجود — گوهر والا بود آن دربی همتای عشق
حاصل عشق آن بود کزدل فروغ افزایدت — نورها تابد همانا در دل از شیدای عشق
عشق بارد آتش مهر و محبت در دلت — پی توانی برد آنگه بررخ و سیمای عشق
دردهای بی مداوا میشود درمان ز عشق — کس چه داند قدرت آن گوهر یکتای عشق
گرفرا گیرد وجودت میشوی غرق اندران — درکف آری آنچه خواهی اندران دریای عشق
جملهٔ این کاینات و هستی از عشق آمده — میکند آباد دایم این جهان سیمای عشق

خاضع اندر عشق جانان میزند هرجا قدم
تاشده خود مبتلای شعله و شهلای عشق

گر نگردد روزگار هرگز بکام دل چه باك — گر نیاید تیر ما اندر هدف یاری چه باك
عاقبت چون رفت باید اندرین دار سپنج — گر بناکامی سر آید روزگار ما چه باك
تلخ و شیرین هرد ورامی بگذرد اندر جهان — گرشکیبا حاصلی از آن نمی آید چه باك
ما امید از روزگار نیکنامی داشتیم — گر به‌نیکی برنیاید کام دل آنم چه باك
ره‌رویم اندرطریقت هرچه پیش آیدخوش است — گربوصل یار جانی ره نمی یابیم چه باك
گردش چرخ زمان و گردش این آسمان — گر نمیگردد بکامم کام ناکامم چه باك
گر نیارد رو بما فرخنده اقبال نکو — میکند پامال ازین هستی و ناکامم چه باك
مرد همت‌مند باید زین تماماً بگذرد — گرنشد روزی بکام از روزگارانم چه باك
میکنم کوشش که باشد یارد مساز از برم — گرنشد غمخوار این حال دل‌زارم چه باك
ماکه‌مست ازباده‌وجام و می و ساغر شدیم — گرنباشد زهد و تقوا اندر ایامم چه باك

پیرین چاک از گریبان تا بناف اندر شدیم گوشها گر نشنود این گفته و نامم چه باگ

خاضع اندر عالم رویا همی گوید سخن
گر سخن را بی نمك بینی دلا رامم چه باگ

بیا بشنو اگـر داری تو ادراک مشو از گفت دانایان غضبناک
بسنج هر گفته ئی باعقل و دانش اگر باشد ترا آن هوش و ادراک
نسنجیده اگر گـوئی جوابی خرد گوید که هستی مرد بیباک
هر آن پندی که تلخ آید شکروار شود در آخر عمـر تو افلاک
دو گـوشت را بر آوای خرد ده شنو هر گونه گفتار از دل پاک
اگـر پند خـرد مندان نیوشی پسین عمر میگـردی فرحناک
بیا بشنو سخن هـای خـرد مند دو گوشت کن تو پاک از چرک نمناک
مکن ضایع تو عمر و نو جوانی اگـر کردی شوی پیوسته غمناک

سخن خاضع سراید همچو بلبل
که در هر نغمه اش گردی طربناک

باده با اهل صفا نوشی چه باک خرقـهٔ صد پاره گر پوشی چه باگ
تن ببباید پاک و دل زان پاکتر زین دو گر باشد فراموشی چه باگ
پاکتر زین هر دو باید چشم ودل گر تو با اینها همآغوشی چه باک
سیر باید چشم دل هم چشم سر سیری این هر دو گر کوشی چه باک
چشم دل کن روشن از نور خدا گر بوحدت ساغری نوشی چه باک
عالمی والا تر از این عالم است گر بفکر آن تو باهوشی چه باک
عمـر ما آخـر بپایان میرسد گر نگو کاری بخاموشی چه باک
گر نگشتی غافل از کار جهان جام می را هر شبی نوشی چه باک

خاضع از بگذشتگان عـبرت بگیر
گر گرفتی خانـه بردوشی چه باک

شدم در زندگانی مست غافل نبردم بارو سر بارم بمنزل
ندانستم غنیمت نوجوانی کنون کارم گره خورده بمشکل
جفا کاری رها کردم من الحال که دل بستم با آنکس کوست عادل
گره بگشاید از بر بسته کارم بماند حل تمام مشکل دل
اگر کوشش کنم در زندگانی ببار آرم بخوبی کشته حاصل
ره پیروز مندی در نکوئیست اگر گردی تو بر آن نیك مایل
بنادا کز رهت افتی به بیره اگر افتی نمیگیردی تکامل
بحو کثر خاضع اندر راستی کوش
مبادا تا ببار آری تغافل

هیچ نبود عالم فانی بجز خواب و خیال باهمه هیچی مکن یکدم دل خودپر ملال
نوبهارش خرم است از دیدگاه دل بسی لیك زودی بگذرد باشوکت و عز و کمال
تیر و امر دادش بود جانسوز گرمای شدید پشه و مور و مگس آرند ترا اندر وبال
برگ ریزانهای پائیزش و فور میوه دان شاد و آرامش بگردی اندران روز وصال
خوش بود گر باشدت ازخودهمی بستان و باغ می بری لذت همی اندر خور یوم وصال
دخت رز بر تا کها او خودنمائی میکند همچنان چون خوشهٔ پروین بود حد کمال
گر بریزی خون او اندر خم و خمخانه ها بهرروز عیش وشادی خوش کند هرگونه حال
نارها اندر درختان سرفرو آورده اند سرخ روی و سرخ دانه آب آن آب زلال
به وسیب اندر درختان خودنمائی میکنند آفت دلها بود انجیر سبز خوش خصال
هم گلابی های زردش راحت جان دل است باشد اندر فصل پائیز میوه‌ها اندر کمال
بگذری زینها بیاید هم زمستانت به پیش برف و سرما آورد آن میوهٔ رنج و ملال
شلغم است وهم لیوتارنج سرخ وگرم وداغ میخورند هرکس شوند گرم ازتن وجان شد کمال
خوش بود درزیرلاف وکرسی اش شبهای تار گر بود در برنگاری این بود عین وصال
خاضع این شد چار فصل سال اندر روزگار
این بود دنیای دون را گردشش درماه و سال

حرف م

تا بکی دل بغمت دیده پر از خون باشم
تا بکی بر رخ خورشید تو مفتون باشم

گفته بودم ندهم دل بجگر گوشهٔ کس
بردی آخر تو دل از غصه جگر خون باشم

دیده برهم ننهم شب بغم و فکر و خیال
که درین وادی محنت، بغمت چون باشم

ساقی ارمی ندهد منت دونان نکشم
گر کشم منت آنان بصفت دون باشم

جامهٔ ریوو ریا را به تن اردور کنم
سرفرازم بـه جهان قامت موزون باشم

خاضع در ملك سخن داد سخن باید داد
گر دهم داد سخن گوهر مکنون باشم

هرسحر بادل خود ناله و افغان دارم
بیوفائی نکنم تا که به تن جان دارم

گر رود سر برهت باز نخواهم که نمود
ازهمان عهد که باخویش و تو پیمان دارم

دیدهٔ برروی دگر باز نخوهم که نمود
که ترا شاهد دل خانه و سامان دارم

رشك فردوس برین قامت رعنای تو باد
که دل ازخاطر گل شاد و پریشان دارم

حسن گل رشك بتان آفت جان ماه ختن
خوش خط وخال وسهی قامت جانان دارم

مشك ترنافهٔ چین گوهر جان سرو روان
همه از لطف خداوندی سبحان دارم

طبع چون آب روان از اثر دخت رزان
زخمها در جگر از ناوك مژگان دارم

چشم دل باز شد از فتنهٔ چشمان تونیز
خاطر از این همگی شاد دوچندان دارم

خاضع خسته دل و رنجبر و جان فرسا
غم مبادت که بـدل رنج فراوان دارم

از گردش روزگار فرسوده شدیم
از هاون گیرو دار ماسوده شدیم

بشکسته تن از حوادث ایامیم
با بودن احتیاج آلوده شدیم

برگرد دلم رده زده لشکر غم
کاهش ننموده ایم و افزوده شدیم

دیوانـه صفت بهر رهی میگردیم | جائی نرسیده ایم و بیهوده شدیم
درزیر دو سنك آسیا خوردم کردیم | چون گندم آرد آرد بالوده شدیم
بانیك و بد خلق جهان خوکردیم | ازدیدن نیك وبد که آزمسوده شدیم

چون خاضع گذشته از هستی خویش
بگذشتن بگـذاشتن آسوده شدیم

مرا زیبابتی آشفته مو در رو برو دارم | که اندردل هزاران نکته با او گفتگو دارم
گه و گاهی نماید جلوه آن ماه دل افروزم | بدل صدها تمنا زان دوچشم مست‌او دارم
سخن گفتن نه بتوانم که گو یا راز دل یکسر | بد اند پاش کردن من دلی با آرزو دارم
بدور آنسان شرر افکن شودآن نرگس فتان | که ازآن تیر مژگانش جگردر خون فرو دارم
نشنید ساعتی ریزد کمان ابـروانش تیر | کند پر تابم‌اندر دل که دل‌خونین از و دارم
چو بخرامد دلم خون گردد از مژگان فروریزد | چه شبها کز فراق دیدن او آرزو دارم

تحمل میکند خاضع که تا گردد بکام دل
ابا این حال آشفته مدامش جستجو دارم

بیا کز عالم جانت بـه بینم | سر اندر پای رخشانت بـه بینم
گل اندر بوستانت من بـه چینم | من آن رخسار خندانت بـه بینم
شرر با ریـده برجانم زعشقت | بیا کز چشم بینایت بـه بینم
سحـر درخواب تازی ایدلا رام | چه‌خوش‌باشدکه‌درخوابت بـه بینم
نوای شادمانی کی بـر آرم | در آن وقتی که تنهایت بـه بینم
در آن شب های تاریك غم افزا | همی خواهم که دیدارت بـه بینم
رقیبم کرده پنهانت چـه سازم | مگر درخواب رخسارت بـه بینم
توئی آن ماه تـابان شب افروز | من آن خواهم که چندانت بـه بینم
گلی در گلشن وصلت بـه چینم | شبی با خاطـر شادت بـه بینم

پریشان خاطر ستم در غمت یار همی خواهم که آزادت به بینم
به جام خاضع گر ریزی می ناب
چو گل خوشبوی خندانت به بینم

ماهم از پرده برون نامد و خونین جگرم ترسم از هجر بمیرم و نگیرد خبرم
هفته‌ئی شد که ندیدم رخ تابان وقدش روز و شب جمله در آسوو در آنجانگرم
گفت پنهان بمن آ مه که بدی برج تمام زیر ابر گشته چو خورشید نهان از نظرم
شکوها دارم و گفتن نتوانم چکنم رازها دارم و پوشیده بماند از اشرم
می ندانم که چرا خاطر او رنجه شدی که چنین خاطرم آزرده شد از اشك ترم
بیخود و واله و حیران شدم از دوری او دیدن حسن و جمالش به جهان منقحزم
کاش میآمد و میدیدم و خندان لب و شاد میشدم تا که شود سبز مجدد جگرم
خاضع کن پیشهٔ خود صبر و تحمل بنما
مطمعین باش که باز آید و گیرد خبرم

روزگاری چهره گلگون روی خندان داشتیم در بساط زندگی مایه چندان داشتیم
سبزه و گل دشت و صحرا آب جوی و آبشار باغ و بستان نار و سیب از کار دهگان داشتیم
مزرعه دل از طراوت سبز و خرم داشتیم خانمان پرمهر و الفت همچو رضوان داشتیم
در دیار خود عزیز و شاد و رامش همچنان زندگانی را مرتب قوم و خویشان داشتیم
یاد از آن رویکه بودم نوجوان و شاد کام دوستانی مهربان با روی خندان داشتیم
بزم و جام و باده و عیش و طرب مطرب و چنك و نی و رند غزلخوان داشتیم
باصفا و باوفا بودیم یاران گرد هم بی غل و بی غش بگرد خویش یاران داشتیم
یکدل و یکرو بدیم باهم بکار و زندگی باهم از مهر و وفا ما نیك پیمان داشتیم
رفته‌اند آنها و دیگر کم بماندند از جهان باچنان شور و خوشی کان روزگاران داشتیم
اینزمان با بی کسی افتاده اندر غربتم
خاضع بگذشت آنچه ما آن روزگاران داشتیم

چرا ازغم ننالم چونکه چشمی خونفشان دارم	دلی بگرفته ازهجر غمت فرسوده جان دارم
بیا تاملك دل اندر گروگانت بپردازم	سری پرشوروعشقت درگریبان سایبان دارم
توپنداری که من بی‌مهر وهم بی‌عاطفت باشم	غلط باشد چنین پندار که بامهر توجان دارم
هوا خواه تووکویت بود مهر دل افروزم	که از آن کی توان دوری نمودن تاتوان دارم
شدم مشتاق تر از دیدن رویت دوچندان تر	ازان بگذشته‌ها بگذر که حالی این چنان دارم
توپنداری که شاید من زوصلت گشته‌ام بیزار	مبادا کاین چنین پندار آری کی توان دارم
من از ساقی و جام و مل نشانی از وفا بینم	که اندر بیوفائی دوزخی بدتر ازان دارم
چه خوش بودی اگر بودی جهان باخرمی دایم	ولیکن دایماً نبود که من جان زان گران دارم
بیا تا این دو روزی کاندرین دنیا بویم ساکن	بشادی و براشنی بکوشیم تا که جان دارم
مگو کزما ازل قسمت نوشتندی ببدنامی	چنان ظالمی نخواهد شد که پنداری جزآن دارم
طبیعت مهروکین با کس ندارد این چه بدنامی است	که در ملك عدم گوئی دو روزی آشیان دارم
غبار از خاطر ما برفشان گر طاقتی داری	که باگرد غم آلود از دلم باری گران دارم
بیا تا آشتی را پیشه سازیم کاین جفا کیشی	نه بتوانم تحمل کرد که خاطر بس گران دارم

توان بودن ابا خاضع بلطف و مهربانی چند
زبی‌لطفی و بی‌مهری شکسته استخوان دارم

شادی و غم هر دو یکسان باختم	عمر و دولت هر دو پنهان باختم
آنچه آوردم بکف در روزگار	خیره سر مانند نادان باختم
گلشن و گلزار و هم فصل بهار	نوجوانی را چه آسان باختم
جسم و جان و قوت و تاب و توان	آنچه بود اندر برم آن باختم
باختم سرمایه و عمر عزیز	خود نمیدانم چسان آن باختم
پیره سرگردیدم گشتم خبر	کاینهمه هستی چه آسان باختم
این زمان دیگر نمی آید بدست	آنچه در این روزگاران باختم

خوردن افسوس و آه و ناله سود کی دهد من آنچه ارزان باختم
خاضع بنگر گردش گردون پیر
آنچه زو حاصل نمودم جمله باجان باختم

خواهم دمی شادت کنم بیرنج آبادت کنم اندر صف آزادگان فرخنده اقبالت کنم
در بیشهٔ دل بیگمان یاد تو میکردم بدان درزیراین‌هفت‌آسمان‌خورشیدرخشانت کنم
باشد که روزی روزگار ناید تراغم درکنار از چرخ گردون اعتبار نبود نگهبانت کنم
گریامنی جان میدهم سر پیش پایت می نهم بر کوره جان میدمم شاید که احسانت کنم
برخیزد دل کن شادمان فارغ‌نشین ازاین وآن بربند کمر اندر میان تا آنکه سلطانت کنم
زیبد اگرناز آوری نوشی دوجام ازساغری باما اگرمهر آوری هم شاد و خندانت کنم
فردا چه دانی چونشود هشیار یامجنون شود یادل زغم بیرون شود آندم بیا شادت کنم
گرمه شوی در آسمان آیم بپویم همچنان تاچنگت آرم ناگهان آنکه پریشانت کنم
منت منه برمادمی کان ناپسند آید همی گرگردن من بشکنی بازم گل افشانت کنم
تادیده برروی بتان بستیم ازان مکر زمان گرآن نشاید دیدگان رنجیده پنهانت کنم
چندانکه باشدمعرفت کوشم به نیکی درصفت تاغم بکاهم از رخت‌چون دروم‌رجانت کنم
درگوشهٔ دل زینهار جای تو دارم آشکار کزفتنهٔ گردون کنار مانی و خندانت کنم
آتش مزن برجان من برهمزن پندار من بشنود می گفتار من تامرد میدانت کنم
بیهودگی بیمایگی آرد ازان بی‌چنگی گر بایدت فرزانگی باید که هشیارت کنم
خاضع کجا گیرد قرار بی‌رویت ایسرو نگار
چشمی بسویم برمدار تا من فروزانت کنم

غم دل باکه گویم‌چونکه غمخواری نمی بینم بخوابی رفته‌ام آنسان که بیداری نمی بینم
بهرجا گشته‌ام دیدم همه مردم جنون آور همه مست جنون باشند که هشیاری نمی بینم
شدم بیدل بگوئید چارهٔ بیدل چه میباشد درین دور زمان گویا که دلداری نمی بینم

هوا خواه گل و بستان و گلزار و گلستانم
فنا کرده خزان یکسر که گلزاری نمی بینم
مریض درد عشقم چارهٔ دردم خدا داند
که اندر کره دنیا پرستاری نمی بینم
هرآنکس ظاهر آراید بپاکی و بمظلومی
خدا داند که من جز او ریارکاری نمی بینم
ندارم ننگ اگر گویم ریاکار از ستمکاری
فزون بدتر بود کز آن ~~من~~ انکاری نمی بینم
همی دانم که آن باشد ستمکار و ستم پیشه
ولیکن در ریاکاری چو پنداری نمی بینم
زمظلومان و مفلوکان که در دنیا فزون باشد
کسی زان فرقه گویا من نگهداری نمی بینم
بجا باشد روا کانسان خودش بالاتر از دیگر
بداند من که خالق را دوکرداری نمی بینم
بلندی و نشیبی جز خرد نبود که میدانی
دگر راهی جز این دیگر بدشواری نمی بینم
ولیکن نوع آدم جز یکی خالق نمیباشد
بخلقت خالقی دیگر به همکاری نمی بینم

بکن ختم سخن خاضع که پا اندر گلیم خویش
فراتر بردهٔ چندان که گفتاری نمی بینم

ما غمزدگانیم که از یار جدائیم
آشفته و سرگشته بهر کو و دیاریم
آخر بکجا میرسد این قافله سالار
کامروز چنین باده زده مست خماریم
مقصود چه باشد که بمقصد نرسیدیم
کز هستی خود بیخبر ازخویش وتباریم
عمری بتلف رفته و باقی به ندامت
می بگذرد آنسان که چنان خواب خیالیم
شیرازه ما رو بفنا میرسد آخر
شرمنده و پژمرده ازان روز شماریم
جز حسرت وافسوس نشد حاصلی ازعمر
زین بیهده عمری که گذشت است چه داریم
غفلت زده دردشت جنون عامی وعارف
سرگشته درین وادی حیران بفشاریم
ما غرق درین بحر طمع چند صباحی
آلوده و فرسوده و غمگین ونزاریم
مشکل که بساحل برسیم با همه تزویر
تر دامن و آلوده وبا روی و ریائیم
بیخود بنود که اینکه بشر نام بشر شد
کان موذی بدجنس و شرارت بشماریم

دردیست گران خاضع که درمان نپذیرد
گر جمله طبیبان بکنارش بنشانیم

شادیم و غم نداریم کز فقر در امانیم　　بی مال و مکنت و جا شایسته‌ی مقامیم
پرسی تو حال ما را با چشم و بانگاه را　　درویش روزگاریم فارغ از این و آنیم
چندانکه شد میسر در گوشه و کناری　　آزاد زاده ایم ما آزاد از زمانیم
ملك و وجود هستی آخر فنا که گردد　　ما خود فنا نمودیم در گوشهٔ امانیم
از قیل و قال دنیا ما گوشه نی گزیدیم　　در فکر بود و نابود آسوده بی خیالیم
در مزرعه عمل ما تخم بقا نه کشتیم　　از آنچه کشته کردیم درچیدنش شتابیم
بی مایه گرچه ماندیم اندر زمان پیری　　پیرانه سر جوانی در دست داره نالیم
گویند که مال مکنت هر مشکلی گشاید　　بی مال ومکنت وجاه ماخود گره گشائیم
در دهر بی ثباتیم سر گشتهٔ حیاتیم　　فارغ زبود و نابود از هستی زمانیم

بی قیل وقال آشوب روزی گذشت وبگذشت
ما با گذشته دوران خاضع سخن نرانیم

دلکی برد زمن دلبر شیرین سخنم　　شرری زد بمن آن گوهر در و شمنم
شاخکی داد بدستم که بود رشتهٔ گل　　گفت که من گلشن و گلزار و همانا چمنم
دامکی پیش دوپایم بنهاد از ره غیب　　که گرفتار شوی زود بدانی که منم
خامکی پخته نمودی که چو ایام کرب　　پخته‌تر کردی و سائیدی و فرسوده تنم
پیشکی کرد تمنا که شوم طالب او　　جز باو یاد دگر کس که بعمرم نکنم
خشمکی زد بمن آنسان که نماندم طاقت　　نتوانم که رهانم من از و خویشتنم
چشمکی زد که بیا غرق شود اندر نگهم　　تا که گردی چو محیط صفت وجان و تنم
غلطکی زد که بیا تا ببرت بر گیرم　　آن دو قالب بشود یك که گلت برچینم

خاضکی گفت که من باتو دلستان ندهم
تا که فارغ شوم از دو غم و رنج تنم

درملك جان کردم نظرملك جهانی یافتم　　آتش زدم برخشك و ترگنج نهانی یافتم

در جلوه گاه حسن و عشق آواره گشتم هر دری — در آتش شوق و طلب سوزنده جانی یافتم
بی منت خلق جهان ره بردم از حد کمال — در وادی حیران شبی خورشید ثانی یافتم
با دامن آلودگی کردم شنا درچشمه سار — پاکی بیامد در و جود دریا و کانی یافتم
شیرازه‌ی جان درخطر افتاده شد در بوم و بر — کردم بهر سوئی نظر جای امانی یافتم
در بحر فکرم غوط ورگشتم من از خون جگر — گشتم همی زیرو زبر تا زونشانی یافتم
گشتم خرامان درخرام تا یافتم آرام جان — در این سپهر یداگام انیك زمانی یافتم
در شوره زارد هر دون تخمی فکندم در نهون — برگی نیامد زان برون تا جاودانی یافتم

خاضع چرا باشی دژم آخر شوی اندر عدم
غمها مخور از بیش و کم خواهنده آنی یافتم

ما کمال مردمی در راد مردان دیده ایم — آفتاب نور دانش قلب پاکان دیده ایم
لذت عمر از چه بردیم درکنار دوستان — تلخی و غم درکنار دیو حرمان دیده ایم
زشتی و آشوب و غوغا درسرای دشمنان — کام دل اندر کنار نیکمردان دیده ایم
نام و ناموس و فتوت درکف مردان پاك — نا جوانمردی و غفلت کازنادان دیده ایم
داد و عدل و فر و فرهنگ و هنر — این طبیعت در بر آزاد مردان دیده ایم
خشم و شهوت کین و نفرت آز و حرص — رشك و غفلت زشت طینت کار شیطان دیده ایم
رادی و داد و دهش فرزانگان پاکزاد — درکنار نا جوانمردان پریشان دیده ایم
آتش مهر و محبت در دل نوع پروران — آنچنان تابنده همچون ماه تابان دیده ایم

خاضع بگریز از دورویان مردمان خودپسند
فتنه و شرو فساد از کار آنان دیده ایم

ما مرد دهگان پیشه ایم بی خوف و بی اندیشه ایم — درکشتزار این جهان تخم نکو پاشیده ایم
در مزرعه دار فنا ما کشت و کاری کرده ایم — ما امتحان نیك و بد در تخمها سنجیده ایم
بی مرد دهگان کی توان ویرانه‌ئی بستان نمود — هرجا زمین بارآورد از بهر آن بگزیده ایم

جا ومکان بادوهوا از بهر باغ وبوستان ماشوره‌زار و خاروخس اندرزمین بر کنده ایم
کاریزو ونهر وچشم ها از ماهمه آمد پدید از نعمت خلق جهان اینها فراهم کرده ایم
آبادی و نعمت زما آید پدید از رنج ما گوسپندوگاوهم شترزین جملگی پرورده ایم
اسب والاغ وقاطران مرجمله اهلی کرده ایم اندر وجود جانور مافیض بیحد برده ایم
از پشم وکورك آنگروه صدجامه الوان بافتیم باگوشت وشیرجانورهم جان وتن پرورده ایم
از هرچه نعمت درجهان یابی تواندرخوردنی ازآب وخاك این جملگی یکسرفراهم کرده ایم
بامحنت روزوشبان صدگونه نعمت اززمین از بهرقوت مردمان بیرون همی آورده ایم
دهگان بود بهتر زهر کسب وهنر دراین جهان کاندروجودش قوت جان یکسر بدست آورده ایم

خاضع کند شکروسپاس کزاصل دهگان زاده است
کاین پیشه ازروز نخست اندر بهشت آورده ایم

سربار بار کس مباد این خاطر افسرده ام محتاج این و آن مباد این قامت پژمرده ام
مارا مکن یارب دمی محتاج مردم یکزمان بامحنت خودنان خود آرم بکف تازنده ام
در زندگی نامدزمن کاریکه باشد سودمند از کرده خود بیگمان درپیش خودشرمنده ام
یکدم وجودم بهرخلق هم بهره برداری نشد با اینهمه آلودگی دانم که من بیهوده ام
ازمن دگر کاری کنون ناید ازین فرسودگی کز محنت دورزمان اکنون همی فرسوده ام
بهرمعاش از هردری پویان همی بودم عبث هستم کنون هم آنچنان کز روز اول بوده ام
شصت ودوسال ازعمرما بگذشته شداندرجهان سودی نبردم اندران راهی غلط پیموده ام
یارب پناه آورده ام از درگه ات مارا پذیر نومیدمکن ازدرگهت ازدرگهت رخ سوده ام
جزتو دیگریاری مباد اداور بیچون وچند رحمی نما حاجت برآر کز جسم وجان فرسوده ام
مگذارم ازامید کس بخشا گناهم هرچه هست پشتم زبار این گنه خم گشته و آلوده ام
محتاج درگاه توام محتاجم از دیگر مکن من بنده هستم پرگنه تاهستم و تابوده ام

ازبخشش وازلطف خویش هم حاجت خاضع برآر
در درگهت ای کردکار دایم همی دریوزه ام

مانزك جارم و باده و مینا نمیکنیم — دوری زروی طلعت زیبا نمبگنیم
هر چند زفقر و محنت ایام شاکریم — لیکن هوس زجاه و مکنت دنیا نمیکنیم
آزاد زاده ایم وبباید که همچنان — آزاد زیسم ورنه شکیبا نمیکنیم
خدمت بنوع و میهن خودشد وظیفه ام — اندر وظیفه هیچ تناسا نمیکنیم
کاریکه خواست رهبر کشور بود بجا — آریم و غیر از آنکه تمنا نمیکنیم
ماعلم و دانش از همه جامی پرا کنیم — زین راه و زین عمل که فریبا نمیکنبم
ما کاسه لیس هرکس و نا کس نمیشویم — پشت از برای زر که همی تا نمیکنیم
ما مردمان بره لطف و مرحمت — می پروریم و کینه مهیا نمیکنیم
بازارفق وفجور از میان خاق — باید شود بسته دگر وا نمیکهنم
گر کاری از ستم وجور کرده ایم — در دادگاه معدلت حاشا نمیکنیم
راهی که سودما وضر دیگیران بود — این ره بهیچ علستی پیما نمیکنیم

خاضع توان که نام نکو درجهان نهاد
آری نهیم و میکده رسوا نمیکنیم

خمار آلوده شد این دبدگانم — نه بتواند عیان سازد نهانم
پریشان گشته ازکم نوری خویش — بهارم در گذشت و درخزانم
اگرگاهی چوگل خندان شوددل — کجا روشن شود این آشیانم
پناه بردم بدیوار شکسته — تو پنداری که خرسند زمانم
به پندارم نخیزد شور و غوغا — سری سرکش نیم کاندر امانم
بآشوب زمان وفتنهٔ دهر — کجا بگذاردم حیران نمانم
شوم آلوده دامن در زمانه — بهمت گرنه بر بندم من میانم

مکن خاضع تو خود را زار وغمگین
که رامش زان پذیر آید روانم

تکیه برکس نه هم خواهش بیجا نکنم — از حد خویش گذشتن که تمنای نکنم
بار سر بار نگردم نشوم بارکسی — پردهٔ راز ندرم بکس افشا نکنم
خار گلشن نشوم بلبل مست غزلم — ساغر از دست توگیرم من ویغما نکنم
پاش وپنهان نکنم بهر کسی فتنه گری — گر نکو کار نیم کاربدیها نکنم
پیشه خویش نسازم بجهان حیله گری — بهر کس زحمت بیهوده مهیا نکنم
یار نامرد نگردم نشوم همدم خس — مردم آزادی و بیدار گریها نکنم
روبهٔ دهر نگردم بد هم تن بفساد — من بکردار غلط جلوهٔ زیبا نکنم

خاضع گر یار نباشد شود دشمن کس
با تو بدخواه وجفا کار مدارا نکنم

گذشتم ازخود ودربیخودی من ملک جان دیدم — بهرسوئی نظر کردم نشان ازخسروان دیدم
بدل آمد ندا کزتن جدا بیگانه می باید — چه دیدم اندران عالم جهانی مهربان دیدم
بنودی روز و شب آنجانه طاق آسمان رنگین — همه اندر خموشی نیک کاران کامران دیدم
نه بتوانم دهم شرحش من ازاین خامه الکن — صفا دیدم نوا دیدم همه اندر امان دیدم
سرائی پر محبت بود و دنیائی پر از زیبا — تمام چهره ها خندان نه غم نی ناتوان دیدم
برو بومش همه روشن ندیدم تار شبهایش — همه خرم همه شادان بخوبی آنچنان دیدم

نکو باید نکو خاضع که آنجا کامران باشی
من آن دیدم که دل جویای آن بودی همان دیدم

شبی آهنگ کوی یار کردم — دل از بیگانگان بیزار کردم
دمی جستم درون خویش یکسر — بدو خوبی کزان اقرار کردم
ترازوی خرد آوردم از پیش — بسنگ دانشش پر بار کردم
بوزن آوردم آنکه زشت و زیبا — چوزشت افزون شدی غمبار کردم
سپس با دل نمودم کش مکشها — چرازشت این چنین انبار کردم

به بستم بادل نادان قراری — دو چشم خفته اش بیدار کردم
که دیگر بلهوس هرگز نگردد — چنین کاری هم از پندار کردم
گرفتم نازشستی از دل خویش — همانا تربیت هر بار کردم
به خاضع رخصت بیهوده کاری
ندادم تا گلشن پر بار کردم

کنون ساکن بکوی میفروشان در امانستم — خرد گوید غلط کردم که در دام زمانستم
کجا بتوان رهیدن از اصول زشت و زیبائی — پسین عمر خود دیدم که رو اندر زیانستم
بنوبت ایستادم تاچه پیش آید مرا قسمت — چونوبت در رسد شاید که من اندر نهانستم
شدم اندیشمند از کردهٔ خود در بد و خوبی — ندا آمد بگوشم کانچه هستم آن همانستم
سر از فکرت فرو بردم بد امان گریبانم — چوجان از تن برفتی من بپاکی آن روانستم
نشان میفروش از زاهدی پرسیدم از راهی — بگفتا من درین دوران ره اندر ترکمانستم
به بیره ره بردن عاقلی نبود که میدانی — ترا درکوی جانان ره نمودن بی زبانستم
به خاضع آشنا گشتم که پندی بر دهد مارا
شگفتا اینکه میگوید که خود یابندگانستم

چو ابر اندرفضا گشتم شگفتی ها فزون دیدم — بهر استارهٔئی رخشان جهانی اندران دیدم
چواخترهای گونا گنون چه سیاروچه پابرجا — بگردش این جهانی گه فراز و گه نگون دیدم
شگفتا گردش دوران فراز عرش کیهانی — زمین گه هوشیار و گه منش اندرجنون دیدم
فراز آسمان دیدم هزارانها چو دنیائی — فراز آسمان بی‌انتها بی چند و چون دیدم
بود ملیونها خوورشید تابان بر فراز آن — بهر یك گرد آن میلو نهاسیار گون دیدم
من آن دنیای کیهانی بسی پیشتر فته‌تر دیدم — بعلم و دانش صنعت بگیتی زان فزون دیدم
جهانی دیدم آن بالا که در اوج ترقی‌اند — بشر ازعلم صنعت‌ها از آنهابس زبون دیدم
چوخاضع درخیال خود سفر درعرش کیهانی
نمودم عالمی برتر من از گیتی فزون دیدم

من این گردون گردنده بانکشر نگین هستم — همه کیهان وخورشید وزمین را آفرین هستم
منم آتش همانا آتش نورجهانتابم — چنین گیتی بدین خوبی بقدرت آفرین هستم
چو آب زندگانی در همه رودی روانستم — من آن خورشید رخشانم که درعرش برین هستم
من آن نوم که تابان در دل هرذره‌ئی باشم — همه چیز نکوئی در جهان من آفرین هستم
بعالم مژده‌ئی هستم که دلها در نشاط آرم — فراز آسمانها باملایك همنشین هستم
من آن شهدم که غمگین دل نمایم شاد شیرینش — تسلابخش دلهای غمین اندر کمین هستم
من آن مرغم که بال ازهم زنم دنیا کنم آباد — شب ظلمت بهر جائی بود نورلامین هستم
بهر گل میدهم بوئی بهر دل میدهم نوری — چنان کوهی بجای خود بهرجائی میتن هستم

من آن نورم که درمشرق برآرم سرهمی خاضع
نگهدارندهٔ دنیا بکام راستین هستم

مریدم پیروم شب در خرابات مغانستم — نیم چیزی ولیکن درجهان هرجا امانستم
به گفتار و بکردار و به پندار نکو باید — چو ابری برسر این گفته‌ها من سایبانستم
چهار عنصر نیالودن که بهودی ببار آرد — درخت سبز بهبودی به بستان جهانستم
هر آن ابری که بارانهای رحمت را فروریزد — بگلبانك سحر باد شفابخش زمانستم
فروغ افکن چوخورشید از فراز آسمان دل — صفابخش گل از گلزار گیتی باغبانستم
شود گه چشمه‌ها جاری بفیض ابرنیسانها — بهرجا بگذرم جان و روانرارا پاسپانستم
مثال غنچه‌ها خندان شوم در هر سحرگاهی — توانم گر کنم خدمت بخاطر شادمانستم

بیا خاضع بکن کاریکه سود دیگران باشد
نه بتوان اینکه خود گوئی بهرجا بیزیانستم

چه خوش باشد که رخت اندر سرای دون که بربندم — روم اندر سرای جاودانی شادمان خندم
تن خاکی گذارم تا که درخاکش نهان سازند — روان گر پرورش یابیده آنجانیك خرسندم
شوم آسوده خاطر درغم بود وبنودی ها — چنان باشد که من آنگه یازخشم دل کندم

سرائی دیگری یابم که صد گونه بود بهتر — بباید عاقبت روزی در آنجا نیک دلبندم
نباشد آنسرا جنگ وجدال وکینه ونفرت — شوم آسوده درآنجا اگر نیکیست پابندم
زر وزیور بکار کس نباید خود تومیدانی — پس انداز نکوئی گر بود آنجا خوش آیندم
دراینجا کوششی باید که نیکی بربدی چربد — خوش آیندی که درنیکی بود آنجا بیابندم
کنون باید پس اندازی کنیم اندر نکوکاری — بکار آید همی مارا که میدانم که باشندم

بیا خاضع که دل کندن بباید اندرین دنیا
سرالی جاودان باشد که اینجا رخت بربندم

چو بلبل مسجدم من عاشق فصل بهارانم — بابر آسمان برروخته چشم از فیض بارانم
نشاط آور بودگاه بهار وسبزه زار هرجا — خودم تنها شدم اینجاولی دل یار یارانم
بدینجا بگذرانیم مادو روزی عمر نافرجام — گهی درضعف ومدهوشی،گهی هم شاد وخندانم
گذار عمر را نتوان که بااین دیدگان دیدن — گهی من‌شادو شنگولم گهی هم سخت حیرانم
سرابم درنظر آید چو آب روشن ازدوری — سرابی آب دیدن درنگاه خود هرا سانم
تمام زندگی باشدخیال وخواب وهم وهمی — مرا آنروز بیداری بود کز گوی یارانم
فراز وشیب هر ره را بآسانی توان پیمود — ولیکن عاقبت باید شوم زینجا گریزانم

سرای دیگرت خاضع بودبی‌خون وبی‌جسمی
درآن‌گاه خزانی چون درختان برگ ریزانم

دلم گریان ولب خندان هویدا و نهانستم — منم پیر کهن اما جوانی دربیانستم
نه درکارم نه‌بیکارم نه درخوابم نه بیدار — نمیدانم چه میباشم ولی دل درفغانستم
نه‌طاقت مانده‌نی‌راحت چه‌هستم خودنمیدانم — گهی دیوانه ئی باشم گهی دین کمالستم
نمانده شوق وذوق نوجوانی درگه پیری — بفکر روزگار رفته درگاه بهارستم
نه‌درسرشورو غوغائی نه‌دردل‌عشق وشیدائی — نمانده زان نشانهانه رعنائی کمانستم
توانگر نیستم اما که درویش هم نمی باشم — قناعت پیشه‌ام گوئی توانگرها عیانستم

نه در بندم نه آزادم پریشانحال و بیباکم
نـه کافرنی مسلمانم ازاین هردو امانستم
نه خاضع مرد هشیارم نه نادان جفا کارم
نه بی رحم دل آزارم نه یکسر مهربانستم

خیز تاچشمی بروی سبزه و صحـرا کنیم
برگ سبزش بنگریم و روح را احیا کنیم
خرم وسرسبزو دلکش بینم این پنهای دشت
خرم و زیبا بود ما چشم دل بینا کنیم
تا که چشم انداز چشمم هرچه بیند سبزه است
پر درخت است همچو جنگل خوش کزان ماوا کنیم
نی شکر باشد سراسر کشتزار ومزرعـه‌ش
دل برافروزد چوگشتی اندرین صحرا کنیم
نخل‌های نار گیل است هر کجا آن بنگری
با صفا جائیست خرم گر دمی ماوا کنیم
مرد و زن هستند اندر کاروبار کشتکار
شورشی هرجا زنیم و دل همی احیا کنیم
گاوگوسفـندان همه اندر چراگاهندوبس
عالمی بهتر از ینجا ما کجا پیـدا کنیم
در قطار آهین بنشسته‌ام میرد چو برق
چون نظر انداز خودزین کوه وهم صحرا کنیم
میشوم خرم چو بینم خرم آنسان دشت وکوه
چشمه ساری نیست پید، چشم خود هرکجا کنیم
آب این محصول آخر در کجا آید پدیـد
چار مه باران ببارد آب سیل هرجا کنیم
روح را راحت فزاید چشم را بینا کند
دل کجا خرم چنین با باده و مینا کنیم
خاضع اندراین مکان با خرمی خرم شدی
هم بباید خرمی در جان و دل برپا کنم

خرقهٔ روی و ریا ما در کنار اندا ختیم
حیله ومکر وفساد ازچشم یار انداختیم
ریش سالوس از جمال خویشتن برچیده‌ایم
با کمال مردمی آن درکنار انداختیم
گوهر ناپاك را ازبیخ و بن بر کنده ایم
درحساب و در رقم از اعتبار انداختیم
دیـدهٔ مردم فریبی کور کردیم زینهار
مردمك درمردم آموزی بکار انداختیم
آنکه نامش شاهد است و دل فریبی میکند
دربساط خویش وی از اعتبار انداختیم
زاهدخود خواه اگرخواهد دهد مارا فریب
آبرویش بـرده و از کاروبار انداختیم

دزد و رهزنهای ایمان رانده‌ایم اندر دیار / اهرمن در این دیار از کاروبار انداختیم
چاپلوسان دغل برما نگیرد پندشان / این همه بیهوده گوباغم دچار انداختیم
فتنه بازان کالمی درخون و آتش میکشند / بیخ آنان کنده ما با کردگار انداختیم
مردمان مردم آزار درجهان برکنده باد / دشمن خلق جهان در دام و دار انداختیم
آنکه باشد کار او گندم نما و جو فروش / حیله و مکرش بکار از اعتبار انداختیم

خاضع درچشم عزیزان شاد و خرم زیستن
بغض وکین اندر دل خود درکنار اندختیم

در کوی عشق جان بفلاکت کشیده‌ام / حرمان و درد و زاری و هجران چشیده‌ام
تا آفتاب حسن تو تا بد ببام ما / در انتظار دیده بسویت چمیده‌ام
رویت بخوبی ازخورمه برده تاب و توش / حسن و کمال تو که بدیگر ندیده‌ام
مهربت اگر دمی بمن افتدجه میشود / شاید که باز آید ازان نور دیده‌ام
امشب اگر گذر کنی از کوی مادمی / آرام یابد این دل از غم تپیده‌ام
باز آکه جان دهمت گر تو کام دل / بخشی اگر تو کام دل غم کشیده‌ام
چون گل شگفته روی توای گلشن مراد / دیدم بچشم خویش و زرقیبان شنیده‌ام
محراب ابروان تو شد قبله گاه من / گاه نماز قد برخت بر خمیده‌ام
شبرنگ نازتو من اگر زیر پاکستم / ناید دگر غمی بدل غم گزیده‌ام
آوارهٔ دیار تو گشتم بهر دیار / در آخرین دمی که بعشقت خمیده‌ام

خاضع بجز نگاه توای روی دلکشا
جز تو بقین که از همگی دل بریده‌ام

شورشی برجان فکندم تاسری شیدا کنم / خویشرا ازعشق جانان هرزمان رسوا کنم
طرفه سرویست اینکه بینی میرودسرو روان / وصف حسنش از برای آنقد رعنا کنم
لذتی دارد اگر رانم سخن در وصف او / تا مگر گمگشتهٔ خود اندران پیدا کنم

دامی اندر راه ما افکنده آنسرو روان   مهلتی گر میدهد من خویشرا احیا کنم
زورق مارا شکست از باد طوفان غمش   این شکست از دیدهٔ گلخنداو رسوا کنم
می نزیبد برمن این سوز وگداز وناله‌ها   عالمی دیگر بجویم گلشنی برپا کنم
قد سرو خوشخرامش آمد وخندید ورفت   خنده‌ئی کاندر دلم صد شورها برپا کنم
می ندانم چیست یارب عالم دیوانگی   کز کمال معنوی نوری بدل برجا کنم
روزگار آید بکام و بگذرد نا کام را   اندران ناکامی دل شور و هم غوغا کنم
بادهٔ هفت ساله محبوب هجده ساله را   گر بچنگ آرم خودی آشفته وشیدا کنم

خاضعا بنگر جمال یار کاندر دیدنش
آتشی بر دل زنم تاخویش را رسوا کنم

همچنان پروانه اندرشمع رویت سوختم   در بر این نا مرادی درسها آموختم
شب نشستم تاسحر کاید نگارم درکنار   چون نیامد عبرتی ازبی وفا اندوختم
مرغ دل کرد آشیان‌درتاب وپیچ زلف‌او   اندر آنجا آتشی در دل بپا افروختم
سالها رفت ونشان یار مارا کس نداد   ساکن کویش‌چوگشتم دل به‌یغما‌سوختم
پاسبان درگه دولت سرایت من شدم   درگه و ایوان تو بابال مژگان روفتم
شربت‌تلخی که‌دادی نوش کردم نوش‌جان   دیده بردیدار خوبت انزمان بردوختم
آتش حسن تو افتاد از دل بیتاب ما   جسم‌وجان‌ازآتش حرمان جانان سوختم
نالهٔ دل گر بگوشت میرسد بشنود می   ناله‌ئی باشد کزان آتش بدل افروختم
هیچ میدانی چه کردی بادل مسکین ما   گر تو باشی بیخبر من رازها اندوختم
شرط آن باشد که دیگر ماجراها کم کنی   کز کنار ماجرایت جان بهجران سوختم

خاضع بی‌لطف تودایم میشود خونین جگر
خونها از دیدهٔ دل درغمت اندوختم

ما طفلک بیگناهی معصوم   تاکی بغمیم زار و مغموم

از دیده شدیم ورفته از دل زاقبال و بال و بختك شوم
آوارهٔ هر دیار و یاریم سرگشته دچار هر برو بوم
بشکسته چودست در و بالیم بنهفته رخ ازغمیم و مذموم
نی طاعت و زهد میشنا سیم نی گمره شده ز راه موهوم
این هیکل فیل و قوت وی جمع گشته همه بنام خرطوم
مارندو کلاش را نخوانند ما سادهٔ روزگار مفهوم
پیراهن شب دریده شد فاش آن شاهد دل دریده حلقوم
گر عدل و وفا بدی زمانی بگذشت وشد آن زمانه مرحوم

پابندی نگشته خاضع از هیچ
زین عالم بی وفای معلوم

سر بجیب فکر بردم روی خندان کرده ام آتش اندر دل زدم تادل پریشان کرده ام
نیست ما را طاقت دیدار دشمن درکنار دوستی با او نمودم خانه ویران کرده ام
میکنم شبگیر کویت گر بما فرصت دهند ورنه میدانم که دل در هجر حیران کرده ام
باشکیبا سالها اندر فراقت زیستم عالمی دیوانه تراز خویش چندان کرده ام
گرندانی قدر ماقدر خودت بشناس وبس مادرین ره خاك پایت مرهم جان کرده ام
گرنسوزد آن دل بی رحمت اندر حال ما چشم اندر انتظارت اشك جولان کرده ام
میشوم روزی فدای آن دوچشم فتنه باز کز دلم آشو بها برپای چندان کرده ام
نیست مارا حاجتی جز دیدن روی ترا آنقدردانم که دل زین‌کار پژمان کرده ام
ساغر می دارم اندر ساغر لعلت هوس گر بنوشم و ربپوسم حیله پنهان کرده ام
میکنی مارا هدایت باگل اندام دگر این گل حسن ترا آرامش جان کرده ام

خاضع اندروصف توباشد چونادان الکنی
گفتن وصف ترامن خامه جولان کرده ام

بیاجانا که ما امشب دو جامی ساغر اندازیم سری پر شور ازین صحرا بکوی دلبر اندازیم
جهانرا اعتباری نیست چندان عمر نتوانکرد کنون دم را غنیمت دان غم اندر دل بر اندازیم
هم از دیرمغان باید کنم ما دیدنی امشب درآنجا عنبر خوشبو بیا در مجمر اندازیم
دل از کین و عداوتها بشوئیم ازمی نابش بیا پندار باطل را بمغز سر بر اندازیم
چه خوشباشد که در پاکی زنیم ما خیمه بر دلها که ناپاکی و نادانی زبیخ و بن بر اندازیم
شراب لعل نوشیم گردهی ما جرعهٔ ساقی بساط دلفریبان را بکلی در بر اندازیم
سرازسودای آن جانان گریبانگیر دلها شد بیا تا تشنه مظلومت اندر کوثر اندازیم
میان ما و تو نبود بساط کینه جوئی را ازین خوشتر بساطی درجهانی خوشتر اندازیم
اگر مکنت فزون داری مشو مغرور آن روزی غرور وکبر کی باید بیاتا آن بر اندازیم
نشاطه از دل نخیزد تادم ازحکمت فروبندد که در دریای بی پایان دمی گوهر در اندازیم
دمی راحت نماند کس درین دنیای دون پرور بیاتا راحتی اندر سرای دیگر اندازیم

خوش آمد نیست خاضع لذت آنی درین دنیا
کینهٔ کاریکه بخشایش بروز محشر اندازیم

دلا برخیز ازین صحرا که عزم آشیان گیریم روانرا طاقتی درده که ملك آنجهان گیریم
زسروسواس شیطانی برون کن تا که بتوانی که در دامان آزادی ره آزادیان گیریم
دل از نورجهان افروز دانشرا توانگر کن چو دل گردد غنی بتوان کزان هر دو جهان گیریم
بپرهیز از بدی تا اصل نیکوئی پدید آید که بانیکی توان بیکار باید گوهران گیریم
مشو مغرور از بازو و جاه و مال دنیائی غرور ازسر چو برخیزد کمال اختران گیریم
رها کن بادهٔ غفلت هوا در زیر پا آور چو غفلت ازمیان خیزد روانی باتوان گیریم
مشو پابند مال و مکنت و زیبائی خوبان چو زینها بگذری بتوان مقام ایزدان گیریم

بیاخاضع تو بگذر زین جهان و فتنه و شورش
اگر بگذشتی از اینها توانی ملك جان گیریم

خرابستم خرابستم تو پنداری سرابستم — درین آهنگ جان پرور گلاب اندر گلابستم
شب از هجران آن دلبر نیاید خوابم اندر بر — اگر بینی تو پنداری که من یکسر به خوابستم
بیا کز گلشن رویت گلی بشگفته برچینم — که اندر شوق دیدارت مداماً در شنابستم
تومیگوئی که باید جان بدانشها بیا موزیم — یقین بادت که من در بحر تبها خود کتابستم
بمستی میسرودم دوش نغمات دل انگیزی — که گر حاضر بدی آنجا تومیگفتی شرابستم
بسوز دل چنان آهی کشیدم کز خودی بیجود — شدم در عالم دیگر روان و دل حجابستم
چنان پابند عشقت گشته‌ام آنسان که میدانی — که در پیری چنان دانم که در عین شبابستم
بهر جامیروم دایم بفکر باده و جامم — دل اندر عشق میبازم که در بند ربابستم
سراز مستی نمیدانم که هشیاران چه میگویند — نخورده جام می گوئی اندر پیچ وتابستم
فغان از دل برآرم تا که عرش آسمان گیرد — بهرجوئی روان گردم تو پنداری که آبستم
شدم مست وسر ازمستی نمیدانم چه میگویم — که در کشمکش دلجویان زمی هاجمله نابستم

گریبانگیر دل شد آتش چشمان خونریزت
که خاضع سخت پندارد که در هرجا مجابستم

یقین دانم که در وصفت سخنرانی نمیدانم — توئی باقی و من فانی دگر سانی نمیدانم
توکان معرفت هستی و من بیعقل و نادانم — برای حسن تو من گوهر افشانی نمیدانم
توخود کلی ومن جزوم چه جزو آید بر کلی — تمنائی ازین بهتر زخود فانی نمیدانم
بنامت ایکه یاد آرند توفرزند بنی آدم — چه فرزندی زفرزندت شود نامی نمیدانم
تو ملك جان برافروزی بکام مردمان یکسر — شنا و شکر و حمدت را بنادانی نمیدانم
توخود هستی بپا کردی شگفت ازدانشست عالم — همه در کار تو مبهوت و حیرانی نمیدانم
بزرگان پی بنبردندی بقدر نهایت‌ای هستی — من ودیگر که در دنیا شویم فانی نمیدانم
تو هستی آفریدی آفرینش از تو شد پیدا — کجا یابد بشر این راز پنهانی نمیدانم
شهنشاه همه شاهی و خود یکتای دانائی — تو بی همتا و بی مانند ترا ثانی نمیدانم

تو بالاتر ازان باشی که ما دانیم و میجوئیم   بوصفت ای خـدای من سخرانی نمیدانم
تودریائی وماخود قطرهٔئی زان آب دریائیم   نباشد قطره از دریا توانائی که میدانم

سپاس وحمد وبیحونت کجا خاضع تواند گفت
تو آغاز و سر انجامی نمیباشد که میدانم

گر بروی تو نخندم ننـوازم چکنم   گربه نیك وبد هر کار نسازم چکنم
شیوهٔ ما نبود روی و ریا در برخلق   گر که جان در طلبت یار نبازم چکنم
شربت و زهر تویکسان بود اندر برمن   هر دو بردست تو آید ننوازم چکنم
سرخی لعل تو و زردی این چهرهٔ من   این دو با هم نتوانم که نسازم چکنم
درچمن غنچهٔ گل دیدم ودل یاد توکرد   غنچـهٔ لعل لبت گـر ننوازم چکنم
ببل باغ تو گشتم به چمن نغمه سرا   گربااین باغ وچمن باتو نه‌نازم چکنم
یاد رویت نکنم یا ندهم دل به ترا   اسب رهوار بکوی تو نتازم چکنم
مشکل دل بکه گویم که کندهٔ چارهٔ دل   دیده برروی تو من گرنه فرازم چکنم
عالم از دیدهٔ دل بینم و خواهم که شبی   تو مرا نیز نوازی ننوازم چکنم
خاطر خویش فسرده بغمت روز وشبان   گر بر آورده نسازی تو نیازم چکنم

خاضع از قامت دلجوی تو جوید کمکی
گر دریغ آیدت از راز و نیـازم چکنم

من خراب از خویشتن چون بادهٔ میناستم   آتشم آتشکده روشن دل از هر جاستم
روشنائی بخش دلها گشته ام در اینزمان   بی سبب بنود که من آن مرغ حق گویاستم
باش تا راز نهایت مـن نمایم آشکار   تابدانی هر چه گویم بیش ازان والاستم
زیرو بالای جهانـرا جملگی پیموده ام   کی شناسی اینکه گویم مومن ومولاستم
عشق اندر خانهٔ دل کرده روشن جان تار   تابدانی درجهـان من مرشد یکتـاستم
هرچـه باید باش گردانم ترا راز نهان   قطره ئی مانم ولیکن انـدران دریاستم

راز دل نتوان که سازم پاش اندر محفلی　　کس چه میداند که من آنکوه هیمالاستم
ساغر می درکفم گر بر نهی شادت کنم　　آنزمان دانی که من چون آتش شهلاستم
میزنم شور وفغان اندر دیار بیکسان　　تانه پنداری که من شیدای هر رعناستم

خاضع باید دل دهی‌اندر دیارکوی دوست
تابدانندی که من پنهان و هم پیداستم

ساقیا جامی بده تاچهره را گلگون کنم　　دل برامش آورم ناسازشی افزون کنم
پاك گردانم دل اندر تابش مهر و وفا　　خویشرا از بادهٔ گلگون تو مرهون کنم
درشرافت کوشم و غزت ببار آرم همی　　کینه وبغض وحسد ازدل همی بیرون کنم
تابش نور خدائی گر بتابد بر دلم　　رونقی یابم که بتوان همتی افزون کنم
دیدهٔ جانم اگر روشن شود چون آفتاب　　کارهائی بس عجب از چهرهٔ گلگون کنم
دامن پاك از جهان هرمشکلی آسان کند　　آسمان دل فروز از اختر بی چون کنم
سایه افکن برسرم گرتاج همت میشود　　همت خود میتوانم بیش ازین چندون کنم
گر خرد بردل بتابد می سرایم شعرنغز　　آنزمان هرگوهری از سنگها بیرون کنم
چشمه ساری گردم اندر دورگیتی پایدار　　تاکه دلها ازعطش سیرآب ازین‌جیجون کنم

میرسد اندر مقامی خاضع روشن روان
تابه نزد اهل دانش رونقی افزون کنم

وقت آن آمد که خندانت کنم　　شادمان چون پیر کنعانت کنم
شادمان سازم ترا در هرزمان　　اینك ازغمها رها جانت کنم
بامداد از روی شوق‌وعشق دل　　باخود اندر باغ بستانت کنم
نیست فصلی بهتر ازگاه بهار　　آنزمان سیر گلستانت کنم
عنبر آرم گیسوانت عنبرین　　میکنم تادل گر و گانت کنم
ساغر و پیمانه پرسازم زمی　　تانبوشی شاد و مستانت کنم

گاه گاهی شوخ طبعی میکنم تاترا سرگشته حیرانت کنم
می نوازم چنگ و دف چون مطربان تابشوق آرم غزلخوانت کنم
می سرایم از برایت نغمه‌ها تادگر چون شیر غرانت کنم
بایدت بامن شوی خود یکزبان تابخود هم عهد و پیمانت کنم
خاضع خواهد تا سرافرازد ترا
باش تاچون غنچه خندانت کنم

نگه اندر رخ جانانه کردم سر اندر پای خود ویرانه کردم
نشستم درکنارش پر دل آشوب نگاهی بر دو زلف وشانه کردم
چمن پر گل شود وقت بهاری چو قمری درچمن من لانه کردم
به چند باغبان گل در چمن ها گل حسنش گلاب خانه کردم
سر شب تاسحر دل در تب وتاب منش دلشاد ازان میخانه کردم
خمار دیدگان از آتش دل خموش آنرا من از پیمانه کردم
دل از آن وادی محنت سرایش چومرغ اندر قفس کاشانه کردم
در آخر گشتم از هجرش پریشان پریشان تر دل دیوانه کردم
نشد راضی دل از مهرو وفائی وفاداری منش مردانه کردم
بیا خاضع دل از هجرش رها کن
تهی چون ساغر و پیمان کردم

ساز و برگی نیست ما را درجهان آسوده‌ایم این‌چنین‌بگذشت وهم‌می بگذرد تابوده ایم
چند باید بود جانا با غم دل ناتوان دامن اندر جمع ثروت درجهان نالوده ایم
ـیر بارمنت کس خم نگشته پشت ما با چنین پاکیزگی عمری نگر بغنوده ایم
ـصت‌وشش ازعمرما بگذشت ودامن ترنشد بس بود این افتخار اندر جهان تابوده ایم
ل کس را مال‌خود هرگز نیاوردم حساب روزی اززحمت فراهم کرده ایم تابوده ایم

کسب و کارم افتخار آمیز بوده در جهان　　نام خود در دفتر بد در قلم ناورده‌ایم
کینه ورزی با کسی در عمر خود نا کرده‌ام　　دشمنی با کس نکردم دوستی پیموده‌ایم
غیبت مردم نکردم گوش کس نبریده‌ام　　زندگی با سادگی تا اینزمان آورده‌ایم
از دروغ حیله بازی دور بودم همچنان　　چاپلوسی یاده گوئی خود بکس ننموده‌ایم

خاضع تا بوده همه با درد و محنت بوده است
کس نه بتواند که گوید بی سر و پا بوده‌ایم

من آن آبم که از چشم تر آیم　　چو مروارید و همچون آزر آیم
بشویم دیدهٔ طفل یتیمی　　فراغت بال و بازیب و فر آیم
بدامانی گرافتم در شب تار　　بآتش خانهٔ دل بجمر آیم
اگر در دیدهٔ عاشق نشینم　　بموی دلبرش من عنبر آیم
بمصداق جهانی گفتم این راز　　شب اندر دل فروزان اختر آیم
من آن اشکم که از چشم دل آیم　　زاشك خون رزسوزان تر آیم
بهر چشمی که بنشینم شب تار　　زهر نوری درخشانتر بر آیم
صفابخش دل غمدید گانم　　روانبخش همچومی در ساغر آیم

منم خود آتش آذر گشسبم
که من روزی بایران سرور آیم

خوشم که دیده بدیدار یار بگشایم　　خوشم که خویش بآن گلعذار بنمایم
اگر چه فرصت عمر و وفا نمیدانم　　خوشم که خویش بد و بیقرار بنمایم
دلم هوای وصال از وفای او دارد　　که روز چند بکویش شبی بیاسایم
خرابه گشته دلم در فراق دیدارش　　خودی به حجلهٔ نازش شبی بیارایم
نهم دو گام بسویش برخصتش روزی　　ره دراز بپای پیاده پیمایم
منم که ترك کنم جان و دل بفرقت یار　　اگر برانَدم از در دوباره باز آیم

نهان به چشم کسان آتشی بر افروزم　　که سوزشش بدل و جان خویش افزایم
چگونه ترك کنم زانکه دل بد و دادم　　بعلتی نتوانم که راز بگشایم

به خاضع هم ندهند ره بکوی دلدارش
به محنت و غم درد و فراق فرسایم

ساکن کوی غم آنسوی تو ام　　من پریشان تر ازان موی توام
حال من آشفته چون گیسوی تو　　عاشق و دلدادهٔ روی تو ام
هر زمان بامن دگر گونی کنی　　دلخوش ازآن چشم جادوی تو ام
ساغر بی باده و دل بی صفا　　با همه من در خم کوی تو ام
بی تو دربستان جان رامش مباد　　تشنه لب من درلب جوی تو ام
حالیا باز آوبی تابم مکن　　دربدر دور از رخ وروی تو ام
آفتاب هستم شد جلوه گر　　عاشق آن قد دلجوی تو ام

خاضع با هجر تو سازد درنهان
دل به بند تار گیسوی تو ام

من آن خواهم دگر بارت به بینم　　گل از گلزار بی خارت به چینم
نگاه واپسینم گر بیائی　　من آندم جان بجانان آفرینم
ترا خواهم که باشی یارم ایدوست　　من آندم سر و قدت بر گزینم
تو شبنم شو نشین بر برگ سبزم　　که بی روی توای جانان غمینم
اگر روزی تو با من یار گردی　　شود خرم دل در خون در کمینم
همی خواهم شب و روزت به بینم　　بانکشتر همی باشو لگینم
تونی گل من که گل خواهم ببویم　　بپای غنچهٔ گل بر نشینم
بیا پر کن تو جامی از می لعل　　دمادم پر کن ای جان ساتکینم

به خاضع گر کنی لطفی چه باشد
من آن بودم که هستم هم همینم

کوس رسوائی زدم باز آمدم　　بادلی پر سوزو با ساز آمدم
آمدم تا جلوهٔ دیگر کنم　　با سری پرشورو دمساز آمدم
یك نظر بر عالم جان افگنم　　من نه صیدم بکه شهباز آمدم
عالمی طی کردم ازعمری دراز　　من هما مرغم بپرو از آمدم
ازنك منقار خود ریزم شکر　　طوطی طبع نکته پرداز آمدم
بال شعرم پرگشاید هر دری　　بلبل خوش نغمه پرداز آمدم
غنچهٔ گل گشتم ازباغ وجود　　قمری‌ام خوش صوت وآواز آمدم
شهره گشتم درجهان بیوفا　　مطربم باچنگ و باساز آمدم

خاضعم کلکم شکر ریزی کند
گوهرم در گوش شهناز آمدم

خراش دل بزخم سینه دارم　　همه زشتی من از آئینه دارم
درین گیتی بفرسوده روانم　　شکایت من ازان پرینه دازم
مهار دل بدست عشق دادم　　نشانش اینکه دل غمگینه دارم
شدم ناوك چوتیر ازچشم ومژگان　　چنین عادت من از پارینه دارم
حلاوت گشتم از لعل شکر ریز　　بکام عشق ازاوبی کینه دارم
رها در دام اهریمن توان شد　　نه من تنها از و پیشینه دارم
خمار عشق اندر چشم عارف　　نمی زیبد غمی در سینه دارم

هوای کوی او خاضع توان کرد
که خاطر خوده او دیرینه دارم

باز خواهم دیدهٔ دل خون کنم　　باز خواهم خویشرا مجنون کنم
علستی دارد که میباید نهفت　　باز خواهم کارها بیچون کنم
صحبت اهل ریا نتوان شنید　　خویشرا در هر زمان افسون کنم

مشکل دل پیش کس نتوان گشود — راز ها باید بدل پنهون کنم
خرقهٔ سالوس از تن باز کن — ورنه اندر مجلست بیرون کنم
خویشرا آلوده دامن دور دار — فتنهٔ هستی که دل پر خون کنم
آتش غم دور باد از جان و دل — ساغری خواهم در آن افیون کنم
ملك دل تا راج غم شد زینهار — کی توانم دیدهٔ افسون کنم

خاضع در بند تو و دام تو شد
میتوانم آنکه دیگر گون کنم

من از هر آتشی سوزان تر ستم — نهان در چاك دل چون اخگر ستم
مزن دستی بـد امانم که سوزی — که در دیر مغان من مجمر ستم
بخاکستر نهان گشتم دو روزی — که در دریای رحمت ساغر ستم
بهر دردی توانم گشت درمان — ز افلاطون و بقراط هم سر ستم
شدم افسانه من چون آب حیوان — ز خضر و هم سکند برتر ستم
لب خشکیدگان از شوق دیدار — بریکستان محشر کوثر ستم
ز مستانم خزانم هم بهارم — در آن دوران چو گلبرگ تر ستم
تو نشناسی که من چونم تو چونی — زمین تا آسمان من برتر ستم

به خاضع راه مقصد من نمودم
نمودم من که خود پیدا گر ستم

من آن مرغم که بی بال و پر آیم — بکوی ناز پرور دلبر آیم
بمنقار ادیبم نکتهٔ چند — سخن پرور چو شهد شکر آیم
بریزم ازنك منقار شهدی — زشکر همچنان شیرین تر آیم
نواخوان درچمن گردم شب و روز — نهان در گوشهٔ جان پرور آیم
بمنقارم کنم پرجام و حدت — بتوحید و هلایت رهبر آیم

زنم برهم دو بال نیک نامی　　بسوز تشنه لب من کوثر آیم
هدایت گر شوم من مردمانها　　بشاهان جهان تاج سر آیم
فروغ از دیدهٔ دل بر فروزم　　بکام دل چو پیک آذر آیم

به خاضع بر دهم داد سخن گوی
به فرق سر به پیری افسر آیم

سر از سودای کویش بر نگیرم　　دل اندر جستجویش بر نگیرم
من اندر عالم رویا چه بینم　　به بینم دل بسویش بر نگیرم
سحر من عالم دل را ستایش　　کنم تا رو بکویش بر نگیرم
اگر ساقی بما لطفی نکردی　　بجز جام و سبویش بر نگیرم
گلستانش بود هر غنچه خندان　　چو بلبل نغمه گویش بر نگیرم
منم لب تشنهٔ آب حیاتش　　سبوی دل بجویش بر نگیرم
نه بینم روی دیگر غیر جانان　　به عنبر تار مویش بر نگیرم
نگیرم کام دل تا دست قدرت　　بدام آرد عدویش بر نگیرم

بود خاضع دو چشم از راه لطفش
دمی چشم بسویش بر نگیرم

من اندر بحر طوفان باز گشتم　　بساحل با دلی همراز گشتم
به جستم جستنی کان بود حاجت　　ز هر آلودگی ناساز گشتم
ندیدم همدمی من جز دل خویش　　بدل پیمانه کش انباز گشتم
رفیق راه من خونا به دل شد　　باو پیو ستم و دمساز گشتم
دگر بودن رفیق نیمه راهی　　بدل دل بستم و پرواز گشتم
نهان در دیدهٔ چشم حریفان　　ادیب و هم سخن پرداز گشتم
بشور آمد دل از دیدار جانان　　مرا بنگر که پر آواز گشتم

بسوز سینه کردم آشنائی	شگفتا همدم هر راز گشتم
توان دل به چشم خاضع بنگر
که بیدل همدم دل ساز گشتم

بیاکز قد سروت جامه دوزم	نشان بی نشانت خامه سوزم
سرشك از دیدهٔ دل برفشانی	باشکش جامهٔ صد پاره دوزم
چراغ شادمانی بر دل غم	سحر گه روشنائی بر فروزم
نهایت بینم اندر دیدهٔ دل	اگر نتوان بدیدن دیده روزم
رهی باید به پیمود ازره دل	دلی باید که شمعش بر فروزم
چه بهتر اینکه یارمن توباشی	توباشی ورنه دل درسینه سوزم
شکاف از بین ما بادا مبادا	بمقصد آیم و دل بر فروزم
هوائی کویت ازجان بیقرارم	قرارم ده‌که من در سازو سوزم
به خاضع کن نگاهی ازره لطف
که‌جان چون‌شمع رویت برفروزم

ریش دل در ریشهٔ جان یافتم	کوکب بختش پریشان یافتم
آنچه می جستم من ازعهد شبات	درکهولت من چه آسان یافتم
در بحر وگو هر کان در کفم	قطره بودم بحر عمان یافتم
آتش آتشکده در سینه‌ام	روشنی از نور یزدان یافتم
ساغر می درکف عشاق مست	پیرهن چاکیده عریان یافتم
اندرین دنیای پر رنج و عذاب	زاهد ازفعلش هراسان یافتم
چشم دل در سینهٔ دل دیده‌ام	رود آسا دیده گریان یافتم
آنچه نتوانم بگویم زینهار	دانه در بطنش پریشان یافتم
خاضع در دریای حیرت سربر آر
من ازان دری فراوان یافتم

فراغت بال و سیمرغ زمانم　　مکان جوئی من اندر لا مکانم
نشان من مجو از دیدهٔ خلق　　نشان از من مجو من بی نشانم
نیم قطره منم دریای گفتار　　نیم ذره خور و خورشید جانم
من هستم بی نیازاز لفظ و معنی　　بهر بیتی دو صد گوهر فشانم
غزل گویم چو آب ازجوی روشن　　روان آنسان که بر آن گل فشانم
دل غمگین بهر بیتی کنم شاد　　بروی هر خطی من در فشانم
شوی در جستجویم روزگاری　　که من پنهان به چشم مرد مانم
بهر دفتر مرا جوئی نیابی　　نیم من در زمین در آسمانم

مزار خاضع در جائی نه بینی
من اندر سینهٔ عارف نهانم

نشسته خار غم در دیدگانم　　چه بر دل آمد آن گفتن نتانم
درون دل شکست وخون بروشد　　یشد ویران تمام آشیانم
تنم فرسوده کرد و جان بکاهید　　زیان برخاست اندر جسم وجانم
مرا گفتن نیاید آنچه باید　　که شد پژمرده ابن روح وروانم
روایت کی کند آه جگر سوز　　شود الکن بگفتن این زبانم
نه بتوانم شوم من پرده بردار　　براز خفته اندر داستانم
ببباید کرد کاوش در غم دل　　که دیگر بر نگیرد آستانم
همای همت از بخت تو خواهم　　که باز آرد نشان از دلستانم

به خاضع گر کنی روزی محبت
شود تابنده این روح و روانم

خرابم در خرابات مغانم　　نشانم را مجو من بی نشانم
سری سرگشته اندر کوی یاران　　نشان داد از نگاه دل ستانم

بهر زیر و بمی دیدم شرو شور	مکافاتی ز اعمال از روانم
فرامش خانه شد این دجلهٔ دل	چــه بتوانم برانم بر زبانم
ستون عشق ما گردیده ویران	هما کی پرزند بر آشیانم
حلاوت دردلم زهرآمد ازنوش	شقاوت شد گریبا نگیر جانم
من ازین عالم پرشور و غوغا	کجابتوان که خود بیرون کشانم
نهیب آید بجانم هر سحر گه	چرا آشفـته از درد زمانم

به خاضع دل توانی داد نتوان
که دل در مرز جان شد مرزبانم

جهان پیره زال است ومابچه ایم	برین مام گیـتی که دل بسته ایم
گــذشته زعمرش به ملیون هراز	برین چند بار آمد و رفـته ایم
بپرورده شاهان گــرد نکشان	بمیرانده یکسر و ما خسته ایم
بسی زیرو رو کرده کار خوردش	گهی شاد از و گه زغم رسته ایم
نشان دادبس جورو بیداد وکین	گه ویران گه آباد پیوستــه ایم
دو روئی تر از مام گیتی کسی	ندیدم و نشناخـته دل بستة ایم
همین پیره زال کــهن در نکاح	بیاورده بی کام و جان خسته ایم
از و کام دل کس بگیتی ندید	دو روزی بد و سخت پیوسته ایم

بیا خاضع از مام گیتی گریز
کجا میتوانم که دل بستـه ایم

بیاکز روی نازت گل به‌چینم	دو بوسی از لب لعلت گزینم
قدت مانند سرو بوستـانی	دو چشمان سیاه نــرگسینم
برت زیبـا قدت مانند شمشاد	بیـا کز دیدنت من در کمینم
بیابشنو تو راز دفتر دل	همانا راز هـای آتشیـنم

ندارم طعاقت هجران کشیدن بپایان شد شکیب ازآن واینم
بجانم صد شررها بر فکندی نهادی داغ حسرت بر جبینم
گل خندان من پر پر نمودی که من اندر غم وهجران قرینم
تو رفتی و دلم بردی بهمراه من بیدل چنین زار و غمینم
دل خاضع مرنجان تانرنجی
نباشد طاقت دل بیش ازینم

در گلستان عمل ماتخم هجران کاشتیم حاصل آن بیوفائی را فغان برداشتیم
هرچه کشتیم از زراعت شدندامت بارور نونهالی کاندرون باغ حرمان کاشتیم
سالها رنج وتعب بردیم اندر کشت وکار بی ثمر تخم از زمین شوره زاران کاشتیم
آبش از خونابهٔ دل داده ام اندر کنار دیدگان رادر عطش چون ابروبادان داشتیم
شخم کرده با مژه آن گلشن ویرانه را بهر آبادیش یکسر ما زیان برداشتیم
مهره پشتم شکست ازمحنت و درد و الم در مزارع تخم عبرت بهر یاران کاشتیم
حاصل آن جزپیشمانی دگر سودی نداشت آنچه ما ار آه وحسرت درزمان برداشتیم
واپسین عمر ما بر ما نمودی آشکار این غلط کاریکه کردیم آن زیان برداشتیم
بینوا دست تهی باید که از تن بگذریم آنچه مادر ذهن خود مال فراوان داشتیم
جزنتانیم برد همره نیک وبد اعمال خود آنچه دراعمال خود نیک وبدی کان کاشتیم
خاضع باید کشتهٔ خودنیک وبدکردن درو
گر بدانائی وگر از فعل نادان کاشتیم

چشم سر اندر فراق یار گریان داشتم دیده را درفرقتش چونمرغ بریان داشتم
تنك دل گشتم چنانمرغ هوسناك از عدو گوشهٔ چشمی بدان دریان احسان داشتم
خار غم بر دیدهٔ دل برنشاندم سالهاست چشمه ساری درکنار دیده جریان داشتم
غم مثال کوهی اندر سینه ام آمد فرو خام طبعی شور چشمی ناله چندان داشتم

نرکس جادوگـــرش افکنده بردامم نگر — خاطر شادی که من از لعل خندان داشتم
کردرسوا این دل بیطاقتم در سوزوساز — تانـه پنداری که من آلوده دامان داشتم
در نگاهش جستجو کــردم ندیدم الفتی — همچنان خودرابعشقش زار وحیران داشتم
نالـهٔ دل نشنود آنکس که بنود عاطفت — بیهده دل رابرایش زار و پژمان داشتم
آتشی افکنده او اندر دل بیتاب من — زخم تیر جانگذار از سینه پنهان داشتم
چشم تر اندر رهش دوزم که اوار دگر — باز آید در برم کاین دیـده گریان داشتم

خاضع اندرکوی اوکی سازو سامان آورد
دل بعشقش در پریشانی چو طوفان داشتم

ساقیا سرمست جام و باده ومیناستم — در نشیب هـــرگزنیم پیوسته دربالاستم
آنچـه کردم آرزوی ازروی همت یافتم — اینزمان من یکه تاز وگوهر یکتاستم
کیمیائی یافتم کانرا نیایـد دیگری — همچنـان سیمرغ اندر کوه‌قاف اعلاستم
بلبل آسا درچمن هر سو سرایم نغمهٔ — نغمه های زیروبم من شهره در هرجاستم
منیرنم من هردری تا شاهدی آرم بکف — من بکار خود همانابی پرو پرواستم
آتشم هر جافتم من جای خود وامیکنم — صحبت ازسر کی کنم من بی سری برپاستم
نیست ماندم بگیتی درد زحیل و مشتری — چون چراغ برق آسا هر دمی شهلاستم
عالمی در زیر پارانم چنان خورشید وماه — مـه نوردی در شجاعت دریدو بیضاستم
گاه شمع وگه شوم پروانه اندر سوختن — اینقدر دانم که اکنون بی برو همتاستم
پیرهن چاك از گریبان تا بدامن برزدم — گاه پنهان گاهی از هر سو همی پیداستم

بال وپر بکشا بیاخاضع تواندر بزم‌دوست
با دوچشم خویش بنگر پـــیرو یکتاستم

عرق اندر جبین از علت بی مایگی دارم — کشیدن رحمت ورنج از ازل همپایگی دارم
پریشان خاطرم‌آنسان که دادن شرح نتوانم — گریبان گیر دل گر دیده غم پرمایگی دارم

بسودای رخش دایم سرم در جیب فکرت شد   فغان و شور و غوغا در دلم از دایگی دارم
نه بگذارد که ماند راحت این درد جگرسوزم   همی وحشت سر اندر پا من ازخودسایگی دارم
ندانم چو نشود آخر سر انجام خطرناکم   که لرزان این دل غمدیده اندر پایگی دارم
مپرس ازحالت زارم که من خود را نمیدانم   ازین شورید گیهانی که اندر رایگی دارم
غلام همتش هستم اگر برهانـدم باری   ازین دیو جنون پرور که درسرمایگی دارم
خروش ازاین دل خونین برآرم ازقفا هرشب   تو پنداری که جان و دل بغفلت مایگی دارم
سزاوار مرا نبود که باشم که ابلهی نادان   خرد در سینهٔ غم پرور از پرمایگی دارم
نهال تازه بنشانم بباغ برد و بار دل   ثمر گرنیك بار آرد ازان پس شایگی دارم

بجا خاضع چنین کاری کند کان دل بدرد آرد
خردمنـدم خرد پرور خردهم مایگی دارم

چرا گشته سیه پوش آن بت زیبای خندانم   چرا سیمین تنش کرده سیه پوش آن نگارانم
مرا از دیدن سر و قدش آرام و کی باشد   که اینسان درسیه پوشش به بینم سرو جانانم
سهی سروی دلارامی بود خوش پیکر و زیبا   لطافت از سر و پایش ببارد گلشن جانم
خرامان دیدمش آهسته او برمن سلامی داد   جوابش دادم از روی محبت دیدهٔ جانم
نگاهی برمن افکند آن نگاه پر عطوفت را   ببرد ازمن دل شیدا ببیك جا آنچه دل دانم
بشد پنهان مرا اندر نظر آن مهوش زیبا   من اندر یاد اوگوئی که چون رندی غزلخوانم
برقت اندرنظر لیکن نخواهد رفت اندر دل   همی خواهم که باز آید که برقدش گل افشانم
چنین زیبا گل اندامی نخواهم یافت مانندش   که اینسان قامت سروش خرامد سر و بستانم
نهان از دیدهٔ مامیرود از دل شود پیدا   دواند ریشه اندر دل بیادش گوهر جانم
دمادم برسر کویش نظر دارم که باز آید   کند شاد این دل غمگین من آن بهتر ازجانم

بیا خاضع تحمل کن توکام دل اگر خواهی
شود روزی که کام دل دهد مینای خندانم

سپاه غم هجوم آورده اندر سینهٔ چاکم گریزاننده از من عقل پاك وهوش وادراکم

چه‌سازم باغم جانان که بیدرمان بود دردی سری برمن فرود آورده اندر سوی افلاکم

بدل گویم یکن ازبن نهال ناروائی را نهیبم میزند باید که باشد نیست من باکم

دل پر آرزو مندم مرا اندر تلاش آرد رهی درپیش پای من نهد کافتادهٔ خاکم

مراچون طفلك نادان به بندخود بر آورده چنین باشد که از دستش هماره‌سخت وغمناکم

نصیحت میکنم دل را ولیکن بی اثر باشد همی گوید که من مشتاق روی دختر تاکم

سحر گه بادل خود در بنردو آشتی بودیم بگفتا من گهی زهر وگهی مانند تریاکم

اگرخواهی که بامن روزگاری شادمان باشی بباید برد فرمانم که من یکدنده بی باکم

نه بتوان کرد کاری یادل شوریده میدانی بویژه آنکه چشم دل نماید پاك نمناکم

فغان خاضع ودل هردو گران.بی برگ وبار آمد
ولیکن دل همیگوید بکار خود فرحناکم

ناز کم کن نازنینا تا که من نازت کشم ناتوانم بردو دوشم نازنین بارت کشم

عشوه‌کم کن تاکه بر حسن تو گویم آفرین تاکه هرجا میروی خود را نبالت کشم

تیر مژگان بردلم کم زن که بیتاب آمدم رخنه برایمانم افکندی چسان نازت کشم

نرگس جادوی تو برمن زند تیر نگاه چشم دل هردم من اندرسوی اندامت کشم

برده‌ئی دل کی توباز آری مگر پروانه‌ئی لعل میگونت دوبوس ازشکر ستانت کشم

نرم نرمك دردلت من جای خود وامیکنم عاقبت خواهم که همچون خویش مستانت کشم

دوش دادآن مژدهٔ وصلت سروش ازگوش هوش سرمهٔ مهرو محبت بردو بادامت کشم

همچو گل خوشبو توئی ازمشك وعنبر برتری دست مهری خواهم اندرزلف پیچانت کشم

گوهر تابنده ئی همچون تو ناید در نظر درشبستان دلم خواهم گرو گانت کشم

گرتو گردی دور ازمن من شوم نزدیك تو ویژه میخواهم که برآغوش چون جانت کشم

خاضع قدرت خوب داند کان ندانند دیگران
کی توانم من مداماً بار هجرانت کشم

ای صبا گر میرسی برگو بکوی دلبرم   از منش هردم درود افشان بروی دلبرم
درنما گوشش بگو آنها که بشنیدی زمن   نامهٔ من هم رسان یکسر بکوی دلبرم
گو که من مشتاق اویم او چه‌اندیشد بمن   خواهمت یکسر روی در جستجوی دلبرم
گو که من دیوانهٔ آن روی گفتارش شدم   پرس یادم کی کند در گفتگوی دلبرم
عشق رسوا میکند پیرانه سر یاد شباب   من برسوائی نترسم جز زخوی دلبرم
در گلستان جمالش غنچه‌ها دیدم بسی   دیدم آن گلها که دادی بو چو بوی دلبرم
بلبل مستانه‌ام من در چمانش نغمه خوان   عندلیبان چمن دل رفته سوی دلبرم
بادهٔ دوشینه کرده مستم اندر کوی او   در خمارش من شدم مفتون روی دلبرم
یار هجرش تابکی باید که بردوشم کشم   من گرفتار آمدم از روی و خوی دلبرم
من اسیر آن دوچشم فتنه بارش گشته‌ام   شد پریشان این دلم چون زلف وموی دلبرم
آتش حسرت ببارم بر دوچشم خویشتن   ناله ازدل برکنشم چون های و هوی دلبرم

خاضع گر بی تاب گشتی یکدو جامی می بنوش
تا توانی نغمه خوان کردی بکوی دلبرم

دریدم جامه تزویر تنی بی جامه عریانم   شکستم عهدخصم آورکنون بی عهد وپیمانم
رقیب از در براندم یاربادیگر رقیب آمد   دلم آزرده شد آنسان که گرید دیده چندانم
ندانم تابکی باید گرفتار غم دوران   غم‌ازدل تانخیزد کی کنم شاد این‌دل وجانم
خروشان این‌دل خونین بهر جاهرزه میگردد   نمیدانم چه سازم بادل و با چشم گریانم
هوای کوی اوکردم نشان ازهر که پرسیدم   ندادی کس نشانش من شدم آواره حیرانم
جفا جو بیوفا یاری که دامن گیر دل گردد   گرفته دامن دل میکند هر دم پریشانم
مرا دوش از درمیخانه افتادم گذر یکدم   برفتم گفتمش ای‌ساقی دوجامی ده که تالانم
دوجامی داد نوشیدم من آن پیمانهٔ هستی   برون ازدرشدم دیدم که گشته تازه ترجانم

بیا خاضع که درعالم جزازمی دلگشائی نیست
من‌این را آز مودم بارها گویم که میدانم

گفتمش پنهان تو و پیدا منم　　گفت بگـذر و عالم و امکان منم
گفتمش دریا تـوئی قطـره منم　　گفت کردی اشتبا هم اینم هم آن منم
گفتمش خورشید هستی ذره پاکت منم　　گفت خورشیدم همانا ذره و کیهان منم
گفتمش کوهی تو و این برگ ریز اینجا منم　　گفت بازم اشتباهم جمله این و آن منم
گفتمش نخلی تو و آن مرغ نخلستان منم　　گفت بگذرد هیچ باشی هرچه بینی آن منم
گفتمش هستی طبیعت این گل خودرو منم　　گفت ائائی در حساب هرکان و هرامکان منم
گفتمش تو کهکشانی اختر جزوت منم　　گفت یاوه می سرائی گردش دوران منم
گفتمش عالم توئی یك مرزعه ازآن منم　　گفت هستم خالقت هم فاش و هم پنهان منم
گفتمش خاضع که میباشد که میگوید منم
گفت او در اشتباه باشد تمام آن منم

بـار دیگـر آتش عشق دلم　　شعله ور گردید از پاتا سرم
سوخت آن هستی که دل بستم ازو　　تا دگر ناید غرور اندر سرم
پشت پازد بر تمام هست و نیست　　شد دگرگون عقل از مغز سرم
فاش و پنهان هرچه بود و هرچه هست　　او نمودی ظاهر اندر گوهرم
شد که پوید مرمرا اندر نظر　　آن عجایبها که نتوان شمـرم
می نهم من سر ببالین دگر　　چونکه در رویای من آن دیگرم
برگ سبز ستم به بستان خیال　　دانه پاش از مزرعه جان در خودم
بازکردم چشم دل دیدم ورا　　او همانا سر فـرازد افسرم
خاصع در چنگال اهریمن رها
شد گر کس شد بیاری باورم

کافر عشقم مسلمان گشتـه‌ام　　موبدی بـودم که سلمان گشته‌ام
ره نور دیـدم بکوی رهـروان　　کرده‌ام کاری که انسان گشته‌ام

ساکن کویت شدم باچشم تر　　پاکتر ار در و مرجان گشته ام
آنچـــه بایـد از بشر اندوختم　　کامل واکمل تر از آن گشته ام
نیست مارا حاجت ازشیخ وعسس　　شب روان درکوی مستان گشته ام
جورها دیدم بدوران قمـر　　حالیا خورشید دوران گشته ام
در نزاکت کس نشد همتای من　　خانقـاه و کعبه رضوان گشته ام
از بت وبتخانـــه و دیر مغان　　من گذر گردم سلیمان گشته ام

خاضع از پندار نیکت شب بخـیر
عرش پیمودم غـــزلخوان گشته ام

بیا تاشاد وخندانت به بینم　　ترا در باغ وبستانت به بینم
سحـــر خیزم ببوی غنچهٔ گل　　مگر اندر گلستانت به بینم
بهـر جا میروم گیرم سراغت　　کجا هستی که آسانت به بینم
بپـای گل شبی بلبل غزلخوان　　نهان گشتم که پنهانت به بینم
دو مژگانت زده تیری بجانم　　من آن خواهم که پیکانت به بینم
لبت بوسم اگر بخشی اجازت　　لبت چون پسته خندانت به بینم
لب جوی روان وسایهٔ بید　　مرا باید که پنهانت به بینم
بعشقت کرد ام حیران دل وجان　　نخواهم من که هجرانت به بینم

بیابا خاضع مسکین وفا کن
که من تاحـد امکانت به بینم

کسی را جاودان دیدم نـدیدم　　بهـاری بی خـزان دیدم نـدیدم
نهال شادکامی در گلستـان　　همیشـــه در امان دیدم نـدیدم
بطاق آسمان آن ابـــر گریان　　همیشه نم فشان دیدم نـدیدم
سر از جیب تفکر بـــر نهادم　　که یاری کامران دیدم نـدیدم

جهان در بیوفائی گشته مشهور　　وفا در کس نشان دیدم ندیدم
روان گشتم بدریای خرد خیز　　خرد را هم عنان دیدم ندیدم
گل خودرو بدشت و کوهساران　　کسی را باغبان دیدم ندیدم
سمند فکرم از هر سوروانشد　　صفا در مردمان دیدم ندیدم

ببا خاضع مکن بی التفائی
کسی زین ره روان دیدم ندیدم

توان دیگر ندارم نا توانم　　رهی بنما که خود را وارهانم
من از بند غمت افتاده در دام　　بدیده اشك خونین می فشانم
مکن بیداد که بیدادی ستمگر　　تو کی خود میدهی از جان امانم
من آنمر غم که در دامت اسیرم　　اسیر اندر قفس راهی ندانم
رها کردم به پیشت من دل و جان　　مده ز جرم مکن آشفته جانم
توانی گر تو با ما سازشی کن　　نمانده تن جز از رگ استخوانم
مرا تا کی بسوزانی به هجران　　دوچشم سر نه بینی خونفشانم
سری برزن تو اندر سینهٔ دل　　نگر خونین جکر تا کی توانم

به خاضع گر توانی سازگاری
بکن ورنه مکن خون دیدگانم

من اگر من نیستم پس کیستم　　کاندرین دنیا دو روزی زیستم
روح بودم آمدم درجسم و جان　　خود نمیدانم که گویم چیستم
گوهر پاکم بدریای ازل　　حلقه وار از گردنت آو یختم
هستم و بودم ترا در هر نفس　　تارو پودت جملگی من ریشم
بی وجودم کی توانائی زنده ماند　　خاکت از روز ازل من بیختستم
در نهادت برنهادم نیك وبد　　رشتهٔ عمرت بمو آو یختم

خود نمیدانی که چونی در نهاد   من همانسم که گوئی کیستم
باش تا بعد از نهان جسم وجان   آنزمان فهمی که من میزیستم
خاضع را اندر قضاوت کی توان
من که او را تا روپورش ریشتم

ما دگر آن شهسوار مرد میدان نیسیتم   ما دگر تازی سمند هرسو بجولان نیسیتم
خوش گذشت آن روزگار نوجوانی درکنار   ما دگر در بوستان چون غنچه خندان نیسیتم
سرو بودم خم شدم از فرط غفلت درجهان   ما دگر پیمانه کش همتای رندان نیسیتم
صبر رفت ودل نماند آنسان که اول دیده ئی   ما دگر خودقابل هر گونه جبران نیسیتم
میرویم و یاد ما از چشم یاران میرود   ما دگرشیداوسرخوش همچومستان نیسیتم
مور یانه کرده ویران بنگر این کاشانه ام   ما دگر آن آتش سو زنده دامان نیسیتم
کی تواند کرد با ما زال گیتی همسری   ما دگر خنیا گرو مینای خوبان نیسیتم
ما چوباد نوبهاری در چمن بودیم وزان   ما دگر مرد مبارز با حریفان نیسیتم
رفت آنروزیکه دل کوس سترکی مینواخت   ما دگردرچشم یاران مرغ خوشخوان نیسیتم
خاضع تاکی زیست باید اندرین دارفنا
ما دگرمرد افکنی چون یل بدوران نیسیتم

بیا بنشین تو اندر دیدگانم   که هستی قوت روح وروانم
توآن هستی که بکشائی درازرو   بیا بگشا در از در ماند گانم
بیا افتاده ام دست مراگیر   تو بنگر اشك تر از دیدگانم
بسویت روی عجزآوردم ازپیش   به بخشا من که از واماند گانم
برحمت کن توآبادم دمی چند   که حیرانم دل ازحسرت برانم
بیا افتادگان را رحمت آور   که جزتو دیگری کس را ندانم
بیامرزم بلطف ورحمت خویش   نما شاد این دل غمدید گانم

بریز آبی بـروی آتش دل	که دل بریان چومرغ بسملانم

بـه خاضع کن عنایت گوشهٔ چشم
نظر افکن که من مشتاق آنم

من آن رندم که چشم ازجان بپوشم	هوس در زیر پا افکنده کوشم
نباشد باکی از بودو بنودم	من آن خواهم که خواهد پرده پوشم
سر انـدر آستین دل بـر آرم	بود محراب من دل باده نوشم
من ازآن مردمك های دو دیده	بیا موختم که باید برده پوشم
شب ظلمت چـراغ راه من دل	بود بر دیـدهٔ دل تاب و توشم
اگـر خرسندم از تقدیر یزدان	نشانش اینکه از او باشد هوشم
اگر گردون به پشتم بر نهد بار	نیارم خم بابـرو بار دوشم
بمقصد میـبرم تا باشدم تـاب	نباید همستم ار زان فروشم
نگشتم نـا سپاس از نعمت او	سروش این پند بنهادی بگوشم

دل خاضع شد از نـور الهی
فروزان از مـددگار سروشم

روزگاری در جوانی ساز وسامان داشتیم	در نشاط کامرانی یارو یـاران داشتیم
آنچه رفت از دست ما دیگر نیاید زینهار	شاد کامی با نشاط از بزم جانان داشتیم
گرچه درمحنت بدم لیکن بدم باشور عشق	هرکجا راجلوه گاهی همچون رندان داشتیم
روزها دلشاد وخرم بودم ازهر سوروان	باده و بزم ونشاط از مهر تابان داشتیم
آنکه ماراکرد رسوا عشق جانان بودوبس	مرغ دل را شادمان اندر غزلخوان داشتیم
کیمیا مانند باشد چهـرهٔ یار از نخست	مادر آندم سالها زوچشم گریان داشتیم
قامتم ازبار هجران خم شد از در دگران	باتوان کاریکه من دردیده یکسان داشتیم
سالها در گوشهٔ دل اشك حسرت ریختن	درنهان مر دیدگانم اشك چندان داشتیم

قدرت هر درد داند دردمند روزگار　　برزمان بادرد ومحنت سوز ودرمان داشتیم

خاضع در پندار دل باید دمی نیکو سپرد

با نهایت جستن این ره شتابان داشتیم

بسال وعمر پیر ستم ولی دل را جوانستم　　چو پیران طریقت جو دراین دیر مغانستم

من اندر وادی حیرت گذشتم روزگاری شد　　کنون درمعرفت کوشم که پیدا ونهانستم

شبان تیره درفکرم بود چون روز روشنتر　　هر آنگاهی شوم تنها سخن را پا سبانستم

چوخورشید جهان گشتم شوم روزی نبام آور　　که چون سرچشمهٔ آب حیاتی جاو دانستم

مرا تازندگی باشد چنان گمگشته‌ئی مانم　　جو مرگ آید فروزانتر مثال اخترانستم

به بعد مرگ میجویند از نام و نشان من　　بود مرده پرست آدم منم زان بیگمانستم

بزنده بغض وکین دارند چو باشد درحیات هر کس　　منم چون رفتم ازگیتی پراز نام ونشانستم

مرا در دل بود سری که نتوان برملا کردن　　چومردم میشود ظاهر کنونش پاسبانستم

مثال موج طوفانم که دردریای دل جوشد　　بهر موجی که برخیزد سر اندر پاتوانستم

نشاید جاضع مسکین بیازاری به بدگوئی

که باهر ناکس وکس درجهانی هم زبانستم

گرچه در چشم عزیزان بی سبب کم قیمتم　　لیك نـزد اهل دانش مرد والا همستم

من نکردم در جهان کاریکه باشد ناروا　　جز براه راست راهی ناید اندر خصلتم

ثروت دنیا نکردم جمع زبهر مرده ریك　　داده ام ازدست گویا جمع ثروت فرصتم

در منش آزاد بودم همچنان آزادگان　　آز مندی دور کردم از نهاد و فطرتم

ملك دل آباد کردم در کمال معنوی　　روشنی بخش دلستم در سخن این مکنتم

نیستم اهل سخن لیکن بود شوقی مرا　　می سرایم نغمه ئی هر گه که باشد رغبتم

اهل علم و فضل و دانش نیستم بیگانه‌ام　　بازم از همت نگر مردانـه باشد همستم

اتکاهم کس بنودی بود محنت یار من　　باچنین حالت که بینی شکوه کردن ساکنستم

سالها در رنج و محنت روزی آوردم بشب — تا که در آسودگی آید همانا نوهستم
دامن خود را نیالودم زبهر سیم و زر — زیر بار محنت دوران شده خم قامتم

خاضع اینسان بوده وباشد که تا دارد نفس
کم نگردد ذره‌ئی تازند زنده هستم همستم

بهر هرصاحبدلی گنجی گران آورده‌ام — گوهر تاب همچنان در هر کنار آورده‌ام
کاشف اسرار گشتم تحفه‌ئی آورده‌ام — درخور صاحب نظر راز نهان آورده‌ام
همچو غواصان فرو رفتم بدریای ادب — یك صدف پردر وگوهر ارمغان آورده‌ام
سالها در هرکناری بوده‌ام در جستجو — خرمن گل درطبق سوغات جان آورده‌ام
کنجکاو از عالم دانش شدم در روزگار — رایگان گنج و هنر از خسروان آورده‌ام
ره نورد کوی عرفان بوده‌ام در هرکجا — خرمن حکمت زبهر مردمان آورده‌ام
در تکاپو بودم مشتی حقیقت یافتم — این حقیقت درنگاه عارفان آورده‌ام
ناظر هر هوشمندی بودم از راه خرد — کیمیائی در کنار سالکان آورده‌ام
مرزدار کشور دانشوران بودم نخست — تابش نور خرد من رایگان آورده‌ام
همچنان سیمرغ اندرکوی جان دارم مقام — چشمهٔ آب حیات از هر کران آورده‌ام

خاضع همچون آتشی سوزنده باشد درسخن
اندرین دفتر نگر دری گران آورده‌ام

مرا دردی بود در دل که درمانش فروماندم — زهرکوشش که میدانی نمودم نا نکو ماندم
نباشد راز گویائی که گویم دل سبك گردد — من اندردیدگان خودروان اشکی چوجو ماندم
نمیدانم چه تقدیری مرا در سرنوشت آمد — دچار در دبی درمان شدم درغم فروماندم
مرا درتنگنای زندگی سختی به پیش آمد — شکیبا تابکی بتوان که چون خالی سبو ماندم
دوخال اندر دلم گردیده پیدا از رخ خوبان — دوچشم نازپرور درکمین آشفته خو ماندم
نه بتوانم یکی را ترك و دیگر ساده بگزینم — دوراهی پیش پادارم چوستخوان درگلو ماندم

دلم بیتاب این و آن شده بیهوده درجریان ندانم چونکنم درمان که درچنگ عدو ماندم
خراب اندر خرابانم نهان در چشم آفاقم بدست هردو نالانم کران خشکیده چو ماندم
بیا نبگر دل زارم ازان غمها که من دارم پریشان کرده پندارم جکر خونین ازو ماندم
ندانم درپس فردا چه پیش آید بنام ما کنند شادم ویار سوا کنون بی رنگ و بو ماندم
اگر خاضع چنین باشد بود غم برتو ار زانی
ازین پندار نادانی کران بی آبرو ماندم

سحر در آشیان دل خیال از یار میکردم در آنوقت سحرخیزی بدل پیکار میکردم
تمنای دل خود را بکس گفتن که نتوانم دل خوابیدهٔ خود را همی بیدار میکردم
گهی دل غالب وگاهی دگر مغلوب میگشتی من و دل اندرین سودا بر اوپیکار میکردم
دلچشم هرچه میدیدی دل ازمن خواستار آمد میان جان و دل رامن مدارا کار میکردم
سرشك ازدیدهٔ دل بردو رخسارم نمایان شد باین تاب و تب دل را خرد هشیار میکردم
نوای دل چو نشنیدم دلم اندر فغان آمد من اندر سوزوساز اودمی هموار میکردم
بدل گفتم که نتوانم بر آرم آرزویت را غمین شو اوزمن چاره جوپیکار میکردم
هوسهای دل انسان حدوبیحد بمن شد من اندرگیرو دار دل روان بیدار میکردم
دل انسان نیاساید زچیزی از کم و بیشی فزون‌خوفهدفزون جویدمنش‌انکار میکردم
رقیب‌دل‌تودانی‌کیست‌میگویم‌که‌وسواس‌است که اندر هرزه جوئیها منش پیکار میکردم
نشاید آنچه دل خواهدمهیا کردنش روزی بدین‌آهنگ جوراجور سرش‌افسار میکردم
بیا خاضع که دل نتوان بچیزی کرد آرامش
بنــردو آشتی با هم منش سرشار میکردم

خوشه چین خرمن فرزانه ام ریزه خوار دولت شاهانا ام
مبتکر گشتم من اندر کار خود باده پیما ساغر و پیمانه ام
آتشم در زیر خاکستر نهان مردمی ورزیده و مردانه ام

کاشف اسرار میباشم همی — شیر مردم گرچه در ویرانه‌ام
مهلتی خواهم که گردم آشکار — تا شناسی قامت جانانه‌ام
غیب‌گوئی نیست کارم درجهان — من نه دامم نی بدامی دانه‌ام
میشوم سر مشق هر آزادگان — خواهمی آزادگی کاشانه‌ام
میدهم شهرت جوانمردان دهر — در جوانمردی همی مردانه‌ام
جلوه گاهی تابناکم هر زمان — روشنی بخش دل ویرانه‌ام
نادرم در دورگیتی اینزمان — فیض بخش عاقل و دیوانه‌ام

خاضع بیرون کن توخار ازپای دل
من نگهبان می و میخانه‌ام

خانقاه دل پر از سودای جانان داشتم — در نگاه خاص و آمش راز پنهان داشتم
جلوه‌گاه دل بد آن محبوب جان فرسای ما — گوهری چون‌شپخراع ازپیش مژگان داشتم
خاطری آسوده اندر روزگار پرفریب — خانهٔ دل پرطراوت ساز و سامان داشتم
نوبهاری شادکام و روزگاری بانشاطه — دیدهٔ دل بی تب و تاب از هراسان داشتم
ساغری درکف من اندر بزم مستان بوده‌ام — بیخودی وارستگی مانندرندان داشتم
همدمم دل بود لیکن فارغ از رنج گران — از بساطه دینوی دل پر ز ایمان داشتم
گلشنی کاشانه‌ئی بریشت بازوی توان — در قناعت دوستی بیحد و چندان داشتم
بفض‌وکین هرگز نبود اندر وجود من‌حسد — پاك و بی آلایشی پاکیزه دامان داشتم
بوده‌ام ارزنده همچون گوهر ناسفته‌ئی — کزجهان ارزنده ترخوئی‌چو مردان داشتم

خاضع اندر راستی شد دشمن دیو دروغ
از کژ و از کاستی پرهیز و پیمان داشتم

بازم اندر کوی جانان آمدم — اینزمان باروی خندان آمدم
آمدم تا عهد دیرین نوکنم — بیخبر از خویش وپنهان آمدم

سرکشی گر کرده بودم پیش ازین — اینزمان سر زیر فرمان آمدم
هرچه بودم هرچه هستم همچنان — با صفای عشق و ایمان آمدم
آمدم تا گویمت راز نهان — تشنه لب دربحر عمان آمدم
گرتو داری معرفت مارا مران — چونکه با مهر فراوان آمدم
ساکن کوی توگردیدن خوش است — حفظ جانت من نگهبان آمدم
سالها از دوریت رنجیده دل — بوده ام انیك بسامان آمدم
کس چه داند چون شود فردای ما — انیك امروزت بقربان آمدم

خاضع میخواهد زتو مهرو وفا
مهربانی کن که نالان آمدم

من اندر روزن دل نورتابانی عیان دارم — نوای مرغ خوش الحان بجان خودبیان دارم
که پر پرمیزند درسینه ام آن نغمه نغزش — تو گوئی آسمان دل پر ازاستارگان دارم
اگرهستی توبا من همنشین از آشیان گیری — مبارکباد میگویم که همتائی جوان دارم
نظر تنگی مکن جانا که اینت ناپسند آید — نظر برما فکن جانا که عرشی آشیان دارم
همای همتم اندر سماوارض پروازاست — نگین آسا برانگشتر سلیمانی نشان دارم
صفای دیدهٔ جانبخش ازان پیمانه میگیرم — که این دام هوس بنودحقیقت رابیان دارم
خراب ازبادهٔ دوشین شدم ازنزهت جانان — فرامش کی کنم اینراکه احسانت بجان دارم
ازانم گریه میگیرد که بینم ناتوانی را — زفقر ومحنت ایام فتاده کی توان دارم
عزیو ازسینه برگیرم که سوزد آشیان دل — نشانش آنکه میسوزم بدل باری گران دارم
جنایت های انسانی مرا آزرده میدارد — بشربا اینهمه علمش هنوزم ناتوان دارم

سروش غیبم اندرگوش دل میگفت باری چند
که طاهر کردنش الکن زبانی ناتوان

ما سر به پیش آن رخ گل خم نمیکنیم — خود را به پیش ساقی و مل جم نمیکنیم

آزاده‌ایم ما که زگردون و روزگار   یکذره‌ئی زهمت خود کم نمیکنیم
سوزیم درون خویش نیارم بروی خود   غمگین دلیم و دیده پر ازنم نمیکنیم
ما زیر بار محنت دونان نمیرویم   از بهر خویش غصه فراهم نمیکنیم
ما اتکا بکس نکنیم جز خدای خویش   ما راه خود رویم و دمادم نمیکنیم
خم پشت خویش در برنا کس نمیکنیم   از حاسدان وکینه کشان رم نمیکنیم
دل را بدام عشوهٔ خوبان نمیدهیم   گردن ز بهر سیم و زری خم نمیکنیم

خاضع بیا که صحبت اهل زمانه را
نشنیده گیر عزت خود کم نمیکنیم

آمد از بزم من اومست وخرابش کردم   بعد ازان باهمه تشویش بخوابش کردم
دیدم آن سر وقد گلبدن سیم اندام   غوره‌ئی بود من انگور وشرابش کردم
چشم بددور ازان قامت ورخسار وبرش   باهمه عشوه گری مست وخرابش کردم
گفتم از عشق تو ترسم که دلم شور آید   گفتمش درگذر از عشق عتابش کردم
مست ومدهوش شداز بادهٔ دوشینه سرش   مهلتی داشت که من عاقل و آبش کردم
چه بگویم که نرنجد دلك نازك او   رنجش این بود که دل دادو شتابش کردم
می سراید به چمن نغمهٔ دلکش همه شب   مست ازبن جلوه‌گری ازمئی نابش کردم
آنقدر هست که دل داده دل برده زمن   رخ تابنده وی شستهٔ گلابش کردم
دیده اندر ره آن سیم بدن گشته سپید   آتش خانهٔ دل قبله نمایش کردم

خاضع راز دل او هیچ نداند که نه گفت
آنقدر هست که دل برده خطابش کردم

بسوز دل نوشتم نامه‌ئی از بهر دلدارم   بدوری رخش هرشب نیاید خواب وبیدارم
گذشت روزگاران من فسردم روز تنهائی   دگر آبی نمانده اندران چشمان خونبارم
درین محنت سرا گشتم دچار درد تنهائی   زمان نوجوانی را بیاد آید بهر یارم

شب ظلمت فراز آمد تپیده سینهٔ تنگم — دگر رخشان نمیگردد مرا فرسوده پندارم
زیر آسمان دارم وطن درخاک محنت خیز — بدست خود همی شستم سراسر تنگ آمارم
بمن آید ندا هرشب که باید رخت برنبدم — فنا گردیده آن یاران شدندخواهات دیدارم
فناخواهم شدن روزی که نبود هیچ دلسوزی — سبک باشد الهی در گه رفتن همی بارم

اگر خاضع دو صد سال هم بمانی عاقبت این است
به خوابستم کنون آنگه کنند از خواب بیدارم

بی تن و توش و سروپا اندر اینجا میروم — هیچ خواهم شد ولی بسیراه پیما میروم
آمده اینجا نمیدانم کجا بودم نخست — اینقدر دانم که تك وتازو تنها میروم
از کجا باید روم آنهم نمیدانم فسوس — دست خالی آمدم هم دست خالی میروم
آمدن بهرچه بود ورفتنم از بهر چیست — این مراحل نگشته من که نادان میروم
چندن روزی اندر اینجا باغم ومحنث بدم — می ندانم بهر راحت یا به محنت میروم
زندگانی دادنم تا من چه سازم چونکنم — هیچ معلومم نشد غافل از اینجا میروم
گرپی جان کندن وجمع کردن مال آمدم — ایدریفا جمع چو شد بگذشته اینجا میروم
گر برای نیك بودن نیك کردن آمدم — کاری ازمن برنیامد دیده گریان میروم

خاضع این آمد شدن مارا بنودی اختیار
بی هدف چون آمدم بی اختیارم میروم

دوش بادل درستیز ازنیك وبد برخاستم — درستیز این و آن روشن دلی آراستم
گه شدم پابند عقل وگه شدم پابند عشق — درمیان این و آن در آشتی برخاستم
گه خرد گفتی که من ازعشق بس والاترم — این همه اوج ترقی خودبخود پیراستم
گرنبودم من همه دانش بگوناگون بنود — من بشر اندر ترقی رهبری برخاستم
درطب ودرصنعت ودرگونه گونهای دگر — در زمین رهطی نمودم آسمان پیماستم
هرچه آید درنظر از من پدیدار آمده — من هنرمندم که درکارم بسی زیباستم

عشق گفتا من بدم تا تو نمودی پیشرفت   من ترا در هر رهی هرکارها همراستم
من ترا در هر هنر تشویق میکردم همی   همتی بنمـودم و جرات ترا پیراستم
من شدم چون آتشی اندر وخودت شعله‌ور   تا ترا بر کارهـا بینا ترت آراستم

خاضع عشق آید خرد در کارها جولان دهد
این دو با هم کارسازند مدعی بیجاستم

خدا وندا بیا مرزم که سرتا پا گنه کارم   دو تا گردیده پشتم از گـنه سنگینی بارم
قلم درکش با عمالی که هرباری گنه کردم   بسنگیـنی این بار گـنه آلوده بیمارم
دلم کن روشن و بخشا بدیهائی که من کردم   تو خواب غفلتم بخشا بر این وجدان بیدارم
ندانستم چه میکردم چه بودم گمره‌ئی نادان   بیا روشن کن از رحمت تو تاریکی پندارم
درین دریای ظلمتها نجاتم ده بـه بخشایم   که در طوفان این دریا شب و روزان گرفتارم
بیر این کشتی بشکسته ام بر ساحل مقصد   ندارم جز تو در دنیای کسی را یار و غمخوارم
رهی بنما که باشد اندران ره رستگاریها   تو رحمت بر من آور گرچه من مردی جفا کارم
ترا دریای رحمت گر بجوش آید مرا یاری   دهد زین گونه حیرانی رها نداز زیا نکارم

به خاضع بخشش آور اندرین گرداب محنت خیز
رهی بنما ره بنکی بمستی کن تو هشیـارم

خانـهٔ دل باز کردم تا ترا مهمان کنم   کفر را بگذارم واین خانه پر ایمان کنم
گر در آئی اندرون روشن شود طاق درش   منتی بر مابنه تا دیـده ئی خندان کنم
اندرین ویرانـه باز آ یکنظر آباد کن   چون شود آباد باری خانـهٔ رندان کنم
ساغـر لبریز اندر بوستان در فصل گل   خوردنم تا بردهد من عشق راچندان کنم
گر بلطفت جرعه‌ئی بخشی تو دریا میشوم   بادو یاران گردم و دریا پراز طوفان کنم

خاضع درچشم تو بیند شیوهٔ دل باختن
دل چه باشد جان هم ازدیدار تو قربان کنم

عاقلم دیوانه‌ام هشیار یامستم کدام — آتشم بادم ویا آبم ویا خاکم کدام
دروجود خویش جویم هرچهاراین عنصرم — آتشم در خشم وکین یاباد وبارانم کدام
درکدامین قاره بودم آمدم اندر جهان — باخودم یابیخودم بیگانه‌ام خویشم کدام
آمدن دراختیارم بود یا نبود آوردنم — جاهلم یا عالمم یاصید و صیادم کدام
می ندانم آمدن بهر چه بودی در نظر — آبم اندر چشمه ساریا خاك آبادم کدام
از کجا باید روم اینهم نه من دانم نه تو — آمد و شد را سبب دانا و نادانم کدام
چند روزی اندرین دنیا نمودن زندگی — نیك بخت و شادکامم یا بد اقبالم کدام

این معما حل نگشته خاضع اندر فکر خلق
روشنم تاریك جانم صبح یا شامم کدام

همه آباد و ویرن از تو بینم — دلی شاد و پریشان از تو بینم
به چشمم هرچه آید ازتو آید — سحرها غنچه خندان ازتو بینم
ترا جویند همه لیکن نیابند — تمام عرش و ایوان ازتو بینم
تونیك هستی و نیکی آفریدی — سراو باغ و بستان ازتو بینم
توشاهی جز توشاهی نیست دیگر — همه جاخور فروزان ازتو بینم
تو در چشم خرمندان فروغی — تمام چون و چندان ازتو بینم
توهستی جاودان خود جاودانی — همه هستی نگهبان ازتو بینم
تو عشق هستی که بخشی کامیابی — جهانرا نظم میزان ازتو بینم

بهر کاری تو خاضع یار گشتی
تمام مهر و احسان ازتو بینم

بیا ساقی نجاتم ده که در دامی گرفتارم — شفابخش آن‌دوجامی ده که‌من دیرینه بیمارم
نشاط رفته باز آور که هستم خستهٔ دوران — که غمها باز نتوانند دهند ازکینه آزارم
شکسته دل غمگین ما از غصه و محنت — دو جامی دیگرم بخشا بیاکن تازه پندارم

تو روشن دیدهٔ دل کن بمعنای خردمندی — مبادا اینکه پنداری که بربار تو سر بارم
سراغ من شده دیری که جانانه نمیپرسد — توآن راز نهان من بپرس از یار دلدارم
گره افتاده در کارم بیا بگشا بتدبیری — نیاید خواب درچشمم همه‌شب دیده بیدارم
گل پژمردهٔ مانم که پامال کسان گشتم — دگر دانم مرا شوری نخیز ودر دل زارم
رها کن خاضع ازاین محنت وایام غم آور
نه بتوانم کنم پاس این نهان پیچیده اسرارم

عهد کردم که دگر پرده درائی نکنم — خویشرا همچو گدا لقمه ربائی نکنم
آتش خشم نیارم بدل خویش برون — پیش هرنا کس‌وکس پشت دوتائی نکنم
خود نمائی نکنم تانشوم خویش پرست — به که خاموش شوم یاوه سرائی نکنم
بار وسر بار نگردم نشوم زحمت کس — در سرا پردهٔ کس چشم چرائی نکنم
ازریا دور شوم تا نکنم حیله گری — مکر و افسون ودغا جلوه گرائی نکنم
در امانت بخیانت نشوم همره کس — آزمندی نکنم کینه و رائی نکنم
نزنم سنگ جفا جوی من از شیشه کس — حیله در کار کسی زشت نمائی نکنم
خاضع یکرنگ شوم هیچ دوروئی نکنم
نیک کردم بجهان فتنه گرائی نکنم

بخاکم در سر شتندی بخاک آخر تباه گردم — چه بودم خود نمیدانم ندانم پس چها گردم
دوروزی اندرین محنت سرا دلشاد وغمگینم — رسد روزی که در دیگر سرامن آشنا گردم
دل ما خانقاه مردمان بی پناه گشته — همی خواهم که در گیتی زبدها بینوا گردم
شوم فارغ چوفارغ آمدم روزنخست اینجا — شوم آزاد و از بند گرفتاری رها گردم
شوم مرغ سحرخیز از بلای زندگی آزاد — بآزادی رسم آنجا که ازهستی تباه گردم
دلی خواهم که تابد نور آن بر کره آفاق — ندانم چون شوم کز آن دمی بی ماجرا گردم
چه جویم تا بیابم کام دل باری نمیدانم — چه باید کرد بنما تا که خود مهر و وفا گردم

به خاضع فرصتی درده که روشن دل شود باری
اگر شد این چنین دانم که خود پاك وصفا گردم

رهی در گلشن یاری ندارم — غم افرونست وغم خواری ندارم
رها کی گردم از درد دل خویش — که بیمارم پرستاری ندارم
چو گل برگ تری پژمرده گشتم — که من با کس دل آزاری ندارم
بزیر بار محنت گشته ام خم — به چشم اشکی دگر جاری ندارم
سرشك از دیدهٔ میبارم شب تار — که با او من سر وکاری ندارم
ندارم دیگر ازگل شوق دیدار — شدم خاری که گلزاری ندارم
فراموش کرده اند بودو نبودم — بمغز خویش پنداری ندارم
شده خاضع غمین از حالت خویش
دگر با این و آن کاری ندارم

بیا تا دشمن میهن زبیخ وبن براندازیم — درخت دشمنی راریشه اش ازبن براندازیم
بکوبیم ازسرش سنگی که سر ازتن فروریزد — بهرجا دشمنی باشد بباید آن براندازیم
کنیم میهن همی پاك از نهال وکینهٔ دشمن — به بیخ وبن و را درپنهٔ گیتی براندازیم
نباید اندرین میهن فساد وفتنه برخیزد — شرانگیزان وبدجنسان به بیخ وبن براندازیم
بباید ریشهٔ دزدان به بیخ وبن برافکندن — همه بد کار و ناپاکان بکام اخگر اندازیم
بشوئیم دامن میهن بهر دیو وپلید بها — دروغگویان وبداصلان همه ازبن براندازیم
زنیم ماتیشه برهرریشهٔ بدخواه این میهن — خیانت کاروجاسوسان زبیخ وبن براندازیم
بفرهنگ وبدانش مردمان را رهنما گردیم — بیاموزهمسان دانش و نادانی براندازیم
اگر هر فردایرانی شود دانشور و دانا — دگر ما کشور ایران باوج اختر اندازیم
بباید همتی عالی شود در کارها خاضع
که ماسر تاسر گیتی به نیکی سر برافرازیم

دل از کینه باید که بیرون کنیم   بنوع بشر خدمت افزون کنیم
بنوشیم دو جام آن می دوستی   که غمدیدگان شاد و خندان کنیم
بـه بندیم پیمان هم از راستی   دروغ ازمیان رانده بیرون کنیم
پئی افکنیم از نبای درست   بنائی که آن کاخ شاهون کنیم
رهی بر گزینم که باشد درست   ره نادرستی دگرگون کنیم
بهمت بـه بندیم کمر برمیان   خود و دیگران نیکی افزون کنیم
گناه کسان آفتابی کنیم   بدریم و از پرده بیرون کنیم
نباید شود اهرمن چیره دست   بکوشیم وی ازخویش بیرون کنیم

دل مردمان خاضع مهر آوریم
بهم مهر و رزیدن افزون کنیم

فراغت بال و شاد اندر می دوشینه میگردم   همی آزاد و دلشاد از می دیرینه میگردم
نـدارم طاقت دیـدار برناکامی ایام   سری پرشور ازین دام جهان غمگینه میگردم
اگر باز آورد ما را نشاطه نوجوانی را   دلی رخشانتر اندر روی هرآئینـه میگردم
ندارم هیچ سودائی بجز سودای عشق اندر   بمحراب رخش اندر شب آدینـه میگردم
شکایت میکند دلی راز درد زار هجرانش   مرا خود بیخبر از درد او مسکینه میگردم
خرابم کرد و بـدنامم جمال دلربایش را   که من در دام او بیرون شده رنجینه میگردم
دلم بگرفته از ایام هجرانش که نتوان گفت   زخود بیخود شده دنبال آن پارینه میگردم
نوائی آمد ازگوش من انـدر عالم رویا   که در چشم حریفان همچنان دیرینه میگردم
چرا آشفته میسازد دل و جانم غم دوران   گذشتم ازتجملها چنان پارینـه میگردم
خوشم از آنکه می بایدگریبان چاك ازان سازم   دلی پرغم مرا باشد که پا پرپینـه میگردم
خوشم ازآن گل رویش که دارد بوی عطرآور   چه پنداری نمیدانم که خود پشمینه میگردم

بیا خاضع که گلزار جمالش گل ببار آرد
چه گلزاری که خود سرمست ازان شادینه میگردم

ماکار خویش را بتو کل رها کنیم — باصدق پاك سجده بسوی خدا کنیم
درد گران که قامت مردان روزگار — خم کرده است ما به نگاهی دوا کنیم
ملك وجود خویش بتاراج غم دهیم — تا وامها بگوشهٔ چشمی ادا کنیم
زاهد نه‌ام که زهد فروشم بهر کسی — ما بیریا به بحر کرامت شنا کنیم
پنهان مکن تو نرگس مستت بدیده‌ام — ظاهر نما که دیده بدیدار وا کنیم
پروانه وار گرد رخت برهمی زنیم — در راه عشق جان و تن خود فدا کنیم
دل درکنار کوی تو پرواز میکند — خواهد که خویش را بمهرت آشنا کنیم
بیگانه دل نیم که تو دوری همی کنی — برخیز تا که عشرت و شادی بپا کنیم
صدق و صفا بیار که روشن شود دلم — اندر وفا بکوش که ترك جفا کنیم
پیرانه سر که در ره عشقت قدم زنم — ما کهنه کارگشته زعهدت وفا کنیم
ماکارها بحیله و تذویر کی کنیم — کاریکه میکنیم همه را بی ریا کنیم

خاضع نمای فکر که تا روز باز خواست
خلق و خدای را همه از خود رضا کنیم

بیا جانا که من در انتظارت بیقرارستم — شرر باریده بر جانم همانا خود شرارستم
نگیرد جایت اندر دل اگرصد خوشدلی آید — من اندر آتش عشقت شرر اندر شرارستم
ندارم هیچ آرامش بجزروی دلا رامت — که چون پروانه اندرشمع رویت بیقرارستم
نباشد دل مرا در سینه جزیك‌لکه خونین — که اندر دیده خون دل همی اندر فشارستم
سبکباری مرا مرهون احسان تو میدارد — که بیتاب ازتمام عیش وعشر تها کنارستم
مراز سودای جانان بیقرارآمد چه‌میدانی — که‌دل بی‌صبرو جان فرسوده‌چون‌زلف‌نگارستم
پریشان خاطری‌دارم که‌نتوان باز گو کردن — دلی درسینه‌چاك ازگردش این روزگارستم
غمی دارم که ظاهر کردنش مشکل پدیدآید — سرشب تاسحر بیدار ازین چشم خمارستم
نشاط دل شدو مادر فراقت دیده گریانیم — زگرئیدن تو پنداری که خود ابر بهارستم

بیاتا راز دل گویم من از سودای عشقت را | گزین جام می ومیخانه ها اندر کنارستم
همی ترسم که دیرآئی ومن اندر فنا باشم | درآن حالت گرت بینم همانا شرمسارستم

بیا بار دل خاضع سبک گردان که بتوانی
وگر نه تا ابد دانم که دایم بیقرارستم

بیا ایدل که ماعالم پرازشهد وشکر سازیم | همه ویرانـهٔ دل را بآبادی ثمر سازیم
گل از گلزار جانان باکمال شوق برچینیم | بکام دلبر زیبا مکان پر زیب وفر سازیم
با او باهمزاران شیوه‌ها اندر کنار آئیم | جهانیرا بکام او بکامش کامـه تر سازیم
نقاب چهرهٔ جانرا اگر برگیرم اندر دل | سرازسودای اودیوانه شد دیوانه‌تر سازیم
فغان ازدل برآرم گرشبی بی یاد او گردم | دل‌اندر آتش‌عشقش دمی‌سو زنده‌تر سازیم
خراب آباد این دنیا نمی ارزدبغم خوردن | دمی‌آسوده‌وبیغم خودی‌بی‌شودوشر سازیم
جهان پرگشته از آلودگیهاو شر وشورش | بیاتا دل ازین آلودگیها در بدر سازیم
چرا روز غم و محنت شمار عمر ما آید | شمار عمـــر می باید بشادی پرثمر سازیم
بدست ما برفت ایام وروز نوجوانی را | کنون درعهدپیری دل‌چرارنجیده‌تر سازیم
اگر توش وتوان مابضعف وناتوانی شد | قوی‌روح‌وروان بایدازان افزوده‌تر سازیم

چرا خاضع شدی آلوده از وسواس دنیائی
درین آلودگی بایدکه دل را پاکتر سازیم

کعبه و دیر مغان را ما تفاوت کی نهیم | هردو را باشد مقدس سر برآن باید نهیم
مسجد و دیر و کلیسا خانهٔ پاکان بود | ما عبادت باید از آنجا بصدق دل نهیم
هرکجا در نزد مردم شد مقدس بایدت | سرفرو آورد از آنان چونکه چشم ازهم نهیم
این بت بتخانه هم ره سوی یکتا میبرد | موشکافی گر کنیم مرجمله یکسر ره نهیم
خلق عالم را تفاوت باشد اندر داد و دین | چون همه یکتا پرستند درپرستش سر نهیم
جمله ادیان ره یکی باشد بسوی کردکار | ظاهرش را رنگ رنگ آید بباطن دل نهیم

CO-ORDINATOR
DDS PROGRAMME
G. Department of Persian
The University of Kashmir

هریکی رسم دگر باشد هم آداب دگر — عاقبت ره سوی یکتا میبرد دل بر نهیم
جملکی یکتا شناسند آن خدای مهربان — او تماماً می پذیرد گرچه ما واقف نه ایم
او تمام بندگانش یك نظر بیند همی — این تفاوت بین ما باشد برآن گردن نهیم
خاضع میداند خدا سر دل هر بنده را
ما چرا باید که اندر کشمش دل بر نهیم

گر دل آرامش نگیرد خویشرا شیدا کنم — تا که در تاریکی دل روشنی پیدا کنم
دیده اندر انتظار یار جانی شد سپید — هرکجا من سر برآرم جلوهٔی برپا کنم
میکنند رنجیده ما را آنگار دل فریب — گر رسد دستم بدو دانم که چون رسوا کنم
کس مزار ما نیابد اندرین روی زمین — بی مزاری میتوانم جلوهٔی برپا کنم
منت کس را نباید برد از بهر دونان — دون چنین همت بعالم سربسر رسوا کنم
دیده گربینا بود بیند جمال نازنین — خیره سر درعالم کان و مکان رسوا کنم
آنکه باشد دشمن روز سعادت کیش ما — هرکجا باشد ورا زمن راز او افشا کنم
ارزش ما درجهان گردد هویدا بعد از این — گر کنون درگوشهٔی بنشسته و غوغا کنم
اجر ما دانند آنها گر حقیقت آگهند — بی هنرها خود ستائی میکنند رسوا کنم
عشق ما عشق فلاطونی بود اندر جهان — فرصتی باید که من بر وعده‌ها ایفا کنم
خاضع اندر ملك جان دارد مقام بهتری
فرض خود داند که این سر نهان پیدا کنم

ما خراب از بادهٔ آن لعل خندان آمدیم — بیخبر در عالم این فتنه پنهان آمدیم
مست ومدهوشم نمود آن ساغر دوشینه را — کاشف اسرار آن سیمای خندان آمدیم
بشکفد این غنچهٔ ناز از نسیم دلنواز — گوئیا دل درکنار دیده گریان آمدیم
بادهٔ دوشینه مارا مست و بیخود کرده بود — کز نگاه پر عتابش دیده حیران آمدیم
خنجر مژگان او اندر دلم آمد نشان — خسته وزار و پریشان خودهم از جان آمدیم

روزگار بیمروت ما چنین کرده دچار	کز نگاه دل فریبش شادو خندان آمدیم
عاشق آشفته را حالی نمیدار دورست	همچنان مادر نگاهش مست وحیران آمدیم
برنه چیند دام مکرش در کنار راه ما	ما بدامش خسته و بیتاب ونالان آمدیم
دل ندارد طاقت جورو جفایش درزمان	سر فرو بردهٔ بجیب فکر و پژمان آمدیم
گر نباشد مهرو الفت دل نمیگیرد قرار	کوته ما از زجزاو باچشم گریان آمدیم
منیزند هردم به تیرم تیر خونخوارش نگر	جسته و یگریخته اندر فتنهٔ آن آمدیم

خاضع دل را در کمند زلف پیچانش مده
باچنین حالت که بینی شادو خندان آمدیم

پیرهن چاك از گریبان تابدامن کرده‌ایم	دل بکام دلفریبان زار وحیران کرده‌ایم
وصف گل نتوان بگل گفتن که آن شایسته نیست	خویشتن را در برهر بادلزران کرده‌ایم
باده درجام نجیلان نوش جان کردن همی	چشم حسرت رابد نبالش چه آسان کرده‌ایم
ماغم امروز وفردا میخوریم اندر قیاس	نالهٔ شبگیر ازان مرغ سخندان کرده‌ایم
فتنه آشوب دهر از ما جدا کی میشود	کوششی کاندر فرازو شیب حرمان کرده‌ایم
ساکن کوی مغان داننددر از هر دلی	تکیه گاه خویشرا بر قوم آنان کرده‌ایم
گوهر یکدانهٔ ما اشك چشم ما بود	غرق اندر بحربی پایانشو جولان کرده‌ایم
خویشرا دریوزه گر دربزم جانان داشتیم	فتنهٔ زیر سرش بنگر که پنهان کرده‌ایم
چشم بددور از جمال نازنین او بود	کاین دل ازمهرش نگر مانورباران کرده‌ایم
دل بعشقش شدفروزان همچنان خورشیددهر	جلوه‌ها کاندر بساط کان وامکان کرده‌ایم
باده نوشی درکنار هر مقدس شد حرام	ماهم این فرمان پذیر ازروی ایمان کرده‌ایم

خاضع در چشم حسودان خاك غم باشد همی
بارك‌اله کار خود را ما بسامان کرده‌ایم

نیست ما را شادمانی بی وجودت چون کنم	برده‌ئی دل راز من فرما که بیدل چون کنم

قهر مائی گشته‌ئی از بردن دلهای ما — سینه چاکم کرده‌ئی بنماز هجران چون کنم
مرغ دل بردی تو اندر تارموگردی قفس — میکنی آشفته ما را باتو باید چون کنم
فکرت اندر سرنباشد کاین همه جور و جفا — می نمائی میکنی من درکنارت چون کنم
رخنه در ایمان ما کردی و شد آنهم ببار — درنگاه و حسن خوبت بینوائی چون کنم
پرده‌پوشی تابکی بتوان نمود اندر عمل — کاین خطاها پرده‌پوشی میکنی من چون کنم
ساز رسوائی زدی بر گوشه‌ای یار جفا — برنتابد بیش ازین مارا جفایت چون کنم
لا ابالی تابکی آخر دمی هشیار باش — بیوفائی تابکی از بیوفائی چون کنم
باد نخوت از سرت کم کن که میگردی تباه — کی ترا شاید که گردی ماجراجو چون کنم
سرکشی هرگز مکن در نزد هراهل خرد — تا نگیرد دامنت زجر و جفایت چون کنم
مردمان از خود مرنجان تا نرنجد خاطرت — دشمنان را خرد شمر گر شماری چون کنم

حیله اندر کار خاضع تاکه بتوانی مکن
گرکنی من در مقابل باتو باید چون کنم

بیا ایدل که درجمع نکوکاران سربر اندازیم — همه رسم بد و فاسد درین گیتی براندازیم
نهال پاك را انــدر زمین پاك بنشانیم — فساد و حیله و مکر و ریا یکسر براندازیم
شکوفه نونمائیم از شجرهای ادب پرور — ازان پوسیدگیهای فساد و کین براندازیم
رسومی نوبهار آریم ز روشن فکر انسانی — نهال فاسد از هرجا زبیخ و براندازیم
اگر گردد جهان برکام ماشاید که بتوانیم — همه آشوب وغوغا را زبیخ وبن براندازیم
جهان اکنون پراست ازحیله ومکرو ریاو کین — بیا کاین ریو ورنگ وحیله وافسون براندازیم
گرفت آلودگی انسان که نتوان دید پایانش — بهمت ما کمربندیم تاپاکی براندازیم
کنون مردم درین عالم بحسرت میبرند ازسر — چراغ دانش افروزی بدل روشنتر براندازیم
زسوك و درد و غمها عالمی بیچاره میسازد — بیا کاین آفت جور و ستمها را براندازیم
شده آرامش گیتی بغوغائی که نتوان گفت — بیاتا این جدال وجنگها یکسر براندازیم

مگر این مردم گیتی بیابندی دمی رامش　　بساط ظلم و بیداری زبیخ وبن براندازیم
بیا همت نما خاضع که رسمی نو بپا سازیم
تمام کجرو و بهاراز بوم و بر براندازیم

بیا ایدل که این عالم زنقشی نو دراندازیم　　بساط کهنه برچینیم و راهی دیگر اندازیم
نه بینم اینزمان باآن که باشد همچو دیرینه　　بساط کهنگی یکسر بکام مجمـــر اندازیم
جهانی راز نو عالم بپا باید زنو سازیم　　همانا ریشهٔ مـــوهوم بعالم ما براندازیم
بسازیم یك جهانی نو بکام مردم امروز　　همانا رسم وآداب فساد از پا براندازیم
که تایکسر شوند باهم برادروارو مردم‌دار　　بدلهای همه مردم عداو تها براندازیم
همه اہل جهان باید بهم جوشند ومهر آرند　　تفا وتهای رنج آور زبیخ وبن براندازیم
بزرگ‌وکوچك وخردی‌رودواندرمیان‌روزی　　زعلم ودانش وبخرد جهالت را براندازیم
کنیم خرد وخمیر این پایهٔ بیداد انسانی　　جدال‌وجنك‌وآشوب‌ازجهان‌یکسر براندازیم
نشاط‌آریم‌وخوش‌باشیم‌ازین‌سودای‌جانپرور　　درخت ظلم وبیدادی بعالم در براندازیم
رود ازبین مردم این تعصبهای نازیبا　　میان مردم دنیا تعصب را براندازیم
هم‌از ارباب ومزدوری رسانیم روز بهودی　　ستم پرور ستمکاران همه ازبن براندازیم
بیا خاضع که شد مفهوم ما این رسم نازیبا
همانا بعد ازین باید که نوطرنی دراندازیم

ساقیا جامی بـــده تا عالمی شیدا کنم　　هر چه گم کردم درین عالم همه پیدا کنم
در نگیرم جز تکا پو در پی گمگشته ام　　سر درین سودا بکام ساغر و مینا کنم
ترك اومن چونکنم کاو راحت جانم بود　　تا نیابم خویشرا سر گشته و شیدا کنم
گوهـــر پاکی بیاید تا نشیند درنگین　　دل بغم آشفته تر از چشم هر شیدا کنم
قامت خم گشتهٔ را بارگران نتوان کشید　　بیقراری را چـرا با این سر سودا کنم
سوزش دل رانهان دارم به چشم این وآن　　اشك چشم اندررخم چون گوهروالا کنم

گر نه بینم روی او گردد پریشان این دلم / با چنین آشفتگی صد شورها برپا کنم
این دل مسکین نه‌بتوان حیله درکارش نمود / دل چوبریان گشت باید شیونی ایجا کنم
گر نتابد ابر رحمت آب باران بر زمین / خشك سالی میشود حاصل کجا پیدا کنم
گر نتابد تابش خورشد رخشان پرزمین / تار گردد این زمین چشم دلم کی وا کنم
گر بگوید من ترا نشناخته ام روز ازل / بی محابا آنچه او گوید همه حاشا کنم

گفت خاضع کی دلا با ما جفا کاری مکن
ورکنی من عاقبت باید ترا رسوا کنم

دل ازمهرت بریدن کی توان اینکار نتوانم / گل روی تو برچیدن دمی اینکار نتوانم
اگرباشی توغمخوار دلم شاید که جان یابم / اگر گردی دل آزارم من این کردار نتوانم
بیا اکنون دلی‌خوش کن‌که رنج عالمی دارم / سر از جیب تفکر بردنم این بار نتوانم
گریزی گر بود ما را ازین دام بلا روزی / روم کز چشم بیمارم دمی هشیار نتوانم
بدام دل گرفتار از رخ گلفاه او گشتم / شرر بارد دوچشمش خویشرا بیمار نتوانم
صبوحی گر دهد ساقی مئی پندار دلدارم / که آن می بی‌رواج ازگلشن پندار نتوانم
حریف ما بود چشمی که در اندام ناز آید / شکر خای لبش گویا مرا دیدار نتوانم
مرا افکنده در راهی که جز سودا نمیخرد / فریب چشم جادویش بخود هموار نتوانم
بیابا بگذرکه ما رافرصت چندان نمیباشد / که اندر کنجکا ویها کسی همکار نتوانم
بیا با ما حمایت کن دلی از غم رها گردان / اگر مشکل گشا گردی غمی انبار نتوانم
گریبانم گرفتی تا کنی بیهوده حیرانم / مکن کاریکه چشم دل ازان خونبار نیتوانم

چرا کاری‌کنی خاضع که بدنامی ببار آرد
مکن بیهوده پنداری‌که من اینبار نتوانم

خام بودم پخته گشتم خار بودم گل شدم / خاك بودم ماده گشتم چون گیاه سنبل شدم
سبزه‌زاری بودم اندر خاك مرداران همی / به شدم نار آمدم اندر چمن بلبل شدم

بوده‌ام فانی کنون اندر حیات بی دوام — سرو گشتم رز شدم در خم همی قلقل شدم
هیچ بودم هست گشتم سنك بودم زر شدم — گه صراحی گشتم و گه ساغر محفل شدم
مرده بودم زنده گشتم دانه گشتم خرمنی — خرمن گل گشتم و بر روی سرکاکل شدم
ریك بودم کان گشتم هم مس و آهن شدم — تخم بودم مزرع گشتم در زمان صلصل شدم
قطره بودم بحر گشتم شد پدید از من صدف — در شدم در گوش مولا بهر او دل دل شدم
اشك بودم دجله گشتم اینزمان جیحون شدم — چون طلای ناب گشتم تا که جزوی کل شدم
سبزه بودم تاك گشتم از من آمد دخت رز — در خم و خمخانه رفتم تا که اینك مل شدم
روح بودم جان شدم جسمی برایم ساختند — نو عروس دهر دیدم برسر او گلی شدم
ذره بودم جمع گشتم عالم و امکان شدم — زر شدم زیور شدم مرجلگی را کل شدم

خاضع اندر بیخودی شد چون فروزان اختری
هر گذشتم من زهستی اینزمان کامل شدم

ما همان آوارگان کوی و دیار توایم — ما همان لب تشنگان آب کهسار توایم
گرچنین ماندیم باشد بس شگفت روزگار — ما که در چشم قضاوت دیده خونبار توایم
رونق از کارم ببردند چشم زخم روزگار — اینزمان بیچاره حاجتمند تیمار توایم
شب اگر خندد برویم روز گریان میشود — دیدهٔ خونبار ما آشفته بیمار توایم
گر در عشرت بروی ما برگشاید یك دمی — آندمش بیندم بود افتاده دربار توایم
رهروان کویت اندر رهروی گم گشته ایم — گمشده ما در دیارت تحت افکار توایم
میرود هر جا دلی اندر پی شور وشری — این دل ما آشنا از کار و کردار توایم
فتنه دوران نه بگذارد که یابم راحتی — راحت دل در کنار چشمه و بار توایم
در گذشت روزگار و عالم لیل و نهار — هرچه برما بگذرد از دیده بیدار توایم
دیرگاهی شد که پر ماناندم احسان تو — چشم ما در مهر ولطف وهم مددگار توایم
روزها در گوشه‌ئی در انزوا سربرده‌ایم — اندران تنها دل از امید دیدار توایم

خاضع اندر گوشهٔی بنشسته وهم ساکت است
با همـه ما آرزومند از مددگار توایم

چشم دل روشن بروی گلعذاری داشتم / دیده رابی دغدغه در انتظاری داشتم
آتش حسرت چوشد اندر وجودم شعله ور / آفتی درچشم جان همچون خماری داشتم
صبر نامحدود ما برهمزن این پایه شد / پایه‌ئی در استواری برقـراری داشتم
آسمان بخت ما چون اخترش شد نا بدید / چشم سر درگردش از عالی تباری داشتم
میشود سوز دل ما شعلـهٔ سوزندهٔی / هر کجا افتد شرارش بیقـراری داشتم
رخنه در ایمان من گرمیکند چشم رقیب / درنگاه جان گدازش تارو ماری داشتم
بادهٔ تلخش چشیدم جان ما تلخی گرفت / آشنائی گـربآن سرو نگاری داشتم
میرود خونابهٔ دل در برم چون دجله‌ئی / دجله‌آسا چشم خودخون درفشاری داشتم
باد صرصر آمـدو شد نوبهارم بی ثمر / درکشا کشهای دوران دل فکاری داشتم
خوشه یکسر باشدو دیگر سری ناید پدید / یك‌سر اندر شور وغوغا یادگاری داشتم
بوستانی سبز بودم درکنار چشمه سار / دشمنی با من نمودند اشك جاری داشتم

خاضع ازپرت هواسی شدهم ازخود بیخبر
بیخبر تر آنکه دل درحسن یاری داشتم

درکنار رود جیحون دجله‌ی خون دیده‌ام / درمیان بحر عمان دشت و هامون دیده‌ام
آفتاب اندرسحر دیدم چنان چون نیمروز / درمیان روز همانا شب فراوان دیده‌ام
اشتری درتخم مرغی سربرون آورد ورفت / آهوئی چون اشتری درکوه وهامون دیده‌ام
کوه دیدم شد خرامان اندران کهسار دهر / این عجایب درفراز چرخ گردون دیده‌ام
مرغ بسمل شدگریزان گشت همچون بره‌ئی / درمیان ارزنی خورشـید تابون دیده‌ام
ذره‌ئی بشگفتم اندر دامنش خروارها / گوهر پرقیمت ارزنـده پنهون دیده‌ام
درحریم دل گـذر کردم بدیدم لامکان / لامکانی کاندران صدخانه افزون دیده‌ام

در دل موری فرو رفتم چو شهری شد فراخ / اندران شهر فراخش در مکنون دیده‌ام
در کویر لوت گشتم بس عجایب شد پدید / درمیان شوره زارش آن حیوون دیده‌ام
اشک چشمان یتمی برگـرفتم از رخش / درمیان اشک اوصد دجله‌ی خون دیده‌ام
دانه‌ی گندم شکفتم مزرعه‌ئی دیدم در آن / کشت وکار دیوی چون فعل انسون دیده‌ام

خاضع هرنیک وبدی کاید زغفلت برکنار
اجرها و زجرها از آن فراوون دیده‌ام

ساقیا جامی بده تا خویشرا شیدا کنم / آنچه گم کرده در اینجا جملگی پیدا کنم
گردل اندر کوی جانان لغزشی آرد پدید / رفع آن در اشک چشم دختر رزوا کنم
سالخوردم پیر گشتم دل جوان باشد هنوز / این سخن در هرکجا گویم دلی رسوا کنم
شاهد من این دل خونبار میباشد نگر / من بدستش گشتم عاجز گرکنون حاشا کنم
آنچه چشم سر بـه بیند دل تمنا میکند / بادل آهنگ و ستیز هرجا توان برپا کنم
دل نخواهد شددمی آرام ازین جنجال وهو / بیهده باشد اگر خود را ازان رسوا کنم
کارما و دل بجای نازکی انـدر کشید / چون سرشک ازدیدهٔ چشمش همی دریا کنم
برنگیرد پند ما براین دل بی تجربت / کی توانم دل که رام از عالم بالا کنم
دل هوسها دارد اندر لذت آنی بخـود / گوش دل گرنشنود من چشم سررسوا کنم
دل بغایت آزمند است از رقیبان دگر / میشود گر چشم سر رخانهٔ دل جا کنم
آنچه بیند چشم سردل زان طلبگار آیدم / حاش والله کز وجودش دیده رابینا کنم

خاضع اندرچشم دل دارد گرفتاری بزرگ
دل بجوید آنچه بیند دیده من حاشا کنم

مرا یاد آفره باشد اگر پیمان شکن گردم / چنین کاری بجا زیبد که فاش آن ازین گردم
بباید جستجوئی کردمگر گردم بری از آن / وگرنه نقل هر محفل بهر جائی سخن گردم
چه بهتر آنکه از تزویر نا اهلان بپرهیزم / مبادا بعد ازین افسانه از عهد کهن گردم

اگر بد فطـرتی مارا بنادانی کنند گمره
همی شاید که من آندم بکام اهرمن گردم
اگر روزی برانی من ببزم شادکامی را
شوم سرگشته ونالان بهرکوه ودمن گردم
زبد جزبد نمی آید تو خوبی رامشو غافل
زبد کردن همی ترسم دریده پیرهن گردم
چه بهتر باشد آن پاکی که بانیکی قرین آید
که ازبد نیتی باشد که من آلوده تن گردم
هزار اندر چمن پژمردگان را راحتی بخشد
مرا باید سرودن نغمه تامرغ چمن گردم
خراب آباد این ششدر نماید روزگاری چند
ببباید زین سرا آخر بجائی ممتهن گردم
مباد آنکه من روزی شوم غافل بکار خود
دریغ آید مراگر بیخرد از مکرزن گردم
اگر صبح واگر شام وسحر باشد نمیدانم
همی دانم که می بایدم آخر کفن گردم
چنین باشد مدار زندگی خاضع تماشا کن
زما بس بگمذرایام تا روزی کهن گردم

حال دل ویران تر اززلف پریشان دیده ام
خاطر رنجیده را درچشم کریان دیده ام
بینوائی نیست جائی کان کگـرید روزها
در پریشان حالتی آشوب چندان دیده ام
سرخ رویها بسی باشد زسیلی خوردنش
درشکم آشفته حالی زارو پیچان دیده ام
نیسب کس را درلباس شیك پوشی سرشناس
عارف وصوفیگری زان جمله عریان دیده ام
لیکن از عـلم وهنر دارند لباس قیمتی
آنچه من درچشم خود هر گوشه پنهان دیده ام
خود نمائی میکننند بی معـرفتهای زمان
فتنه اندر کارها مرحیله بازان دیده ام
زشت باشد گر بگویم آنچه ازگفت وشنود
درحدیث از غافلان دهر ونادان دیده ام
نیست کس رابی هدف درزندگانی شوروعشق
آنچنان کز احتیاج آلوده دامان دیده ام
هست اندر زندگانی هر کسی را احتیاج
بهرزنده ماندن تن حرص چندان دیده ام
بیش وبیشی این دورا مرجمله دارند آرزو
لیکن ازحرص وطمع دلها پریشان دیده ام
احتیاج زندگانی برهمه کس واجب است
کوششی باید که یابد جمله اینسان دیده ام
خاضع اندر احتیاج خود همی کوشا بود
کوششی افزونتر اندر حدوامکان دیده ام

ایدل نگر باز آمدم چون گل به‌گلزار آمدم
مانند شهباز آمدم ناسازها ساز آمدم

روئی کجا موئی کجا آن چشم و ابروئی کجا
دلدار ودلجوئی کجا چون غیب شیراز آمدم

ساقی بیا جامی بده آن می که میدانی بده
دیری مکن آنی بده سر و سرفراز آمدم

هرگوشهٔ کردم گذر دیدم رخ ازخونابه‌تر
آن چشم وابرویش نگرا نیك خبرساز آمدم

در دجلهٔ خون تاختم خود اندران انداختم
هرنیك و بد بشناختم آهسته پرواز آمدم

بانیك وبد بردم بسر بیهوده شد عمری هدر
باچشم گریان در بدر باساز و آواز آمدم

سرگشته درملك وجود بردم بمحرابش سجود
لطفی فزون بنمود جودوزیبنده وناز آمدم

شدشهره این پندار من رونق فزا بازارمن
سنگین دل دلدار من درکوی او باز آمدم

دیوانه‌ام از روی او بیگانه‌ام درکوی او
آشفته تر ازموی او گلبانگ شهباز آمدم

سروی نباشد قامتش باحشمت و باشوکتش
من عاشق‌چشم‌ورخش‌خوددست‌ودل‌بازآمدم

عاشق‌اگرباشم‌رواست‌درکوی‌اودل‌مبتلاست
سیمرغ‌وهمچون‌کیمیاست‌درعرش‌پروازآمدم

خاضع دلی دارد از و چون بیدل آید روبرو
آبش کجا آید بجو چون باتو دمساز آمدم

ما بکوی آشنایان روزگاری داشیتم
دل بکام گلعذاران سرو نازی داشیتم

فتنه ایام برمابی محابا حمله کرد
عشوه‌ئی کز چشم ناز پرخماری داشیتم

ساکن اندرکوی جانان بوده‌ام من سالها
خوش بدیم اندرخماری چون‌نگاری داشیتم

عافیت کی بنگرد چشم بد اندر روزگار
روزگاری خوش بکام گلعذاری داشیتم

لب بجامش نزنکردم روی خود ازمن گرفت
باگرفتاری چنین ما غمگساری داشیتم

عشوهٔ او میبرد آسایش از هر بوم وبر
گرچه ما در دیدهٔ او اعتباری داشیتم

عالم یکتا ازین پندارها باشد جدا
لرزشی کاندر دل از زلف نگاری داشیتم

خوشهٔ پروین اگر درآسمان دل می تپید
روشنائی اندران سیمای یاری داشیتم

بخت خواسده اگر بیدار میشد اینزمان
روزگار بیغمی در پایداری داشیتم

آتش عشقش زند هردم بجان من شرر　　زین شرر باری که دل درهوشیاری داشیتم
آفتاب حسن رویش جلوه‌ئی دیگر گرفت　　جلوه‌ئی بس دلگشا کزمی گساری داشیتم
خاضع درکویش نتاند بهره برگیرد همی
شد غلط پندار ما کز چشم یاری داشیتم

مانسیم دلنواز از کوی جانان دیده‌ایم　　رشك بستان برین دردیدهٔ جان دیده‌ایم
شاهد سیمینبر از محراب ابرویش نماز　　برده ایم کان قبله رامحراب ایمان دیده‌ایم
شادمان ازآن شدیم کاقبال من یاری نمود　　اندران چشم عدوخودتیر وپیکان دیده‌ایم
گر نگیرد دست ما آنقا در قدرت نما　　خویشتن را بینوا آشفته حیران دیده‌ایم
گوسفندان گله گله در چرا و مرغزار　　راحت وآسوده اندردشت ودامان دیده‌ایم
میبرد دل آن نگار از هر کجا یابددلی　　دل کجا جان دربرش فرسوده‌هجران دیده‌ایم
خاطری آرزده دارم چون سرآرم روزگار　　سرکشد بامن که رویش شادخندان دیده‌ایم
میسرایم درکنار روزگار این گون غزل　　عرش دل‌تابان ترازخورشید تابان دیده‌ایم
شاهد سیمینبر آن سرو گل اندامم نگر　　کاین همه زیبائی حسنش دوچندان دیده‌ایم
ساغر می درکف ما آنساقی سیمین عذار　　روی او روشنتر ازآن مأ تابان دیده‌ایم
خاضع دل بردل دهد گر دلبری یابد چنین
آنچه درچشم خود اندرلاله پنهان دیده‌ایم

صبر دل باعزم و همت یافتم　　ذره‌ئی چون دامنش بشکافتم
اینزمان بادام خندانش نگر　　گوئی از رویش نگاهی ساختم
قبله‌گاه دیدهٔ دل را به بین　　سروکشمر درکنارش کاشتم
ساکن کوی مغان بودم شبی　　آتشش بادیدگان برداشتم
چند پرسی راز پنهان دلم　　آتشی باشد که پنهان راشتم
می نیاید بامنت این گفتگو　　کزنگاهش من چه می پنداشتم

شرم بادت گر بیاری برزبان — این سخن کز جمله پنهان داشتم
من بدریای کرامش تشنه لب — مانده‌ام بنگر چه طاقت داشتم
سینه جون آتشکده نورافکن است — آتش بر زین که در دل داشتم
روزگار باستان کافسانه شد — تازه تر ازاولش آراستم
آنچه کردند تازیان برپیکرش — زخم آنرا مرهمی بگذاشتم

خاضع آن جور وستم شد برطرف
ایـنزمانـرا قامتی افراشتم

دل پریش ازروزگار خود پریشان کرده‌ام — ساغر می درکف از انظار پنهان کرده‌ام
بینوائی گشت دامنگیر من در روزگار — درد هجر اندر شکیبا پاك درمان کرده‌ام
کاروبارگلفروشان رونق در برگرفت — تا بفرق دلبرم گلها پر افشان کرده‌ام
میکشم درد فراق ازدیدهٔ خونبار خویش — تا گریز از یارو دیارو شبستان کرده‌ام
غوطه ور گشتم بدریای تفکر دوزوشب — چونکه پااندر گلیم زاندازه بیرون کرده‌ام
جورها دیدم زگردون تن بفرسودم ازان — تادرین‌میدان دوروزی اسب‌تازان کرده‌ام
کوه غم درسینه آمد باتفکر راندمش — قطع نفس ازخوبشتن ازروی‌ایمان کرده‌ام
مشکلی کامد بکارم حل‌شد ازتدبیر خویش — هرچه نقصان کرده‌بودم جمله‌جبران کرده‌ام
در سرشتم کینه توزی نیست میدانم یقین — دشمنی با کس نکردم درد درمان کرده‌ام
آبروی کس نبردم درنهان آشکار — گرچه‌بددیدم ولیکن برخود آسان کرده‌ام
غیبت مردم نکردم نزبکس تهمت زدم — گرشنودم زان‌واین ازخویش‌پنهان کرده‌ام

خاضع باید درجهان باشی جواشك دیدگان
در درون دل بمان بیرون ویران کرده‌ام

میروم تادام آن گلخند زیبا بشکنم — گرکه اکنون نشکنم باشد که فردا بشکنم
سرنمیآرد فرو از آرش و معنای ما — ما سربی همتش بایوق و سرنا بشکنم

گر رقیب ازما بخواهد بهره برادری کند　　چشم او سوزن زنم آشوت وغوغا بشکنم
شام هجران تو گر آرم سحر بی ماومن　　حلقه در گوش فلك پنهان و پیدا بشکنم
شورشی از سر بر آرم شیوه‌ئی برپا کنم　　تابکام دل قرار از زیر و بالا بشکنم
چشم دل روشنتر از خورشید باید کردنم　　تاتوان باشد که آن با چشم بینا بشکنم
می چکد خون از دلم از بیوفائیهای او　　بایدش رسوا کنم هم عهد و بی‌جا شکنم
مرهم دل نیست جانا آتش مه‌پاره‌ئی　　گر بود رشك بتان باید که حالا بشکنم
فرقهٔ درویشی مانند می آیدورا　　آسمان رفعتش در زیر و بالا بشکنم
سرنیارم اربساط جارو جنجالش فرد　　تاخیال فتنه انگیزش بیکجا بشکنم

گرشود خاضع مثال بید لرزان هر نگاه
ساغری شایسته تر در چشم مینا بشکنم

ما دل دمی بغارت جانان نمیدهیم　　گر داده ایم بار دگر آن نمیدهیم
جام سبو شکسته و فارغ زاین و آن　　گر دیده ایم و دل بگروگان نمیدهیم
چشم ازچه دید روی نکو نازنین دهر　　دل آشنا دگر بکامهٔ هجران نمیدهیم
فرق میان ما وتو این شد که گفته ام　　آلودگی بد امن عرفان نمیدهیم
شاید که ترك جان کنم ار کام دهد　　دل در کنار دیدهٔ گریان نمیدهیم
غافل مشو که خوشه همان یکسر استوبس　　ما سر دگر چوگوی بچوگان نمیدهیم
هر چند بینو اوضعفیم و دل پریش　　از بهر لقمه نان دل و ایمان نمیدهیم
شایسته نیست تهمت بیجا بهازدن　　ما چشم و دل بشوهٔ جانان نمیدهیم
منت کش از کس و ناکس نمیشویم　　این گوهریست که بارزان نمیدهیم
مادام عمر درپی ناموس وتنگ و نام　　گر دیده مفت بدست آن نمیدهیم
چشم وچراغ دیدهٔ ما کاروبار ماست　　ما از جفا وجور تو پیمان نمیدهیم

خاضع شکایت از غم و هجران نمیکند
دل را بکام و دیدهٔ آنان نمیدهیم

دلم درغم گرفتارست و من درمان نمیدانم　　فغان از دل همی خیزد علاج آن نمیدانم
منم عاجز زدرمانش بدرد او گرفتارم　　گرفتاری که راه چاره‌ئی از آن نمیدانم
زمن خواهد که بار غم بدوش او سبک سازم　　سبک کردن همی بارش من آن سامان نمندانم
نگاهش پر زحسرت باشد وگوید که رحمی کن　　دلم بی‌تاب ونالان شد منش درمان نمیدانم
به چشم خویش میگوید بماراز نهانی را　　نهانش پر زغم باشد غمش درمان نمیدانم
به‌چشم وابروان جوید همی درمان دردش را　　شگفتا اینکه من یکذره زان‌درمان نمیدانم
خودش دیوانه و ماهم کند دیوانه او آخر　　دومجنون دل افسرده بجز هجران نمیدانم
ندانم چون شور آخر که دل باری گران دارد　　گستن بند پیمانش رهی آسان نمیدانم
گره اندر گره باشد همانا کاروبار ما　　گشایش نیست درکارش که من چندان نمیدانم
بما دارد تمنائی که نتوان کام او دادن　　شود اومشکلش افزون ره جبران نمیدانم
غم اوکرده ما راهم پریشانحال و دل غمگین　　غمش باشد که غمخواری ازان هجران نمیدانم

بیا خاضع که دل پرغم ازین پیش آمدن گردید
که دردش سخت میباشد علاج آن نمیدانم

بخردی درس عشقت راهمی دایم بسر کردم　　شوق دیدن رویت خودی زیر و زبر کردم
نشاطه من تو بودی آنزمان اینزمان باشی　　بگلبانك سحرخیزی خودی را باخبر کردم
امید من تو بودی وتو میباشی به پندارم　　که من وصفت آسمان عشق تمامش را سفر کردم
نه‌بینندچشم من جائی رابجز روی‌دل انگیزت　　که اندر آسمان دل گلت برفرق سر کردم
شب و روزان ترا جویم ترا گویم ترا پویم　　ترا ازجان‌ودل جویم چودرچشمت نظر کردم
مددگارم تومیباشی و غمخوارم تومیباشی　　پرستارم تومیباشی من عشقت را گذر کردم
توخود تاج سرم باشی توزیب پیکرم باشی　　توگل برك ترم باشی بعشقت دیده‌تر کردم
توخورشید افسرم باشی توماه انورم باشی　　توزیب و زیورم باشی زدیگر من حذر کردم
توباشی جان و جانانم توباشی کل ایمانم　　توباشی مهر رخشانم تواندر خود نظر کردم
توخود دلدار من باشی همارە یار من باشی　　گل‌وگلزار من باشی من عشقت زیب‌وفر کردم

برآری حاجتم هرسو شوی با من تو الفت جو رسانی آبم اندر جو من از کویت سفر کردم
تو باشی کارساز من تو باشی دلنواز من تو باشی چاره‌ساز من همه یاران خبر کردم
تو خاضع دلنواز آئی تو او را چاره‌ساز آئی
تو هم بنده‌نواز آئی من از هرجا نظر کردم

بسا شبها که در رنج و غم دل ناله سر کردم دو چشم دل چو خونین شد بچشم سر بدر کردم
نهایت در تپ و تاب غمی سوزان جگر بودم از آن غم چاره‌جوئی از پزشکان هرگذر کردم
نبردم از دوا سودی نه تلخ و شور و شیرینش شدم ناچار و سازش با غم دل درنظر کردم
نیاسودم دمی از دیدن چشمان خونریزم بدرد خویش عالم را بیاری من خبر کردم
چو طاقت رفت و چهرم در کشاکش زعفرانی شد نماز نیم شب خواندم دعائی در سحر کردم
که درد اهرمن سیرت نهایت ناتوانم کرد دل خونگشته ام امشب بغم خونابه تر کردم
علاج درد بیدر مان زکس جستن نمی آید من این دانستم آنروزیکه جانرا پرشرر کردم
بباید سوخت ای خاضع بناسازی و ناکامی
زسوز و ساز این محنت دو دیده اشک تر کردم

سحر بیدار گشتم خانهٔ دل روشنی دادم از این گردنده گردون نیك و بد را ایمنی دادم
بدل گفتم که کم کن آرزو های فراوانت و را همت فزودم در قناعت ساکنی دادم
دگر شد سرکش این دل از زیارت خواهی دوران منش آرام کردم لقمهٔ چرب غنی دادم
بگفتم آزمندی کم کن ایدل در طمعکاری نصیحت کردم و دل در غنیمت مومنی دادم
دل اندر چیرگی کوشید که من مظلوم گرداند چو فرصت یافتم ویرا دو جام یکمنی دادم
سر تسلیم پیش آورد و بپذرفت گفتنی ها را در آن هنگام منش پیمان سخت نشکنی دادم
من و دل آشتی کردیم که همدیگر نیازاریم من این دل را بباغ حسن گل راچیدنی دادم
بیا خاضع که در پیری جوان دل رام گرداندی
طمعکار ابن دل پرشور بگلشن دیدنی دارم

من آن هستم که دلدار تو بودم　　من آن هستم که غمخوار تو بودم
من آن هستم که از روی محبت　　شب و روزان پرستار تو بودم
من آن هستم که دل‌را شوق‌وهمت　　به سختی همـدم و یار تو بودم
من آن هستم که درنی روزگاری　　گل خوشبـو و بیخار تو بودم
من آن هستم که درگاه جـوانی　　یکی نوغنچـه گلـزار تو بودم
من آن هستم که دل باعشق‌سرشار　　بعهـد خـود وفادار تو بودم
من آن هستم که باجان‌ودل‌خویش　　مدام سرمست دیـدار تو بودم
من آن هستم که با این دیده پرنم　　چو بلبـل عاشق زار تو بودم

کـنون خاضع اسیر درد و محنت
شده گـوئی که اغیار تـو بودم

دوش دل در سینه گریان داشتم　　اشك چشم از روی پنهان داشتم
سوی محـراب رخش بردم نماز　　خون دل در دیده جریان داشتم
عجـزها بنمودم از روی نیـاز　　جان و جسمم روبو یران داشتم
گفتمش لطـفی نمادستم بگـیر　　من گره درکار چنـدان داشتم
گفت باشد بی نیـازی پیشه کن　　بی نیـازی چـون بمژگان داشتم
گفتمش دردی گران دارم بدل　　دیـده برسوی تو جولان داشتم
گفت درمان میشود زان غم‌مخور　　بهر دردت دارو درمـان داشتم
گفتمش ازمن بشد صبر و شکیب　　روزگاری راحت جـان داشتم
گفت بازم شوشکیبـازین غمت　　بهرتو من فکـر سامان داشتم

خاضع گفتش ایکه هستی بی نیـاز
چاره کن کین راز پنهان داشتم

باد، دگـران هم عنانم چکـنم　　پیری برسیـد و ناتوانم چکنم

درکنج اطاق و روز تنهائی را — آشفته دل و فسرده جانم چکنم
ما را نکند لمس کس از ترس و بال — زین دردگران بی امانم چکنم
سرگشتهٔ روزگار در خلوت دل — بگذشتهٔ بهار در خزانم چکنم
از باد حوادثات لرزنده چوبید — لرزنده و نالان و غمانم چکنم
پیمانه عمر زهفتاد گذشت و پرشد — چند روز دگر مانده ندانم چکنم
شادی بدلم رفت و غم ازجای نشت — زین حالت خویش درفغانم چکنم
بیهوده گذشت عمر و برباد بشد — زانیده خویش دل گرانم چکنم

خاضع چه کند یا چه تواند که کند
چون مرغ پرنده آشیانم چکنم

من دگر آن مرغ خوشخوان گلستان نیستم — من دگر همقامت هر سر بستان نستم
خنده‌لب چون غنچه گلزار درهر بامدار — من دگر آن شاعر رند سخندان نستم
چهره دارم همچنان پژمرده گل اندر چمن — من دگر باهرکسی لب پر زخندان نیستم
روزگار ازما گرفتی آنچه قبلاً داده‌بود — من دگر رزم آور وهم مرد میدان نیستم
داده ام پس آنچه بودی از امانت نزدما — من دگر بابرگ وبار سازو سامان نیستم
رفت درتن قوت وتاب وتوان ار روزگار — من دگر آنسان که دیدی دیگرآنسان نیستم
آنچه بودم غیرازآن شد درنشیب ودرفراز — من دگر همت بلند چون مرد میدان نیستم

خاضع بودی روزگاری شادوخندان درجهان
نغمه خوان اندر گلستان چون هزاران نیستم

راه را بر رهزن دل بسته ام — کس چه میداند که من دلخسته ام
زیر بار محنت ایام خویش — تا توانستم میان بر بسته ام
درك لذت را نکردم درجهان — زیر سقف نیلگونش خفته ام
بادلی پر آرزو در مانده وار — الامان از کارهایم گفته ام

راز دل را فاش نتوان پیش کس کـــرد امار از هـا بشنفته ام
دیدهٔ دل راجگر خون کرده ام خون آن بر چهرهٔ جان شسته ام
باغبان دهـر در تکشودو رفت هر طرف بینم برو در بسته ام
عهد با جان بستم وجان درعذاب دیدم و آن عهـدو را بشکسته ام
تا چه آرد بر سرم این روزگار نا توان گردیده از خود رفته ام
خاضع اندر گـــیرد دار روزگار
با هـــزاران محنت از آن جسته ام

روزگاری بدل شاد سفـــر میکردم بردل خویش غم و غصه بدر میکردم
گاه گاهی بدر کلبـــهٔ صاحب نظری میرسیدم ووی از خویش خبر میکردم
راز نا گفته چو شد گفته باآواز بلند باسخن های جوشش شب بسحر میکردم
خرمن دانش او خوشهٔ چنـدی چیدم هرچه استاد سخن گفت ببر میکردم
سالها عمر بآزادگی و در بـــدری بر سر آوردم و برسوی نظر میکردم
نوجـــوان بودم آزاد درین دیر کهن شهر بشهر کوی بهرکوی گذر میکردم
خاضع باشوق هنر شعر سرودی همه‌عمر
زنـدگی صرف ره شعر و هنر میکردم

بامداد از سیر گلهار در گلستان آمـــدم نغمه‌خوان ومست وشیداخود به‌بستان آمدم
صبر کردم تا بر آیـــد نور مهر از آفتاب تابر آمـــد سر فرد آورده گریان آمدم
عالمی چون خویشتن رامست و شیدا یافتم عاقل و فرزانـه وار از مهر تابان آمدم
نور رخشـان در دلم تابید تا دیدم رخش آنچنان را این چنـان بادید نوران آمدم
تا جمال حسن او دیدم زخود بیخود شدم ازخوذی‌چون درگذشتم شاد وخندان آمدم
عالم و امکان به پیمودم من اندر بیهشی برق آسا برفـــراز ابر و بـاران آمدم
خاضع شد پیمانه کش درعالم بیم وامید
اندران مستی نگر چونان برضوان آمدم

ترک جان و دل کنم شاید نشاید چو نکنم — دیده را از این و آن بر نبدم و افسو نکنم
کاروانها رفته‌اند و مانده‌ایم ما در عقب — مانده‌ام از این سبب شاید که دل پرخو نکنم
تربت ما در زمین هرگز مجوای پرخرد — هر فزای سینهٔ دانشوری گلگو نکنم
ترک هستی کرده‌ام در نیستی آویختم — این زمان باید که در دل کنبه‌ها بیرو نکنم
کس نداند چون شود این رشتهٔ باریک عمر — چون سر آید جان برآید تن همی بیجو نکنم
تکیه بر ایام پیری کس نه بتواند نمود — اندرین ایام باید آرزو بیرو نکنم

بیهوده عمری بهرسو تاختم آن باختم
خاضع باخت خویش باید یک نفس جبرو نکنم

نفس در سینه ساکن تابکی باشد نمیدانم — چراغ عمر روشن تابکی باشد نمیدانم
دو پایم تابکی در ره نوردی طاقتش باشد — دو چشمم روشنائی تابکی باشد نمیدانم
بهار عمر رفت و در خرانش در تکاپویم — خزان عمر ما را تابکی باشد نمیدانم
تن و توش از توان افتاده و روز ناتوانی شد — که روز ناتوانی تابکی باشد نمیدانم
جوانی رفت و پیری حالت پژمردگی آورد — چنین حالت بجانم تابکی باشد نمیدانم
مرا طبع روان و امانده و فرسوده می بینم — چنین فرسودگی گو تابکی باشد نمیدانم

بیا خاضع دگر وقت سخن گفتن نمیباشد
مرا این زندگانی تابکی باشد نمیدانم

دیشب بخواب دیدم میخانه می فروشم — بارند و مست و عاشق جانانه می بنوشم
هرجا نظر فکندم پیمانه پر زمی بود — بیدار گشتم اکنون در فکر خواب دوشم
ساقی بیا که ما را دیدار یار باید — بی یار و مونس از غم نالان و دلخروشم
در دیر و کعبه ایمان جستیم ز راز پنهان — دیدم که هست تابان باید بجان بکوشم
درگیر و دار دوران ما گشته‌ایم حیران — فرسوده جسم و پژمان از سر برفته هوشم
پندار ما دگر شد از بحر و بر بدر شد — تلخی بجان شکر شد با این همه خموشم

آمدندا بگوشم از هاتف سروشم
گفتا به نیك نامی باید بجان بکوشم

بازم از تر دامنی کار مسیحا کرده ام — بو علی سینائیم لیکن مداوا کرده ام
در گلستان جمال دوست دیدم غنچهٔ — دوستی مهروفا هرجا وبیجا کرده ام
درمیان شوره زاران گل ببار آورده ام — شادوخندان درجهان بس تنگ دلها کرده ام
آتش اندر خانهٔ روی وریا افروختم — رفع غم اندر دل غمدیده تنها کرده ام
من دل بشکستهٔ چون مرغزاری ساختم — آبش اندر دیده داده زشت زیبا کرده ام
خاضع درپیش کس ونا کس نیارد سرفرد
باچنین طرز سخن گفتن که غوغا کرده ام

اندرین دریای طوفان زای محنت بارغم — چند بتوان بود دایم دل پریشان دیده نم
ساحلی پیدا نباشد باد وطوفان دم بدم — باد پر شدت بود بارنده باران نم به نم
زندگی دریای پرطوفان وساحل جتن است — کرد باید اندرین دریا گذشتن چم به خم
تاچه پیش آرد ندانم روزگار آینده را — انچه پیش آید خوش آید لیك آید دم بدم
سوزش این باد وطوفان بررخ هرکس وزد — پیش آید هرکسی زان دیگری را بیش وکم
میشود این کشتی عمر بلا را دیده غرق — اندرین دریای طوفان زای پر موج اتم
دایماً در زندگانی کرد باید جستجو — یارسی برکام دل یا آنکه می کردی دژم
خاضع زین دریا گرفتاراست همچون دیگران
میکند کوشش زبهر این طلبگار شکم

نرد بانی کوکه تاعرش فلك بالا روم — پله هارا طی کنم تامنزل والا روم
بگذرم زین خاکدان و سرفرازم برسما — تازعرش وپرش والا منکه بی کالا روم
قدرتی باید که گردم همچو عنقا ناپدید — بی رفیق و یار و همره یکه و تنها روم

نیست ممکن طی نمودن راه آن والا مقام — نیك باید بی خبر باهمت والا روم
راه آن بادانش پاکیزه طی کردن توان — خود هواپیما شوم تا بی هواپیما روم
طاقتی باید که غیر از طاقت جسمی بود — آنزمان باطاقت روح الامین بالا روم
گرقوی گردد روان ازتابش نور خدا — میتوانم بی حمایت طرفه تا آنجا روم
خاضع از خود بگذر وبگذر زهستی همچنان
زشتی از خود دور سازم وزپی زیبا روم

یاد ازان روزی که گوه درزبرچوگان داشتم — شب همه‌شب تاسحر زین کارجولان داشتم
روزها آسوده خاطر بودم از جورزمان — دل‌قوی درسینه‌چون بازوی مردان داشتم
درشباب کامرانی درچمن های نشاط — غنچه ها در دامن از باغ وگلستان داشتم
همدم دلدادگان بودم بـه بستان حیات — در شکوفای جوانی یار و یاران داشتم
مرغکی بودم بپرو ازخیال از هر دری — همچنـان ابر بهاران نوبهاران داشتم
دوستان همدل و همـراز بودی همعنان — با همه مهر و وفا لبهای خندان داشتم
خاضع گوید رفت از کف روزگاری آنچنان
دوستان یکـدل از هر جافراوان داشتم

گر نگاهی افگنی من جان دهم — جان که بی ارزش بود ایمان دهم
تا بر آیـد کام دل از نام تو — آن چه باشد جای سر مژگان دهم
گـرفروزی بر دل من روشنی — هرچه خواهی باتو من پیمان دهم
طبع من گـر روشنائی بردهی — گوهر رخشنده تر از جان دهم
گـر بیاموزی روانم دانشی — بال دل بـردانشت افشان دهم
زنده گر سازی دل پژمرده ام — روی کاغـذ جلوهٔ تابان دهم
گر دماغم راکنی روشن چوروح — کلك خودبر وصف توجولان دهم
گـر کنی خاضع بغم هـارستگار
خدمتی ار زنـده تر از آن دهم

منم که دربدر وسینه چاك وخون‌جگرم — منم که بی سرد پای کمال و بی هنرم
منم که هیچ ندانم چو طفلك معصوم — منم که ازپس خودی نگاه وبی خبرم
منم که کام دلی را ندیده ام روزی — منم که پابگل اندرنشسته چون گذرم
منم که ورد زبان گشته ام بنادانی — منم که بی دل و دلدار ویار درخطرم
منم که سوخته ام بینوا در آتش غم — منم که دامن آلوده را چو آب ترم
منم که خانهٔ دلرا نموده ام ویران — منم که با غم دل در ستیز هر سحرم

منم که خاضع چو طفلی نشسته درپس غم
منم که غافل ازین روزگار عشوه گرم

سینهٔ تنگ من وکوهی گران ازبار غم — ناتوانم در کشیدن بی امانم در رقسم
بی‌شکیبم اندرین‌دوران دلم پرسوز وساز — بار خاطر گشته سنگین تر زهر بار الم
خانه شد خالی زلطف و از نگاه دوستان — پشت من‌ترسم زبی یاری‌شود یکباره خم
لرزه براندام من افتاده چون بید چمن — سینه چون پرغم شود یکدم فرو ماند زدم
چارهٔ در دم مگر یاری کند لطف خدا — ورنه گردد تار درگیتی مرا زین هردو چم
درکشا کش بایدت دل باشکیبا داشتن — ورنه گردی بیشتر افتاده اندر پیچ وخم

خاضع بارت کن سبکتر تا سبك گردد روان
درجهان هرگز مخور غم بی سبب از بیش‌وکم

سال پنجم شد که در زندان بیمار تنم — همچو زندانی گنه‌کار دست وپا در آهنم
تك وتنها مانده‌ام دل تنگ وغم کاشانه شد — نیست دیگر قوتی کاین درب آهن بشکنم
هرچه کردم داردرمان ازپزشك‌ازدردخویش — درد ما درمان نشد شد چاکتر پیراهنم
هرچه روزی‌بگذرد رنج وغم افزون‌میشود — گشته خارستان به چشمم هم گل وهم گلشنم
روز وشب‌ازدرد پیچم همچومار ازخویشتن — گوئی اندر دوزخ اهریمنان من ساکنم
جان ندانم تابکی دارد توان زیستن — در تن بیمار گون خستهٔ غم روز نم

خاضع باید سوخت وسازش کرد ازین دردگران
تا سر آید مدتش خود ترك سازد این تنم

تشتم انتظارت مرگ که کی گیری گریبانم — رها سازی زقید وبند این دنیا هرا سانم
بیا و سهل مشمر تا بهراهت روان گردم — رها ساز ازغم ایام واین دریای طوفانم
شدم تنها بیا با من بکن تو همدمی باری — بگیر جانم به آسانی و از هیبت مترسانم
شدم من جستجو گر ازحبالت ای اجل گویا — فراموشم نمودی از فراموشیت حیرانم
مگر تو مارکارت گم شده گم کردهٔی مارا — بیاپیدا شدم تادر قدومت جان برافشانم
شدم عاجزنه بتوانم دفاع از خویش بنمایم — دفاع کن ازمن مسکین که افتاده پریشانم

بیاخاضع که مرگم باتوناز وعشوهٔی دارد
نمیدانم چرا فرصت دهد کز کار درمانم

گریبان چاك ودل نالان بصحرای غم آبادم — بزیر تیغ خاری برلشته سخت تا شادم
نهان پرغم کشاده روچو شمعی درشب تاری — بسوزم روشنی باشم که خودشوزم وآزادم
طراوت شد درخت پرهبزمندم خزان آمد — بهر برگ وبهر شاخش نوشته نیك بنیادم
نهایت درهنر کوشم که بعد ازمرگ من گردد — بلندآوازه چون کوهی که آن نیك است ارشادم
کنون بیقدر قیمت گوشهٔ عزلت نشین هستم — بریزد ابر کلك من گهر های خدا دادم
بهر شبنم گلی خیزد گل بوستان نیز — درین گلزارجان پرورده کس نشنید فریادم
بهر جاشکر حلوا میکنند لیکن مزه یکسان — نباشد لیك من هم در کمان عشق افتادم

بیاخاضع که گیتی جای هر خاروخسی بنود
مبادا ای فلك روزی رهی مرکشته هربادم

محو لطفت گشتم و مشتاق دیدار توام — حیرت اندر حیرت از آفاق وکردار توام
جلوهٔی بنما و بخشا طاقتم اندر زبان — عاشقم آشفته ام وارسته بیمار توام

در نظرنائی ولیکن در دل آئی بیگمان — من دل تاریك اندر روشنی وار توام
جویمت جوینده‌ام پوینـدگی شو رهنما — تا سر افرازم بگردون بنده دربار توام
پیرم و دارم امید از لطفت‌ای نیك آفرین — اندرین پیری که من مرد گنه کار توام
این دل تارم نما روشن مثال آذرخش — پرگـنه من بنده در دنیای دوار توام
کن رها از درد و غم این‌دل‌که شد سویت‌فراز — بخشش آور بر من مسکین که بدکار توام

یك نگاهی برفکن بر خاضع پیر اینزمان
خواستار بخشش و لطف گهر بار توام

یکوه بیستون عشق فرهادی گذر کردم — بروی سنگ خار از خم هرتیشه نظر کردم
هنوز آن زخم هرتیشه بجا مانده درآن کهسار — نه خسرو بود ونی‌شیرین نه‌فرهادی‌نظر کردم
همه رفتند و مانده نام ایشان در جهان باقی — دو دیده دیدن این ماجرا پراشك تر کردم
نه ازخسرونشان دیدم نه ازشیرین‌شورانگیز — نه‌مرد تیشه‌زن فرهاد درآن کوهش اثر کردم
بجز نامی از ایشان درکنار سنگ خارائی — نمانده مانده در دفترکه من از آن ثمر کردم
گذشت عمرانسان هردو چیزش استوار آید — نکوئی و بدی باشد که من آن مختصر کردم
همین دوجا و دان ماند بنام هرکس ازگیتی — نکوئی بیشتر ماندکه اینت من خبر کردم
گذشت زندگانی گربه نیکی طی نمودی ره — بماند معتبر نامت که در دفتر نظر کردم

بکوش اندرجهان خاضع که تانامت بجاماند
اگر اینسان شدی دانم که برتومن اثر کردم

شراب عشق دوجامی که دوش نوشیـدم — بدست خویش دوپستان شیر دوشیـدم
روایتی است کهن در زمینـهٔ احسان — برای دل شده‌ئی بیقـرار کوشیـدم
سحر بگوش دل آمـد ندای همت یار — قبـای همت دیـدار یار پوشیـدم
سرای دلکش بستان فضای‌جان پرور — چو خون دختر رز در خمی بجوشیدم
به سینه غم چو ببیند وخت تیر جانسوزش — بدیده اشك روان شد بدل خروشیـدم

بدولت سر آن با وفای روشندل   صفای گلشن وگلزار عشق هوشیدم
بخلوت دل خاضع دمیده نورصفا
که جهل وغفلت بیداد ها فروشیدم

درون خویش نالان در برون من شاد وخندانم   سرابی در کویر و آبشاری در کهستانم
بروی سینه کوه غم بظاهر چهرهٔ شادم   بظاهر گرچه باعقلم بباطن سخت نادانم
بهمت همچو مردان جوهری در خود نمی بینم   درون شوره زار دل تو پنداری گلستانم
نشانی درجوانمردی نه بینم درجوار خویش   به نیکوئی شدم مشهور ودرنیکی گریزانم
به فرهنگ وادب دارم نشانیها به پیشانی   ولی بی علم وتدبیرم که دانشها نمیدانم
به میخانه زنم جامی چو پیر اندر خراباتم   بدامن گشتم آلوده و لیکن پاك دانم
چهٔی خاضع نمیدانم چه بودم یا که چون گردم
بروشن فکر می مانم ولی تاریك وجدانم

من ایمان درطمعکاری بیك ارزن فروشیدم   بدین غفلت که بنمودم بحال خود خروشیدم
بساکس همچو من دردام اهریمن گرفتارند   رها دردام آن ملعون بجان ودل بکوشیدم
نظر کردم درون خود شب آن راجلوه گردیدم   بخودخواهی وخود بینی لباس مکر پوشیدم
چو گشتم گمره اندر دیدهٔ خودبین بگمراهی   بکردم جام غفلت پر بنا کامی بنوشیدم
شدم بیدار روزی من بخواب غفلت دیرین   چو آب از سرگذشت ازحد برسوائی خموشیدم
کسی خواهم که بنماید ره مقصد زگمراهی   بجای گاو من پستان خرسی رابدوشیدم
به بدها توبه باید کرد خاضع توبهٔ نوسو
بکردار خود اندر دل چو آب جوش جوشیدم

درغمت هرچند گریم اشك ترناید بچشم   دل بر آتش هرچه سوزد دود از آن ناید بچشم

خاطرم رنجیده شد چندی که نتوان برشمرد
دیده گریان گشت لیکن اشك آن ناید به‌چشم

مردمك از دیده بیرون شد که دیگر مردمی
ناید از نوع بشر هم مردمك ناید به‌چشم

آنچه بینم در تمنا جاوه گاهی بیخود هست
خرم این دشت تمنا یکزمان ناید به‌چشم

در گلستان مراد هر چند گشتم ره سپر
زین گلستان یك گل از گلزار آن ناید به‌چشم

در بهار آرزو مندی شدم پروانه سان
هرچه کردم جستجوزان خرمی ناید به‌چشم

بیدل و بیطاقت اندر آسمان بخت خویش
هرچه جستم یك ستاره زآسمان ناید به‌چشم

خواهش دل هرچه جستم خاضعا بی گفتگو
آفت جان گشت وزانهم حاجتی ناید به‌چشم

ما بکام نامرادان جامه پشمین کرده ایم
شادمان دلهای بر اندوه وغمگین کرده ایم

رفع بازار فساد از جان ودل کوشیده ایم
تا که دخت رزبکام خویش کابین کرده ایم

عالم سودوزیا ترا در قضا انداختیم
تا که کاری همچنان چون بازوشاهین کرده ایم

آشنائی باتو وگلزار حسنت همچنان
روی زیبای تو جانا رشك پروین کرده ایم

پایمردی در کمال مردمی آورده پیش
شهردل در روشنائی همچو برزین کرده ایم

راه ورسم نیك بنیادی که بود اندر قدیم
تازه ما آن راه ورسم پاك دیرین کرده ایم

شمع رخشان در فراز کوی دل افروختیم
تابش نورش جهان وادار تمکین کرده ایم

بدگمان آنکس که خواهد رخنه برجانم کند
ما بهر بدخواه وبدبین جمله نفرین کرده ایم

ساکن کوی تو بودم روزگاری پیش ازین
انیزمان دل یاد آن رایاد دیرین کرده ایم

گرچه فرهاد از برای عشق شیرین کند کوه
ما جمال دلکشت بهتر ز شیرین کرده ایم

خاطع مینا زد که دارد طبع والا همتی
کانچه بهترما زهرصورت گر چین کرده ایم

عالم دل باصفا چون نور افشان کرده ام
دیده ی دلی پرفروغ از نور یزدان کرده ام

در گذشتم از تعصب چون که دیدم عالمی
غیر آن باشد که پندارم دگرگان کرده ام

عالم جان دیگر است عالم تن دیگر است
این سخن درگوش خود آویزهٔ جان کرده ام
پاسبان کل عالم یك وجودی بیش نیست
سجده دردرگاه آن من یار چندان کرده ام
هیچکس را نیست عادل تا بود دربند تن
جسم وتن از بهرکاوش جمله ویران کرده ام
هرکه بینی در پی سود وزیان خود بود
کارمردم غیر ازین نبود که من آن کرده ام
دزدورهزن بوده اندو هم ستمگر همچنان
پیرو این کارها همکار شیطان کرده ام
کافر و مومن تماماً بندهٔ یکتا بوند
من خودازاین هردوپیروعهد وپیمان کرده ام
برتری اندر میان خلق جز علم و هنر
نیست ازنسل ونسب کاین رازمیزان کرده ام
آدمی بایدکز اول پاك باشد در نهاد
تا نکو گردد بگیتی فرق چندان کرده ام
گوهر پاك آن بودکز نوع خود خدمت کند
بی وجود بهره برداری که اینسان کرده ام

خاصع درس معنوی خواندازکتاب مثنوی
دوس آن باشوق وعشق ازبرفراوان کرده ام

حرف ن

شادمان کس راندیدم درجهان
نی بظاهر نی بباطن درنهان
خاطری آسوده در ایام خویش
من ندیدم از کس وهم نا کسان
آنچه دیدم رنج وغم بود ازنهان
دل پراز آمال بود و آرمان
هردلی بارغمی بودش بدوش
سودها را عاقبت گشتی زیان
هرکسی سود خود ازضر دیگر
می به جستی آشکارا و نهان
زخم دل را مرهمی نا یافته
زخم دیگر بر دل آمد ناگهان

چشم اندر انتظار آن عزیز
شد سپید و اونیامد در کران

تو بنگر به چشم خرد این جهان — گهی آشکارا وگه در نهان
عجایب بی بینی تو اندر برش — شگفت آید هر گونه زان بیکران
جهانی بزرگست و باشد فراخ — بگردنده گردون این آسمان
نه یکسان بود کوه دشت برش — خرابست وآباد و آبادگان
بزیر زمینش فزون گنجهاست — که هرگونه گوهر بود اندران
بدید خرد مند گاوید نست — همه زیر وبالای آن بیکران
کسی کاین بنا روز اول نهاد — خرد بود و دانش ورا دیدگان
که دنیائی این گونه برپا نمود — که دارد شگفتی کران تا کران
همه چیزها روی نظم آفرید — زمینها و دریا وهم آسمان
همه گونه جاندار و جنبندگان — گیاه گونه گون آفرید آنچنان
درختان پر بار وهم سود مند — زیاد و زایر زیاران آن
زهر گونه گون معدنی آفرید — که مردم برند سودازان بیکران
ز خورشید و کیهان گردن سپهر — هزاران هزار آفرید همچنان
بپا داشته یکجهانی بزرگ — چگونه توانم شمردن من آن
اگر کس درین کار گردد دقیق — سری بر نیارد درین بیکران
خرد کارها جمله آراسته — که بی نقص باشد همه کارآن
بانسان نموده خرد یاوری — بدانش در آویخته وی را روان
سزاوار باشد خدای بزرگ — ستایش نمودن ورا هر زمان
سخن اندرین ره فزون از شمار — بود کی توانم که سازم عیان
توانی توره بردازین مختصر — که بنیاد آن شد بپا این جهان

ستایش نما خاضع هر روز شب
بآن داور پاک روزی رسان

جهان را سرسری نتوان شمردن — که نتوانی سر آغارش توجتن

کهن باشد کهنتر از کهن ها — نه بتوان سال زادش راز گفتن
نه بیند چشم تاریخش سر آغاز — بدانش این گره نتوان شگفتن
بسی در سینه دارد راز پنهان — بشر با گوش خوذ نتوان شنفتن
بسا دیده به چشم خویش کاووس — بد امانش فزون چون زال خفتن
بسا افراسیاب گیوو رستم — فلاطونهای دنیا زان نهفتن
بسا موسا و زرتشت و محمد — هزاران همچوعیسی سر سپردان
بسا چنگیز و تیمور و سکندر — چو هیتلربس سرار تنها ستردن
بسا طوفان نوح گردیده پیدا — که راز آن بما هرگز نگفتن
شده پیدا اتم دوران دیگر — ره ویران گری آنها سپردن
نه بتوان کرد پیدا چیز تازه — که پیش از ما دگر کسهانه جستن
فزون ملیونها عمر است گیتی — که نتواند کسی آن برشمردن
بجز یزدان نداند کس سر آغاز — همواین گوهر از اندیشه سفتن
بپا بنمودی این گردنده گردون — خرد عاجز زتار پود جستن
عجایب در عجایب خلقت اوست — کجا بتوان همه دید وشفتن
هزاران حکمت اندر کار باشد — که نتوانی برازش پی تو بردن
فزون دارد چو این گیتی دگرجا — خرد نتواند آنها پاک جستن
چواین دوران بسی دیده است گردون — ز علم و دانش و حکمت شگفتن
نباشد تازه این دور ترقی — بسا مانند این در خاک خفتن
بلند یها و پستی دیده افزون — که هر یك کهنه گشتند و نهفتن

سخن خاطع ندارد هیچ پایان
چه بهتر اینکه دیگر گل نگفتن

بگویم نکته ئی از دانش و دین — بگفتارم اگر باشی هم آئین
نخست دانش بود روشن چراغی — که گرد: رهبرت هرجا چو برزین

ترا دین باشدت و جدان بیدار | که بردل روشنی بخشد چو پروین
خلاف دین اگر گشتی ستمگر | بمغزت بوزنند هردم بنزین
ترا دانش نماید هر دری ره | ترا کامت کند پیوسته شیرین
ره پاکی نهد درپیش پایت | تو از فیضش نگردی مردبدبین
ترا دانش خرد مندت نماید | که باینکان تو هم گردی هم آئین

اگر دانش و دین یکجا شود جمع
کند خاضع و را پیوسته تحسین

سمند فکر انسانی چو دریائیست بی پایان | اگر نیکش بکارافتد رسد براوج هر کیهان
توان فکر انسانی فزون ازقدرت جسم‌است | که این بایان پذیر آید بناشد آن و راپایان
بماند پایدار این فکدر انسانی درین گیتی | که بس آن پایدارآید بهرگردش بهردوران
چنان موجی بماند درفضای گردش گردون | که باشد بهر آینده بهرسوئی همی جولان
بمغز دیگری آید فرو اندر زمانی دور | شود اندیشمند آن مفزگیرنده درآن دوران
مثال ذره هر فکری گیتی پخش میگردد | که درگرد فضا گردد مثال گردش دوران
هر آن فکر بلندی را بلند پرواز میگردد | که تاروزی دگر آید فرو درمغز هرانسان

تو خاضع اینزمان فکر دگر کس بهره برداری
بود این ارث پر قیمت همی ازبهر فرزندان

توگل باش ومن بلبل نغمه خوان | منم خار گل در گلستان جان
توشهدی ومن شورم همچون نمک | تو آب روانی و من جوی آن
تو خورشید باشی من ابر سیه | تو چشم غزالی و من اشك آن
توئی گوهر ومن که خرمهره ام | تو گلشن سراتی و من خار آن
تو کیهان نمائی ومن ذره ام | تو جان جهانی و من عکس آن
توسرو و روانی ومن برگ زرد | تو سلطان عشقی ومن پاسبان

تو روز سپیدی و من شام تار   تو دل شادمانی و من خونفشان
تو محراب دلها و من دل سیه   توئی باغ جنت منم دور از آن
تو گلزار جان خاضع خار بلا
تو هستی بهار و من هستم خزان

روز پیری گشته ام من باغ دل را باغبان   دور ماشین گشته ام من اشتران را ساربان
برنگردد هیچ دوران گذشته در جهان   نی دگر در مصر بینی چون گذشته کاهنان
نامور چون رستم دستان نه بینی زین سپس   نی دگر در کار آید آن سپر و آن سنان
نی دگر فردوسی آید در زبان فارسی   تاسراید او حماسه در زمان باستان
شاعری دیگر نیاید همچو سعدی در جهان   همچوحافظ را کسی بنود چنان طبعی روان
موسیقی بشناس بودی یکزمانی باربد   دور فرهادی و شیرین رونق ساسانیان
چون نظامی آمدند اندر جهان بیش و کمی   درحلاوت همچووی نسرود کس آن داستان
این چنین است رسم گردون هرکجا خاضع بدان
هر چه خاکستر بود آتش نهان در زیر آن

چراغ دانش اندر قلب هر کسی کی شود روشن   که صحرای کویر هرگز نخواهد گشت آن گلشن
همه مردم نه بتوانند که گردند عالم و دانا   تفاوت باشد از هرجا زمین را دانه ئی کشتن
نه یکطرز مرد مان باشد بچهر وقد و کرداری   مثال پنبه و ریشم نه بتوان یکرقم رشتن
همه یکسان بباشند تربیت اندر دبیرستان   یکی دانشوری گردد دگر چون طوطیان گفتن
تفاوت از زمین تا آسمان از مردمان باشد   میان کوچه و برزن همه خوبند زره رفتن
بد و خوب و گناه و بیگناه یکسان نظر آیند   نه بتوانی بد و نیك از میان رهروان جستن
تو تابا کس نگردی یار و همکار و سفر کردن   نه بتوانی تو غیرازاین رهی مردم تو بشناختن
اگر مردم شناسی را بدانی علم و حکمت را
بباید فرصتی خاضع که مردم نیك بشناختن

بیا خاطری کن زغم شادمان که تا خود بگیتی بیابی امان
درختی نشان تا برش مردمان رسد سود بر هرکسی بیکران
میفشان تو تو تخمی که تنگ آورد که افشاندنش خود بیابی زیان
سر از جیب فکرت فر و برشبی به بین تاچه باشد تو سود و زیان
تو نا پخته کاری مکن درجهان رسانی ضرر بر خود و مردمان
زنی تیشه بر ریشهٔ دیگری که خود ریشه‌کن گردی اندرزمان
موزان دلی را ز قهر وغضب که سوزی درست همچنان بی گمان
تو اندیشه باید نکو در جهان که گردی بگیتی بسی شادمان

تو خاضع مکن روزکس را تباه
تباه سازدت روزگار همچنان

بهمت میتوان کوه بلند از ریشه برکندن بهمت میتوانی گوی سبقت از میان بردن
بهمت میتوان مشکل نمود آسان بهرکاری ره صعب العبور زندگی باصبر طی کردن
جوانمردی نشانی باشد از کار دلاورها ترا مردانگی باید بعزت ره به پیمودن
شرافت بهتر از بی عزتی باشد درین گیتی توانی با شرافت سر میان سر سر آوردن
بهرکاری ترا باید خرد مندی ببار آری که باهوش وخرد بتوان ره مقصودره بردن
ترا بی غیرتی کارد برسوائی کشد آخر بباید در درون دل هما ناکینه بستردن
ترا مهرو محبت باید از دل ریشه برگیرد نباید درغضب روزی کسی ازخویش آزردن

بیاخاضع بدیگرکس رسان سودی که بتوانی
دهش در آستین باید که دستی را برآوردن

بیا بنیاد نیکوتی بیا کن نکوئی کن بدی از خود جدا کن
به پیش ره چراغی را بر افروز چراغ دانش از ره رهنما کن
جوانمردی بیا موزو وفارا بهر پیمان که بر بستی وفا کن

خم اندر ابروان خود میاور درم قدری نثار بینوا کن
مشو پابند آز و رشك و شهوت وجود خود ازین سه رها کن
بیاتا فرصت است این ذمه خویش بهر طور یکه بتوانی ادا کن
بخود بگذر دمی فکر دگر باش نکوئی کن هم از بهر خدا کن

تو خاضع گر کنی کاری بهمت
بکن اما تمامش بی ریا کن

گره باید بکار کس گشودن نکوکاران همی باید ستودن
بباید خواستن خیر دگر کس نکوکاری توان همت نمودن
اگر دانش ترا باشد کم و بیش دگر کس را بدانش ره نمودن
اگر سیم وزری داری در انبان بباید بینوایان خوش نمودن
پزشکی گر ببالین فقیری بباید رفت ودردش کم نمودن
اگر مردی بباید مردمی کرد بنا مردان ره مردی نمودن
به پندار و بگفتار و بکردار بدن نیك به نیکی ره نمودن
به نیکی کارها کردن چه بهتر بد اندیشان ره نیکی نمودن

سخن خاضع فزون باشد بگفتن
و لیکن نیك می باید سرودن

با قناعت میتوان خود را توانگر داشتن میتوان باعزت نفس ره به جانان داشتن
مزرعه دل را توان آباد کرد وهم غنی اندران هر گونه تخم نیك در آن کاشتن
چون غنی شد دل غنی گرداندت هم جسم جان میتوان از کشتهٔ نیکی ثمر بر داشتن
گرشدی خرسند درگیتی غنیمت دان زمان میتوان باهمت ومردی خودی آراستن
گرجوانمردی نمائی پیشه اندر کار خویش میتوان با نیکنامی آبرو انباشتن
درخردمندی توان صدگونه مشکل حل نمود میتوان باراد ومردی سربلند افراشتن

گر شدی دانا توانی هر گره را برگشود میتوان در تنگدستی دل قوی انگاشتن
خاضع گر هشیار باشی راه نیکی بسپری
اندرین ره میتوان خود را سعادت داشتن

نهال نیك باید در زمینهای وطن کشتن برادی میتوان هرکس نکونامی در آن هشتن
وطن از زنده تر باشد بهر چیزی که پنداری بآبا دیش می باید بکوشیدن و دل بستن
ترا میهن بباید همچو جان از زنده تر داری که باشد جامی آرامی تراهر شب برآن خفتن
ترا میهن بود مادر تو مادر را نکو دارش تونوزادی بدامانش تحمل کن به بشگفتن
ترا مادر بدامان پرورد با مهر و دلجوئی تو باید احترامش را نگهداری نه آشفتن
شناسی بهتر از مادر درین گیتی کسی باشد نباشد نیك پیمودم نه بتوائی که بنهفتن
بمهر مادری همتا نباشد مهر در گیتی اگرگوهرشناس هستی توانی این گهرسفتن
وطن از جان وتن بهتر بداند خاضع مسکین
غریبی خاك دامن گیر او گشته دل آشفتن

طوطی شکر شکن درکشور هندوستان هستم از نسل کیان و همچنان ساسانیان
گشته ام شکر شکن درکلبه ویران خویش یاد میهن می نمایم در دل خود هر زمان
قند ایرانم که اندر کشور هند آمدم می سرایم نغمه های خوش دراینجا سالیان
کشور هندوستان گر دیده دوم میهنم نیم قرنی شد که هستم ساکن هندوستان
بار چندی هم سفر کردم باصل میهنم آریا هستم نژاد و مذهبم زرتشتیان
می نمایم خدمت ایران من از علم و ادب چهل وهشت سالست شغلم هست درهندوستان
در زبان فارسی کوشش کنم در ملك هند تا رسانم هر کتاب فارسی بر طالبان
خاضع این خدمت نموده می نماید تا که هست
هم به ایران هم به هند در دیدهٔ دانشوران

پریشان دل بدیدار تو بتوان شادمان کردن — توان اندر نگاه تو ستمگر مهربان کردن
بآسانی بـر آیـد از نگاهت کام نا کامان — بهمت میتوانی دیگران را آنچنان کردن
گر از دستت بر آید میکنی ویرانه آبادی — بلا هرجاکه پیش آید توانی رفع آن کردن
شگفتی نیست درکارت اگرباشد بدلخواهت — توهرناکس دربن گیتی توانی‌چون کسان کردن
توانا تر ز تو بنود نه درگیتی نه در مینو — به پنهانی تو بتوانی که دلها باتوان کردن
توانی نا توانی را تـوان بخشی سر فرازی — توانی شوره زاردل چنان رشك جنان کردن
جهان زیر و بالا را تو بنیادش بپا کردی — تو بتوانی چنین کردن تو بتوانی چنان کردن

توخاضع را به پیری همتی بخشا بالطف خود
تو اوگر ناتوان گردد توانی باتوان کردن

بیا عشق دلم را تازه گردان — دو جامی پر ز تلخین باده گردان
بیاد آور تـو دوران جـوانی — بیادش عیش ما را تـازه گردان
نشین و برلب آور جام لـبریز — بیا بـزمی دل آرا ساده گردان
رهـا کن کینهٔ دیرینـه در دل — بجایش مهر و الفت تازه گردان
فراموش‌کن سخنهای بـد اندیش — بخـوبی این دلم آزاده گردان
صفا پیش آور از دیـدار تازه — خودی بالطف و مهر آماده گردان
که باهم خوش‌شویم‌روزی‌دو دیگر — محبت کن تـو جانی تازه گردان

بخاضع رسم دلـداری بیـا مـوز
تـو جامش پـر ز رنگـین باده گردان

در بروبم بسته است از دیدن گل باغبان — دست ما کوته نمود از چیدن گل باغبان
غنچهٔ نی رادرچمن باشد دوچشم از انتظار — پـاسبان غنچـه باشد دیدن گل باغبان
غنچـه نشگفته گـر بادصبا بشگافدش — روی نا محرم نـخواهـد دیدن گل باغبان
بلبـل مست غزلخوان می نشیند در چمن — انتظار از دیـدن بوئیـدن گل باغبان

من چنان بلبل سزایم نغمه های دلکشی — در چمن بیتاب ازان بشنیدن گل باغبان
منع کرده دیدن آن غنچهٔ دلخواه خویش — از من و او ماجرا ور زیدن گل باغبان
گفته بکشاید دری ور رویم از دیدارگل — ویژه اندر بامدادان چیدن گل باغبان
شد شکیبا از من و آزرده ترشد خاطرم — ناهمه خار جفا از چیدن گل باغبان
کرد مارا نا امید از غنچه و رخسار آن — تانتانیم و نه بینیم دیدن گل باغبان
من فرو ماندم همی از کرده های نا روا — اشك چشمم گشته جاری دیدن گل باغبان

خاضع دل در انتظار غنچه گشته ناتوان
رخصتی نبود مرا از دیدن گل ناغبان

تابکی باید که دل در سینه گریان داشتن — لب برای این و آن پیوسته خندان داشتن
پنجروز زندگانی با هزاران رنج و غم — دوری از دیدار یاران شام هجران داشتن
بی می وساقی نباشد خوش دمی این زندگی — آزمندی رنگ زردی چهره پژمان داشتن
بی دف ومطرب چه باشد لذت از دورفنا — خوش بود گزبعد محنت لطف جانان داشتن
بازنایددرکف هرروزی که شب شددرجهان — از گذشتن ها نباید دل پریشان داشتن
نقد را در نسیه دادن باشد این کار غلط — گر چنین کردی نباید دل هراسان داشتن
خام گردد پخته اندر گردش این روزگار — پخته یابد نیکنامی حد امکان داشتن
یك دل بیغم نه بینی در جهان بیوفا — گرد غم بر دیدهٔ دل باد پنهان داشتن
خود پرستی کی شود یزدان پرست‌اندرجهان — باید از آن در گذشت این نمایان داشتن
فکر هر انسان جدا باشد ز فکر دیگری — سازگاری باید از فکر نکویان داشتن

خاضع باید مهربان بودن میان مردمان
مردم اندر مردمی باید که پیمان داشتن

درد اگر داری بباید فکر درمان داشتن — ورنه می باید دلی بی تاب و نالان داشتن
گربفکر زندگانی هستی‌تو اندرعمر خویش — پس بباید خان ومان وساز و سامان داشتن

گر پی اهل وعیال وساز و برگی بیکمان — عزم کاروکسب ودانش همچومردان داشتن
گرشدی تن پرور وتنبل تواه زر روزگار — عاقبت باید که روزی چشم گریان داشتن
گرکنار وبوسی خواهی از لب سیمینبران — سیم وزر باید بجیب اندر فراوان داشتن
گر بسر باشد ترا فکر شرارت پیشگان — بایدت مرسالها منزل بزندان داشتن
گربه بندی باکسی پیمان تو اندر کاروبار — بایدت تا جان بود هم حرمت آن داشتن
هیچ کاری را نشاید سهل وآسان برشمرد — ویژه آن کاری کزان خودسودونقصان داشتن
عیب مردم گفتن وپنهان نمودن عیب خویش — از چنین کاری ببایدد دل هراسان داشتن
شیوهٔ مردی نباشد رسم نامردی ترا — از چنین فعل بدی باید گریزان داشتن
خاضع اندر گیرو دار روزگار بیوفا
رادی وهم مردمی هم دین و ایمان داشتن

کشتهٔ اعمال میبباید درو کردن یقین — هرچه کاری بد روی فریاد از روز پسین
غفلت امروز آخر کشت وکاری میشود — یوم فرد ای دروکردن شوی هم خوشه چین
رسم دنیا باشد ایشان زندگانی کردنت — نیک هستی نیک یابی بد شدی بد درکمین
هرچه کاری بدروی نیک وبدازاعمال خویش — پنج روز زندگانی بعد ازان مرگ آخرین
ظاهر و باطن چرافرق آوری اندر میان — کاشف راز تو باشند کاتبان الکاتبین
در مکافات عمل غافل شدن کار بدیست — درعمل پاداش یابی هر چه بودی همچنین
زندگانی دردو راهی میتوان طی کردنش — در جوانمردی ونامردی کدامش بهترین
آنچه در دل بگذرانی بر زبان آید ترا — پاک گردان دل که باشد جایگاهی بافرین
علت بدکردنت دانی نداتی گویمت — بغض وکین و هم حسد باشد ترا در فطرتین
گرتوانی بگذری زین فطرت بد در زمان — میدهم قولت که یابی جنت بالا ترین
خاضع گفتت آنچه میبایست از انواع سخن
در شنودن رستکاری یابی از روز پسین

دیده نی خواهم چو ابر آسمان تا بگرید سیلها سازد روان
اشك اوگوید همه راز نهان تابدانند نیك و بد ها مردمان
راز پنهان آورد او آشکار گوید از آیندگان راز نهان
گردش گردون چه دارد زیر سر کز برای ما بیارد ارمغان
زیر خاکستر نهان است آتشی میشود روشن زمانی ناگهان
فتنه خوابیده بیدارش کنند سوزد هرجا خشك و تر در آنزمان
ناله ها در سینه ها گردد بلند دل فغان آید بسوزاند روان
خشك گردد چشمه ساراز هرکجا دیده ها از رنجها نبود امان
ساز و برگ عالمی گردد تباه میکند ویران بود هرجا مکان
مردوزن با شیون از هرجا گریز میشود آواره و بی خانمان
خاضع هرگز این چنین روزی مباد
شر کند خیرش خدای لا مکان

مثال آفتاب و ماه تابان نموده جلوه اندر باغ و بستان
بهر سو میخرامد سر و نازش لب لعلش همی گردیده خندان
به چنید گل ابا ناز وکرشمه بخواند نغمه چون بلبل به بستان
سر اندر پا بود با ناز وعشوه گلی ماند گل سرخ گلستان
قدش سر واست سر و نازنینی رخش زیبابود چون خود درخشان
دلم برده و افکنده بدامش به پیچ و تاب آن زلف پریشان
چوشانه بر زند بر عنبرین مو شود خوشبو دما غم همچومستان
دو چشم نرگسینش پر خمارند برای بردن دلهای انسان
بهر جا بر خورد تیر نگاهش بپا سازد هزاران شور و افغان
چوشب گردد فروزان جلوه سازد که بیننده شود زان جلوه حیران

دل خاضع پـریشان کرد از اول
دگـر هـرگـز نیا وردش بسامان

ایکه با ما کرده‌ئی رحمت دگر پنهان مکن — رحمت خود برمگیر ازما وغم چندان مکن
ما همیشه چشم دل داریم اندر سوئی تو — یك نگاهی بس بود افکندنش پنهان مکن
جز تو مارا نیست یاور یاور ماهم توئی — یاوری کن بخششت برحال ما پنهان مکن
نا توانم عاجـزم از در گهت دارم امید — ناامید ازفضل واحسان این‌دل گریان مکن
تاتو باشی یارو یارو دیگران باما چکار — یکدمی مارا فرامش در غم وهجران مکن
ابر رحمت بار تو بارد برین بوم وبرم — تا که‌هستم درجهان ایندل دمی نالان مکن
فیض بخش روح وجان‌من توئی دارم نظر — تا در رحمت گشائی بسته هرگز آن مکن
دانش وهوش وخرد نوری فکن اندر دلم — تا روبی نور این دل غمدیدهٔ پژمان مکن
درسخن گوئی مرا کن نکته دان ونکته سنج — رهنمائی را دریغ از این دل نالان مکن
غنچهٔ دل برگشا از عقل و دانش هرپگاه — ظلمت وجهل و جهالت در دلم پنهان مکن

خاضع مسکین نواز از بخششت ای کردگار
این دل شادش بدر دوغم‌دمی حیران مکن

دیده انـدر راه جانان داشتن — عشق را بیهـوده پنهان داشتن
بادبان کشتی طوفان زده — کی توان در بحر جولان داشتن
تابش خورشید رخشان درجهان — کی توانی تاکه پنهان داشتن
شیر اگـر باشی تو اندر جنگلی — خویشرا باید که غـران داشتن
روبه گر گردی توبا مکر وفریب — بایدت مرحیله چندان داشتن
گـر شوی در قعر دریائی نهنگ — بایـدت پیکار مردان داشتن
گرشوی سیمرغ اندر کوی قاف — خویش و را باید که پنهان داشتن
زهره گـر گردی تو اندر آسمان — قدرعنا روی خنـدان داشتن

گر تو جوئی رستگاری درجهان بایـدت خوی نکویان داشتن
گرد هشمندی دهش راپیشه کن سیم وزر باید د. انبان داشتن
خاضع مردی وجوانمـردی نما
این دوخصلت باخود ایمان داشتن

هرچه بودی همچنان باید شدن بیخبر اینجا بدر بایـد شدن
پنج روزی گر بگفتی من منم آخرش اینجا روان بایـد شدن
جسم وجان را پروریدن درجهان زان جهان جاودان بایـد شدن
کوشش کردی ز بهر جمع مال تن بماند با روان بایـد شدن
نیست فرقی درمیان شاه و گدا هردویکسان ره روان بایـد شدن
این تن عشرت طلب فاسد شود آنزمان همراه جان بایـد شدن
جسم مامدفون شود در زیر خاک بی تن و توش الامان بایـد شدن
مرده ریگی گر بماند بعـدها حسرتش خوردن روان بایـد شدن
خاضع پنـداری که هستی جاودان
آنچـه بودستی همان بایـد شدن

چیست دانی دولت و مال جهان گردانی گویمت من اینزمان
هست فراخ روزی ودیگرخوشدلی نیك بختی بهتر از مال جهان
نعمت دنیا سه چیز است ارجمند تندرستی پاک دل روشن روان
از سه چیز آید شکستت هرزمان کفر نعمت ظالمی نا مهرنان
از سه چیزت سر فـرازی میدهد نیك کردن از برای مردمان
از سه چیز پرهیز می باید نمود ازدروغ واز ریاوازخیانت همچنان
از سه چیز آیـد ز پی آمرزشی داد جوئی داد مردی مهـربان
از سه تا کمگشته باز آید بکف خود شناسی حق شناسی پایگان

از سه چیز گردی پشیمان در جهان   قتل و دزدی مردم آزاری نهان
خاضع آب روت باشد از سه چیز
فکر نیک و کار نیک بودن مهربان

از غم و درد جهانی شده ام پیر زمان   پشتم از بار غم افسرده گر دیده کمان
طاقت صبر و فراغت شده دور از بر من   خسته گردیده تن و نیک بفرسوده روان
مردمك کم شده نورش بدو چشمان سرم   رنگ رخسار پریدست که دیدن نتوان
گلم از برگ چمن باز شده پژمرده   بلبل طبع من آورده زمانش بخزان
شادی دل شده جایش بغم ودرد گران   تنگ گردیده نفس در قفس سینه گران
چشم دل اشك بمژگان سرم میریزد   اشك نبود که بود در یتمی غلطان
پای لنگان شده از رفتن ودست آلوده   که پزشکی نتواند که نماید درمان
خاضع با حالت نالان شده پژمرده روان
اندرین کهنه رباط است بسی سر گردان

ز غم آشفته و چاکم گریبان   نمیدانم چرا ترگشته دامان
فروغ از دیدهٔ دل تا بر آید   رسائد این دل غمگشته سامان
روان من اگر گردد نواخوان   شود مشکل تماماً برمن چه آسان
که ساقی گر بریزدمی به جامم   زداید برتن و جانم پریشان
نوای مرغ خوشخوان سحر خیز   نشاط آرد مرا صوت خوش الحان
بدیدار چمن های گل افروز   مرا تازه نماید جسم وهم جان
بآواز سروش غیب دانم   شود این بحر فکر من غزلخوان
روا باشد اگر دل طاقت آرد   سرایم نغمه ها باداد و ایمان
بیا خاضع بگو شعری تو دلکش
که تارخشان شود دیدار انسان

لبان تشنه را سیراب گردان　　که درگیتی شوی همپای مردان
ستم برجان مظلومان میاور　　بچهر پژمریده گل بر افشان
غنیمت دان توروزونعمت خویش　　سپاس آور که گردد آن فراوان
بیاموز تا دم رفتن تو دانش　　مبادا در جهان مانی تو نادان
فراهم توشه کن از نیك نامی　　که تایابی نکو نامی بدوران
منه بردست فرصت را کم وبیش　　که دیگر باز ناید قدر آن دان

توان خاضع نکوئی کرد هر روز
اگر بندی کمر آئی بمیدان

مهلتی باید که تاطفلی شود او نوجوان　　فرصتی باید که گردد یك ستمگر مهربان
مهلتی باید که یك جاهل شود دانشوری　　فرصتی باید که تا غوره شود زر بیگمان
مهلتی باید که ویران رو بآبادی نهد　　فرصتی باید که گردد نامرادی کامران
مهلتی باید نهالی تاکه گردد بارور　　فرصتی باید که سنگی گوهری گردد گران
مهلتی باید که مردی درجهان گردد بلند　　فرصتی باید که گردد ناتوانی با توان
مهلتی باید که دهقان باغ و بستان پردرد　　فرصتی باید که گردد کره با زین عنان
مهلتی باید که یك کشور شود پرطمطراق　　فرصتی باید که گردد شوره زاری چون جنان

مهلتی باید که خاضع بر کف آرد جام وصل
فرصتی باید که گردد یکدلی روشنروان

کلبهٔ درویش را ویران مکن　　بر ضعیفان حمله چون شیران مکن
باد مغرور از دماغت کن بدر　　نوجوانی ظلم بر پیران مکن
خشم خود خور تانیاری دل بدرد　　بار غم سر بار غمگینان مکن
آزمندی دور کن اندر دلت　　رحم کن ظلمی به مسکینان مکن
بر جمال خوبرویان دل مبند　　چون ترازو زندگی میزان مکن

با شرافت کن بگیتی زندگی   نیک کن بد همچو بدکیشان مکن
با مروت باش اندر کار خویش   بیمروت کار دژ خیمان مکن
خاضع باپیش آمدت شو سازگار
اشک چشم کس گهی ریزان مکن

در خرابات مغان بستم میان   تارکشتی در حضور موبدان
پیرو وخشور زرتشت از جهان   بوده و هستم یقین و بیگمان
هست وخشور بزرگ آریا   او بود پیغمبر ایرانیان
یک رهی بنموده راه راستی   غیر ازین بنود رهی پاکیزه جان
رهبر نکتا پرستی در جهان   او بدی پیش از همه پیغمبران
گفت دروغ وهم دروغگوئی بداست   راست گویانند بگیتی کامران
گفت کشاورز ازجهان هست ارجمند   قوت مردم از زمین بار آرد آن
پروریدن گاو اسپ وگوسپند   بهر مردم نیک باشد هر زمان
چار آخشیجان بگیتی پاک دار   تا که یابند تندرستی مردمان
کن نکو اندیشه وگفتار وکردارت نکو   تاتو باشی در جهان اندر امان
دور شو ز اندیشه وگفتار بد   همچنین کردار بد آرد زیان
در جوانمردی بکوش ودر دهش   کس میازارد مگر دان بد زبان
دانش آموز کن ردانت پر خرد   تا که گردی نکته سنج ونکته دان
رهبر کشور تو فرمانش ببر   درره میهن فدا کن جسم وجان
کن زمین آباد ز بهر کشت زار   تخم افشان تا بر آرد بار ازان
باغ و بستان کن بپانشان درخت   تا بگاه میوه باشی شادمان
بهر فرزندت چه دختر یا پسر   دانش آموز نور چشم نو بادگان
بهتر از دانش چه ارثی میتوان   داد بر فرزند خود را رایگان
ارث مادی در جهان گردد تباه   مرده ریک معنوی هست جاودان

خاضع این تعلیم اگر جا آورد
میشود زو روح زرتشت شادمان

سینه ام طوفان غم بگرفته موجی ناگهان | کشتی عمرم فتاده در تلاطم هرکران
باد غم شدت نموده اندرین دریای غم | موج غم هرسو فشار آرد بقلب ناتوان
بادبان کشتی عمرم گرفته غم بدست | ناخدای کشتی ام غم گشته دردریاروان
شب‌شده‌نزدیک باغم گشته درام گیرودار | گرنجات ازغیب آید ورنه ازغم ناتوان
آتش غم باد غم را شعله ور تر میکند | شعله‌اش‌وبران‌کند‌این جسم وجان پرغمان
پرکشودمرغ روح از غم گریزان درقفس | گربپرواز آید او گردد مراغم شادمان
اندرین اندیشه ام تامرغ جان اندر قفس | دانه پاشم تا بدست غم نگردد بی امان

خاضع زین طوفان غم افتاده نی در گیرودار
گرنجات از غیب آید ورنه از غم الامان

پیرم ودارم نشاط نوجوانی در سخن | من سرایم شعرهای نغز از دید کهن
تن فسرده نیک هست زنده دل | در سخن در پیره سالم ممتهن
بی تجمل در درون کلبه درویشم | تن بفضل آراستم دیگر نپوشم پیرهن
درقناعت پای بندم تا که گردم بی‌نیاز | در نظر هرگز نیارم همچودیگر ماومن
گرشود خاطر مرا آسوده دردام جهان | آنزمان بیرون کشم یوسف درآن چاه ذقن

خاضع برکنده دل از هستی واز دنیای دون
وقت مردن نیست گوئی مر مراگو روکفن

بیا ساقی بریز آبی بر آتش شادمانم کن | بیک جامی که بتوانی سر اندر پاتوانم کن
بریزآن‌می که‌جوش‌آردمرادل‌درخروش‌آرد | مرا حالت دگرگون دردرون خودروانم کن
بده آن آتش سرخی که سوزاند سروپایم | به چشم اهرمن های جهان یکسر نهانم کن

بریز از دیدهٔ زمینا بجامم اشک هوش آور بکوی کرفـه کاران جهانی آشیانم کن
بده آن می که روز نوجوانی باز گرداند بملک نیک نامان گرتـوانی مرزبانم کن
سرشک چشم ساغر بیقراری را قرار آرد نهانی کعبهٔ دل در کشا و پاسبانم کن
صراحی گرشوگریان دوچشمش اشک ناب آید بگریانش که ریزداشک‌وشوری درروانم کن
خم وخمخانه پرکن خاضع اشک دختر رزرا
با شک دختر رز گه چنین وگه چنانم کن

هلا برخیز وچشم عالمی رامات‌وحیران کن سربد خواه دام افگن نهان اندرگریبان کن
جهان باابن شرو شورش توانی داد آرامش بدی برکن تو بنیادش ونیکی را نگهبان کن
بیا مگذار که خوبی هاشود پا مال اهریمن دگرگون کن جهانی راددودیوان گریزان کن
گرفته شرق وغرب این جهان آلودگی یکسر دل بد خواه کین پرور به بدکردن هراسان کن
فروغ افگن تودر دلهای ناپاک گنه گاران تمام مشکل عالم بـرای خلق آسان کن
زبان چون کم بودباری جلوگیری‌توان کردن سپاه اهرمن بشگاف وروبرسوی خوبان کن
مده فرصت ببدکاران که رسم بدببار آرند ببدهای که کردندی بهمت پاک جبران کن
گرانسان شدجهان خاضع شوددلها همه خندان
اگرشد غیرازین باری نشین ودیده گریان کن

سحرنشتم وگفتم بخویش که ای نادان چرا نموده ئی دل را بساغری حیران
زدی دوجام سرشب نهان بدیده کس بآب تلخ چرا گشته ئی چنین ویران
کنون بمستی دوشینـه گیج وویج استی که هوشیار شدندی بریش تو خندان
مخور زیاده باندازه خـور که بتوانی کنی زبان برآورده را توخود حیران
زیاده را مطلب از زیاده کن پرهیز میانه گیر کم آرد بکار خود نقصان
میانه رو شـو و اندازه گیر درهرکار که تابکار خودت سودها بری چندان

بیا تو خاضع و اندازه گیر در هرچیز
ز نوش و پوش وغذا هم میانه را بتوان

کاخ دل ویران شد وآباد کردی آفرین خاطر غمگین دلی را شاد کردی آفرین
چشم بیماری بداندرانتظارت روزوشب رفتی وبیمار را دیدار کردی آفرین
بود مردی پاُفتاده در کمند غم اسیر همت آوردی ورا آزاد کردی آفرین
خانه ی دیدی گرفته آتش کین و غضب آستین بالا زدی خاموش کردی آفرین
سینه ها شدخسته اندر تیر بیداد ستم رفع بی راد وستمگر را که کردی آفرین
زور گویان ستمگر خون مردم میخورند ناچنین بیداد گانها حمله کردی آفرین
خاضع در راه نکوئی ره نمودی مرحبا
راه نا هموار ها هموار کردی آفرین

آزمودن آزمودم نیك و بدهای جهان درفضای روشن وتاریك وتاراندر نهان
حملة درچشم خوددیدم نه اندرچشم سز در توانا حالت ودر بینوائی ناتوان
رازها اندر درون سینه پنهان کرده ام برنیارم گفت باکس ماند از من سالیان
زیروبالادر نوردیدم من اندز هرگذر سخت دلها دیدم ودیدم ضمیر مهربان
خاطرم گه شادوغمگین گه نهان درجستجو گه فرشته دیدم ودیدم گهی دیوودد!ن
باطن هر کس که جستم روشنی بوداندرش گه بکارآوردی دگه دل سپردی غیرآن
هرچه گویم کم بودزین شیوه درچشم کسان جستن رازنهان را کی توانم بیش ازآن
اندرین ویرانه خاضع ساکن ازروی نیاز گشته لیکن نیست راضی دل همی فاش ونهان

چشم دل بگشا ورازحق به بین تا شوی انگشتر سلطان نگین
هر جماعت قبله گاهی ساختند قبله گاه عالم یکتا به بسین
چند گوئی از حدیث این و آن خویشرا بنگر توخود تنها به بین

در شب ظلمـــات اندر روزگار نوریزدان را توخود هرجابه بین
مردمان ابـــله را یکسو بـنه کاشف اسرار حق جورانـــه بین
گر درخت دوستی خواهی نشاند مزرعـــه دل آبیاری کن چنین
عقلت از نادان و دانا زان بری باشد انــدر گوهر والا متـــین
حیـــله و مکر وفریب وهم دغا خیزد از بدجنس ونادان همنشین
راستی و رستگاری خصلتی است کاید از مردان پاک و راستـــین
کژی وکذب و زیارا دشمنـــند راست گـــویان حقیقت پرورین
جنك جویان جهان اهریمنـــند دیوخوی زشت کار و خائنـــین
بـد ترین مردم همانا ظـالمنـــد کمتر جهان باید برا فکنند ظالمین
گرجهان آباد خواهی عدل وداد پیشه گردان تا شوی اهـل یقـین

خاضع دنیا تا بـــود مادی پرست
خـــوش نباشد هم بکام آن و این

سوزم ازهجرش ولیکن ترسم آن نامهربان یا من مسکین نگردد رام گوئی یکزمان
درشکرخندش نگر صدفتنه ها اندوخته است آن نشاید کرد ظاهر کانچه اودارد نهان
بینوامائیم کزوی چشم یاری داشتیم یارکی گردد جهان را پیش دیو بدگمان
مابدین شوریدگی سرگشتـهٔ کوی ویئیم او بدین فرزانگی با ما نسازد یکزمان
برنیامد کام دل از گردش گردون پسر شکوه‌هادارم ازین گردون گردان آسمان
ماهدین یك پیرهن صد شکر نعمت گفته ایم آستین بالازدیم از بهر جانان درمیان
مادرین ویران سرا آشفتهٔ کوی ویئیم تاچه پیش آیدندانیم سودباشد یازیان
رشتهٔ جان رابموئی بس پریشان بسته ایم درگسستن اعتباری نیست آنرا درمیان
جهدو جـد وکوشش وساز و نوا برنیارد هیچ حاجت دل نسازد شادمان
با کلیم خویش نتوان پای ازان بیرون نهار آنچه مقدوراست آید برسرت آن ناگهان
چند روزی کاندرین ویران سراماساکنیم جهدوجد مابود مرحله از جا ومکان

هیچ ما را نیست فکری اندران روز شمار   آنچنان روزیکه هستیم جمله بی توش و توان
روزی آید کز وجود ما نباشد یک پشیز   جاه و مال و مکنت دنیا بماند در جهان

خاضع کن اندیشهٔ روزی که میگردی فنا
یار و غار و هم کس و کارت نباشد در میان

چشم اندر انتظارت چند گریان داشتن   دل بر آتش در فراقت چند بریان داشتن
سوزها در سینه دارم کان نیاید در قلم   سینه همچون آتشی با خویش چندان داشتن
چون بدردت مبتلا گشتیم بیا کن چاره‌ئی   درد بی درمان بگو تا چند بتوان داشتن
ما دگر تنگ آمدیم زین گیر و دار زندگی   تا بکی طاقت بود زین بار هجران داشتن
گر بر آید کام دل از بذل و لطف کردگار   آنزمان هر مشکلی بتوان که آسان داشتن
ورنه در فکر خراب ما نخیزد حاصلی   آنچه اندر انتظارش دیده گریان داشتن
خامهارا پخته سازد آنچنان این روزگار   کاندران کارش توانی چشم حیران داشتن
آنکه شد مغرور اندر هستی دنیای دون   سرنگون سازد چنان کان چشم گریان داشتن
برنخیزد آسمان با مردم والا گهر   بدگهررا ننگ خیزد آنچه نتوان داشتن
با جوانمردان بماند نیکنامی در جهان   ناجوانمردان دلی چون سنگ سندان داشتن
این نشانی آن بود رفتار بدکردار زشت   آن نشان کردار نیک و روی خندان داشتن
رادمردان رادهش باشد و هم داد آوری   ظالمان بدکنش در خاک پنهان داشتن

خاضع در دنیا مشو مغرور و مست و بدکنش
کاین سه خصلت باید از خود دور چندان داشتن

گم کرده‌ام من خویشرا اندر وجود خویشتن   شاید که باز آرم بکف در تار و پود خویشتن
بگذشتم و بگذاشتم از آنچه دل پی برده بود   از آنچه بودم در نظر بود و نبود خویشتن
کردم من اینرا امتحان با چشم دل در هر کجا   دیدم بسی سر نهان اندر وجود خویشتن
هرچند گرد و جسم و جان فرسوده گردد استخوان   چیز دگر آید نظر شایسته بود خویشتن

کی منکر میشوی آن کاین جسم باشد آلتی بنگر تو روح جاودان اندر وجود خویشتن
فرقی که دارد جسم و جان اینرا فنا آن جاودان با این دو فرق اندر میان نابود و بود خویشتن
در خود فرو رفتم شبی کاسرار یابم آگهی از این زمین و آسمان نقصان چه سود خویشتن
چیزی نیامد در کفم از آنچه کردم جستجو کز درك آن عاجز شدم مغز خود خویشتن
خاضع ز خود بگذر دمی تا یابی از خود عالمی
دریاب از آن هر چت کمی داری ز بود خویشتن

چند روزی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا که گردی ممتهن
این لباس عاریت تا کی توان داشت اندر بزم گیتی در رهن
عاقبت باید کزان پوشید چشم حالیا بهتر که آن گردد کفن
این جهانرا جای آسایش مدان رنج باید برد از آن درد و محن
چند گوئی یا وه اندر کار خویش میشود معلوم روزی آن سخن
عاقبت باید که دل بر کند و رفت زین سرای پر فسوس و ریو و فن
بهتر آن باشد که باشی نیک نام وقت رفتن زین سرای پر حزن
حالیا فکری کن از روز شمار تا نگردی شرمسار از ذوالمنن
پیشه گردان نیکنامی در جهان تا بیابی اجر آن بی ما و من
زشت نامی خانه را ویران کند میکند ویرانه بنیاد کهن
پنجروزی کاندرین دنیای دون ساکنی کن زندگانی بی گزن
خاضع از نیکان شنو پند نکو
دور گردان خویشرا از اهرمن

سحر گاهی برفتم سوی بستان که چینم یك گلی اندر گلستان
بدیدم نو گلی بشگفته خندان ببودی بلبل مستش نگهبان
بگل گفتا منم بلبل که عشقت بمن برده قرار آورده هجران

همه شب در چمن نالم همه روز — که هردو مرمرا هستند یکسان
ندارم خورد وخواب وراحت دل — همیشه درغمت بیدازد گریان
بدیده اشک غم بارم برخسار — دل از نادیدنت گردیده پژمان
برم سر زیر بال خویش مویم — دگر نبود مرا یکدم غم جان
ترا چون غنچه بینم درچمن شاد — شوم غمگین اگر بینم تو پنهان
بمنقارم بریزم شیر و شکر — دران شبهای تاریك از گلستان
غزلها سازم ودر بریخوانم — کشم من جور رخسار تو ایجان
نه بینی همچو من دیگر وفادار — نسازد کس چومن در هجریاران
صبا آید ترا بشکافد ازهم — شود روی تو زیبنده نمایان
سحرگه تا پگاه من در حضورت — بوم بیدار وهشیار وغزلخوان
پگاه چون باغبان گردد پدیدار — ترا چیند که هستی لذت جان
دگر روز از غمت دارم غمی چند — شوم اندر دل خون گشته گریان
چو باز آن پاغبان آید بگلزار — به چیند آن که دارم بهتر ازجان
چنین باشد مرا هرروز و هرشب — سحر خندان پگاهم دیده گریان
چمن پرگل شود اندر هر سحرگاه — به چیند باغبان گلهای خندان
چنین بینم جهان از گردش دون — نخواهد یکدمم آسوده خندان

مدار زندگی خاضع چنین است
مبادا که شوی غمگین وپژمان

خون دل میخورم ومیکشم این بارگران — نی بدل صبر نماندست مرانی ایمان
در بیابان فنا میروم از هر سونی — دررهم چاه فزونست من خسته روان
توشهٔ راه ندارم چکنم چون باشم — نه رفیق نه شفیقی تك وتنها نگران
ره گذر نیست درین وادی سوزان چکنم — بجز از دیو و دد وجلوهٔ برخارخسان
وحشت افزاست بیابان ومنم بیکس ویار — نه مرا قوت جان ونه مرا تاب وتوان

هرچه هرسو نگرم روزن امیدی نیست — جز خداوند جهان دادگر کان و مکان
شب تاراست وبیابان شده ازبرف سپید — من سرگشته درین وادی حیرت حیران
نتوانم که روم پیش ویا باز آیم — دستگیری که تواند بکند جز یزدان
این بود منزل روح نی که بود منزل جسم — هست پاداش عمل داده خدایت انیسان

خاضع هستی تومسافر بنما فکرسفر
فکر توشه بنما راه گرانست گران

عروس بکر جهانرا نمیکنم کابین — که دست بکس ندهداین عروس بدآئین
هزارها شده داماد این عروس وهنوز — نگشته اند یکی زان میانه را گلچین
گلی نچیده کسی زین عروس اندر دهر — بنرده لذتی ازوی کسی زخرد وکهین
هزار جلوه نماید بر نگهای فسون — هزار عشوه نماید پی دل خونین
هزار رخنه نماید بدل کز و برشور — شدست ومیشود ازعشق اومی خودبین
هران دلی که بشدرام این عجوزه عروس — دگر نه بیند و رامش بروزگار و سنین
فزون بکوشد از و تا که کام دل گیرد — ندیده کام دل خود از وشود غمگین
خوشا دلی که پذیرفت عشق این قسان — بشد ز جرگهٔ آزادگان چرخ برین
خوشاسری که نشوریدزرنگ وبوی نگار — بشد بکشمکش آزاد وسرفراز و متین

شدست خاضع گریزان ز خطه وخال ورخش
نکرده است و نخواهد کند بد وتمکین

بیا سودای خام از سر بدرکن — ز بدکاری و نادانی حذرکن
اگر مردی تو در اقلیم دانش — بکوش از عالم دانش سفر کن
مشو تن پرور و تنبل زمانی — چو مردان درره همت گذرکن
اگر باشد ترا برگ ونوائی — نستیم و بینوایان را نظر کن
مشو پابند دنیا و زر و سیم — روان پرورتن آسا مختصر کن

بدل دژ خیم دیو نا درستی　بکوش از سینه ودل هردودر کن
چو طفلان بهرنانی گریه تا کی　بکوشش خویشتن را پر کن
بپاگر افکنی جهل و جهالت　بدانائی روانرا تازه تر کن
بیا خاضع دم از همت بر آور
به پیری آنچه بتوان بیشتر کن

باد نوروزی وزید از بامداد فرودین　شد گریزان برف وسرما حکمت داد آفرین
عمر گیتی گشت پار وسال نو آمد پدید　عمری از عمرجهان افروده شد باداد ودین
کهنگی رفت از جهان وتازگی شد آشکار　باغ وبستانهای عریان برگ سبزآورده بین
دشت وصحرالاله گون شدبوی شبنم میدهد　بلبل مست غزلخوان با چمن شد همنشین
نو بهار آمد بگیتی سال دیگر برفزور　کهنگی رفت ازمیان وتازه شدروی زمین
چادر سبزی بروی هر چمن انداختند　غنچه ها درزیر برگ تازه ئی دارد نشین
مرغکان خوشنوا اندر چمن بانغمه ها　نغمه ها را هر دلی شور آورد با آفرین
روزگار برف رفت وروز خرم شد پدید　این همه باشد هما ناکار آن جان آفرین
خاضع اندر نوبهار زندگانی در گذشت
یاد این سال نواز بخت جوانان همقرین

در گذشتم از بد و نیك جهان　میشوم فرسوده هم از این و آن
تا وجودم برگ سبزی میدهد　کی شوم من خاك پای دیگران
قطره ئی در جویبار ناکسان　تشنه لب هرگز نمی نوشم بدان
همتم والا تر است از هر سری　کی کنم ظاهر بماند در نهان
دشمنم بنهفته بینم در وجود　کی شناسم کی شناسیدن توان
اندرین دنیای رویا روز چند　بال و پر برهم زنم باید همان
راز اگر دردل بماند خوش بود　ورنه می باید ترا شرمی ازان

میزنند برهم ترا هرگونه کار　　آنکه باشد دشمنت اندر نهان

خاضع گفتت آنچه میباید شنید
دیگر از وی نیست رازی در نهان

باز گویم سری از راز نهان　　آشنا گر در دل هر دوستان
هر سری در بند دلداری بود　　هر دلی پابند روی مهربان
قطره میجوید همانا تشنه لب　　گرسنه را لقمهٔ نان از نهان
خار و گل با هم گزینند مشتری　　بلبل شوریده میگر در فغان
آب شیرین در زمین شوره زار　　کشت و حاصل بر نیاید بیکران
دشمن کوچك اگر گردد ببزرگ　　کی دهد باهم نبر دانش امان
بد اگر کردی مکافات عمل　　بایدت دید آنچه بد هندت نشان
نیك اگر کردی تو پاداشنت دهند　　روزگار نیك نامی در جهان

خاضع بشنو پند هر دانشوری
تا عمل سازی و گردی کامران

راز دل پوشیده باید از نگاه دیگران　　مشورت با عقل باید کرد یا دانشوران
سفرهٔ دل را نیاید برگشودن پیش کس　　داد اگر خواهی نباید در پناه داوران
مشکل خود برد باید تر دهر مشکل گشا　　در جهان باید که باشی در پناه یاوران
کس نتاند بار خود تنها بمقصد آورد　　پس بباید کرد پیدا همدمی کار آوران
کار نیکی پیشه گردان تا که گردی نیك نام　　نیك نامی بهتر است از جمع ثروت در جهان
در قضادت داد آور تا نگو نیدت بدی　　پشت سر پنهان و فاش اندر زبان مردمان
آزمندی خوب نبود نیك می باید تلاش　　گردنت از بهر روزی تا نگردی ناتوان
راستگوئی پیشه گردان بگذر از کذب دروغ　　تا نریزد آبرویت پیش چشم دیگران
منت دونان مکش محنت بکش تا رستگار　　گردی اندر روزگار نیك مردی کامران

تا سزا گوئی مکن با مرد مان روزگار گر تو خواهی نشوی بد از زبان دیگران
دیدهٔ سر دیدهٔ دلی هردورا پاکیزه دار دست درازی هم مکن بر چیز و مال دیگران
خاضع می باید کنی این پندها یکسر عمل
نارسی اندر جهان هم پایهٔ تام آوران

فلك پندت دهد باید شنفتن بگوش سر بگوش دل نهفتن
حوادث پیش راهت هست بسیار توکل بایدت از پل گذشتن
نشاید بی توکل مرد کاری شبی آسوده اندر خانه خفتن
اگر گوئی سخن سنجیده ترگو که خاموشی به از بیهوده گفتن
اگر غفلت کنی در پیشه خویش نه بتوانی دگر بر هم شگفتن
در ناسفته را کم قیمت آید بها افزون تر آید گاه سفتن
نشاط دل شود جام و می ناب بمژگان خاک هر میخانه رفتن
نشاند خاضع اندر دیدهٔ دوست
چنان نوری کزان دشمن بر افتن

یك دلی عشق دودلبر چون توانی داشتن تخم نیك اندر زمین شوره زاری کاشتن
بر نخواهد دادازان سودی که جوئی در طلب کی توان پیش ازوقوع بر حادثاتی کاستن
مادرین ما تمکده در جستجوی عشرتیم بی خبر در عالم دیگر شکایت داشتن
در نصیب وسرنوشتت هرچه باید میشود نیست مارا آن توان کز ذره ئی زان کاستن
شکر نعمت گر نگوییم میشود کفران آن جملگی گردد غلط خود آنچه می پنداشتن
ساکنان کوی عشق از عالم دیگر بوند ما بدین نا سازگاری کارسازی داشتن
مرد اگر در عالم انسان کند مردانگی غیرتی باید که چشم از خوب وبد برداشتن
غارت دل شد ولیکن جان ما سالم نماند با رقیب فتنه جو نتوان زمانی ساختن
بی شکیبا شد دلم در عالم دلدادگی دل به عشقش ناتوان شد کی توانی داشتن

ساغرمی گرنریزد ساقی اندر جام ما — کی توان ترک می وساغرتوانی داشتن
آنروگر ریزد اندر پیش مردان جهان — کی توان جبران نمودن کام‌ازان برداشتن
خاضع اندر بیم وامید از تو میخواهد مدد
گرحمایت میکشی دل شاد بتوان داشتن

گر نباید نامه نی از یار من — حل نگردد مشکل اندر کامن
شاهد سیمین برم دوراز من است — روی او باشد چوگل گلزار من
هرکجا بینم قد سروش روان — دل طپد در سینهٔ بیمار من
ساقیاجامی بده زان می که هوش — آورد اندر سر دوار من
مرغ دل پرحسرت از روی توشد — چونکه بودی سالها غمخوارمن
علت دوری نمیدانم چه شد — خون نمودی ایندل خونبار من
گر کنی لطفی و آتی در برم — میبری غم از دل غمبار من
آتش آتشکده شد سینه ام — سوحت دل در سینهٔ بیمار من
سایهٔ مهر تو بادا بر سرم — کم نگردد در لطفت اندر کار من
خوش‌بودگربرمن آری‌لطف خویش — تا دگر غم نا ورد پیکار من
تن اگر شد ناتوان از دوریت — با توان گردد تورا دیدار من
رشك خوبانی و حور جنتی — پرکشائی خود گره از کار من
آب حیوان از لب لعلت چکد — گه مکد لعلت لب تبدار من
خاضع از یاد توهرشب تا بصبح
ناید از هم دیدهٔ بیدار من

لطف حق بادا مداماً یار من — بار روشن دیدهٔ پندار من
گوشهٔ چشمش بما بادهرزمان — باشدش دایم نظر در کار من
در فراز و در نشیب زندگی — لطف او بادا هماره یار من

اندرین دنیای فانی هر زمان روز گرداند شبان تار من
رهنمای من شود در راستی تا نیاید گه کژی در کار من
بار عصیانم بکاهد هر زمان رستکار آید دل خونباز من
پاك سازد دیدهٔ وجدان من تا نگرداند گران تر بار من
در سبك باری مرا رهبر شود خم نگردد پشتم از کردار من
روسپید وسر بلندم در جهان دار دم در هر زمان دلدار من
از ره بد دور گرداند مرا نیك باید جملهٔ پندار من
خشم وکین وشهوت وآزو طمع بر نخیرد اندرین زفتار من
در تمام عمر خود با اهرمن باد پیروزی همه پیکار من
رستکار از گیتی و مینو شوم سرفراز آید روان ز افکار من
در عمل باید که نیك آیم برون روزگاز امتحان پندار من
نا سپاسی گر کنم بنود روا میکند سنمکین همانا بار من
دارم امید از خدای مهربان چاره سازا آید همودر کار من
عشق من از معنوی افزون کند تا خوش آید برهمهٔ کردار من

خاضع اندر لطف حق دارد امید
تا کند روشن همی پنداز من

شانه خالی کن دلا از یار منت در جهان منت کس رامکش از بهر نعمت در جهان
پیشه کن مردانگی درکاروبار خویشتن رادی وهم مردمی آموز وحکمت در جهان
ناش همچون پاك مردان دره مردانگی درجوانمردی بکوش بانام وهمت درمیان
عمر خود ضایع مکن در عالم بسیادگی باش در بارندگی چون ابر رحمت در جهان
قیمت خود کم مکن درپیش هرپیش آمدی شو فروزان همچنان چون نورهرجا در جهان
دورکن ازخود همی پندازهای بیخودی کن همی پرهیز اندر کار غفلت در جهان
نیك مردی بایدت انصاف ودادآموختن ورنه باشی همچنان چون شام ظلمت در جهان

باهمه مردم ببايد بود همچون مومنی — در غم وشادی بباشد برافت درجهان
بهرنانی منت دونان نمی باید کشید — تا نگردی خم بزیر بار منت درجهان
اتکا بر کس مکن تاهمتت گردد بلند — اتکا بر همت خود کن برغبت درجهان
بیهده ضایع مکن عمری که آسان بگذرد — نام نیکی جا گذار جهد وهمت درجهان

خاضع در دنیای دون هرگز مشو منت پذیر
باش چون کوهی بپا باعزم وهمت درجهان

مرهم دل باش جانا مردم آزاری مکن — چشم بد دور ازجهالت کینه پردازی مکن
گفتمت باما سیتزی این نباشد یاوری — کام دل جوئی بیا وفتنه پردازی مکن
سرمشوران تاتشورانی دلت اندر غبار — با کس وهرنا کسان در کارانبازی مکن
شیوهٔ مستی مگیرو از بدی پرهیز کن — کار ها گر میکنی با چشم هم بازی مکن
سیرتت کن خوب صورت هرچه باشد بگذرد — گرخرد مندی بیا بیهوده پروازی مکن
نیکنامی بهتراست ازهرچه باشددرکنار — بگذراز بدتاتوانی خود دل‌آزاری مکن
بگذرد تنك و فراخی در مدار زندگی — زندگی با صدق کن کینه پردازی مکن
شرم داراز کردهٔ بدچونکه رسوامیشوی — بابدان همکاری وهم جلوهٔ پردازی مکن
قانع شواز نعمتی کزسوی بالا میرسد — برجمع ثروت اندوزی بزه کاری مکن
گرشوی خرسندباشی‌شادمان اندرجهان — با دروغ وحیله ومکر و ریاکاری مکن
بهر پول اندکی مفروش خود بردیگری — درمیان مردمان مردم هم اندازی مکن

خاضع هرگز بد مکن تابد نیاید در برت
درمیان خلق عالم فتنه اندازی مکن

دوش گشتم بیخودی ازخودروان — تا مگر یابم نگاهی مهربان
ناگهان از دور پیدا شد رهی — کان مرا میبرد تا دیر مغان
دل فروغ از چشمهٔ جان یافتم — رهسیار دیر گشتم در زمان

رفتم و دیـدم عجـایب عالمی — کان ندیده بود چشمم در زمان
جایگاهی دیـدم از نـور خدا — رامش دل بود وجانرا هم توان
گرد اندر گرد آن تابـیده نور — ظاهر و هم باطن وهم درنهان
بوی خوش بودی پر از مشك وعبیر — می بسوزانـدی به مجمرهم چنان
بانگ وستا شد بلند از هر طرف — زند خوان بودی درآنجا موبدان
بستـة بودی روی خود گاه نماز — قبله گاهش نور بودی هم چنان
طاق و دیوارش پر از نور خدا — مید رخشیدی چواختر ز آسمان
بوی عود و کندر صندل همی — درفضا افگنده بود از بهرجان
عالمی شد پاك و بی روی وریا — با کمال معنوی بادیدهٔ مهراندران

خاضع در چشمش بدیدی نورها
بـود تابان مشعـل هر موبدان

گرتو مست ازباده وجامی بوداینهم جنون — گر شقاوت کاروبی باکی بود اینهم جنون
گر تو باشی مهربان وهم دهشمندی کنی — گر دهشمندی وهم رادی بود اینهم جنون
گر بکار دیگران باشی تو اندر جستجو — خود بکار خود پردازی بود اینهم جنون
گرشقی باشی و بی مهر وفا اندر جهان — گردهی دل درکف یاری بود اینهم جنون
گرتو مهر ولطف آری برهمه خسرد کلان — گر که دایم در پی کاری بود اینهم جنون
گرخیس هستی وداری جمع مال اندر مکین — گر نخوردی ونه بخشیدی بود اینهم جنون
گرتو باشی در عبادت روزها در پنج گاه — گر ازان بیراهگی رفتی بودا ینهم جنون
گرز علم ودانش وحکمت شوی خوددوفنون — مخترع گردی بد و رانی بود اینهم جنون
گر بکوشی جمع ثروت گرشوی قارون بگنج — قانع گر هرگز نمیگردی بود اینهم جنون
گر کنی کاریکه گردی در جهانی نامور — گربه بیراهی گذر کردی بود اینهم جنون
گرشوی دانشور وگردی چو لقمان حکیم — خود نمائی گر بسیار آری بود اینهم جنون

خاضع گردر شاعری کردی تو استاد زمان
گر که پرگوئی وگردد سرسری اینهم جنون

گوهراز گوهرشناسان قیمتش گردد یقین   نرخ هیزم داند آن هیزم شکن باشد امین

هرکسی درکار خود استاد میگردد مدام   چونکه دارد تجربت درکارخوددرهر زمین

خبره آن باشد که داند قیمت املاك وآب   هم نداند حاصل آن چندوچون باشد همین

تجربت بسیار باشد سود مند از هرکسی   گربدست آرد کسی آنراچنان چون ذره بین

اینکه گویند مشورت با پیر میباید نمود   معنی اش این آن که اوراتجربت باشد یقین

سالها اندر جهان با رنج ومحنت روزگار   بگذر اینده همی با عزت گشته قرین

هرکسی درکار خود استاد دانا میشود   بعد افزون سالها با رنجهای دل غمین

آدم بی تجربت کاری از و بایسته نیست   چونکه نتواندکند مانند دیگر همچنین

تجربت آموز تاخود خبره گردی درجهان   خبره گی پرکردن آنکار میباشد یقین

علم دفتر بی عمل را سود چندانی مباد   خواندن وکردن عمل آنرا بیارد آفرین

آزموده گرد هی کاری بدستش میکند   در فراغت بالی ودر تجربت کاری یقین

خاضع تا آزموده را توکارچندانش مده
گردهی آردشکست ازکارهایت دل غمگین

شاهد سیمینبرازما رخ نهان   کرد گوئی کامده از آسمان

عشوه ها بنمود کز طفش بری   بود اندر سایهٔ سر و روان

آتشی افکند بر جانم که دود   سر برد تا اختر هفت آسمان

برنتابد دل ازین جور و غمش   تافر و ننشیند از جور زمان

گرچه ما آن جام غفلت برزدیم   درکنار مه رخ آن سر و روان

هاتفی درگوش ما گفت این سخن   در نهان از قصهٔ شوریده جان

سر متاب از گردش گردون دون   تا نگردد خونفشانت دیدگان

پیرهن از تن مپوش از بهر تن　　تا تن از بی پیرهن گردد جوان
مرغ دل را آشیان دیگر است　　کان ترا نایـد نمودن امتحان
در سر اشیب مدار زندگی　　میتوانی تاشوی زان کامران
روزگار بیمروت در پی است　　کس نه بتواند دهد تغیر آن

خاضع اندر کار حیران مانده ئی
کاین گره را بر گشودن کی توان

دوش دیدم خانقاهی با دوصد پیراندران　　جمله با تدبیر ودانش ذکرحق بود اززبان
دل پر از نور محبت سرپر از راز و نیاز　　صف بصف گرد آمده درجلوهٔ کروبیان
عالمی جز عالم این زندگانی داشتند　　بی تفاوت درمیان آنگروه پیر و جوان
ساکن کوی عبادت منزل دار فنا　　درفرازوو درنشیب هر جملهٔ این کاروان
سر پسر مجنون وشیدا حالتی دیدم عجب　　در فضای ساکنان کوی آن آشفتگان
مردمی آزاد بودند در ره رسم دگر　　شاد و خندان با فروغ دیده دل شادمان
بی هوا و بی هوس پاک از نهاد مردمی　　درکنار یکدیگر پیوند جان بسته میان
آفتاب و نور حکمت در وجود جملگی　　رونق افزا گشته اندردیدهٔ دل هر زمان
ساکنان کوی این آزادگان دانی که کیست　　مردمانی پاک نیست جملگی روشن روان
کرده دورازدل همه بغض وعداوت بیگمانی　　آتش کین و عداوت بر نخیزد زان میان
این چنین مردم بوند درعالم ما بی خبر　　گرشوندی باخبر گیرند همی نفرت ازان

دیدهٔ دل دید خاضع رونق بازار شان
کزجمال پاک مردان خیزد ازعرش وبیان

نباید تکیه برعهد و وفای ناکسان کردن　　نباید دست خودآلوده ازخوان خسان کردن
مروت بر نخیزد از جفای این دو بد پیشه　　اگر کردی دو چندانش ازان بایدزیان کردن
نسازند نیک و بد باهم اگرچه حیله بنمائی　　چرا باید چنین کاری هم ازشك وگمان کردن

فروغ از نور خورشید است که گردد عالمی روشن — بباید همچو خورشید عالمی روشن زجان کردن
شب مهتاب که پر استاره باشد آسمان بنگر — نسیمی میسوزد از باغ و بستان تازه جان کردن
نشین اندر کنار جو گذار عمر خود بنگر — گذار عمر همانندش قیاس از آن توان کردن
جوانی موسم عیش و بهار و خرمی باشد — اگر قدرش ندانستی به پیری چون توان کردن
مکن بیهوده عمر خود تلف اندر هوسبازی — بهار عمر چون بگذشت کجا جبران توان کردن
بکوش از دانش و فرزانگی تا بهره ور گردی — که بی دانش کجا بتوان که آباد این جهان کردن
اگر مردی بیا مردانگی از خود نمایان کن — وگرنا مردمی بگذر کجا مردی توان کردن
کمال مردمی این است که باشی داد و نیک اندیش — به بیدادی و ناپاکی همه جبران توان کردن

بیا همت تما خاضع ز بهر نوع انسانی
که انسانی ازین بهتر که بشناسی توان کردن

ملک دل برد از کفم آن قامت رعنای من — دل پریشان کرد باز آن آفت زیبای من
خواستم عذرش بخواهم تا دگر ناید برم — باز آمد جلوه کرد آن ماه بی پروای من
کوزهٔ صبرم شکست آن آفت هوش و خرد — عشوه ها آغاز کرد آن گوهر یکتای من
ما بکوی دوست راهی نیست لیکن دلخوشم — گاه گاهی دوست آید در گذر پیمای من
ساغر می در کفم بد دوش در بزم رقیب — آتش می شعله افکند از رخ و سیمای من
در کنار جوی دیدم سیل آب از آبشار — من گذار عمر دیدم عمر ناپیدای من
چند روزی کاندرین دار فنا ساکنیم — بس خیال خام کاید زین سر از سودای من
آب اندر جوی و ما گردیده حیران تشنه لب — در پی رودیم و دریا حرص برغوغای من
هیچکس قانع ندیدم گر چه میلیارد بدی — روز و شب جان می بکاهم حرص چون یغمای من
ای خوشا آنکس خرسند است و قانع در جهان — بی سبب هرگز نرنجد چون قد رعنای من

خاضعا بگذر ز شور و شر این دنیای دون
پنجروزی زندگانی کن خوش ای زیبای من

گه به چشم روشنم گردد نهان — گه شود پیدا چو ابر از آسمان
گه گل رخسار او خندان شور — بشگفد چون غنچه اندر گلستان
میزند او تیر مژگان هر طرف — بر دل زارم که میگردد فغان
اشك خون از چشم ماجاری بدید — روی خود گرداند وشد یکدم نهان
آفتاب هر چند بمشرق سرزند — آفتاب حسن و در هر کران
شیوهٔ ئی دارد که دل خون میکند — میبرد دلهای هر پیر وجوان
آتش است آن آتش سوزنده ئی — می بسوزاند تن و جان وروان
گلشن بیخار باشد بیخزان — آن گل رخسار آن و سر و روان
میفریبد جان و دل در یك نظر — بفکند آن شاهد سیمین تنان
می کنند برپا قیامت هر کجا — تا رسد آن آفت جان و روان
بلبل طبعم ز عشقش چه چه زن — گشته اندر هر چمن هر بوستان

میراید خاضع از مدحش سخن
درکنار کوی آن فرخنده جان

برخیز تا جامی زنیم از یاد آن مه پیکران — هم زیروبالائی زنیم دست ازکمرلب برلبان
فرخنده پیمانی کنیم در عالم فرزانگی — جامی بکامی برزنیم با ساغر گلچهرگان
شوری فتاد اندر سرم نتوانم از آن بگذرم — شد آتشین این پیکرم از عشق روی مهوشان
پروانه ساپر منیرنم بر گرد شمعش دم بدم — آلوده شداین دامنم چون دامن میخوارگان
هرسوکه افکندم نظر گل بود وگلشن سربسر — هرگونه گون گون دگرچون گلشن روی بنان
مابیجز از این وآن از چشم مست دیگران — فرسوده تن فرسوده جال هم جسم وهم جان روان
شیدا تر از شیدا شدم هم زیروبم بالا شدم — چوشنده چون مینا شدم در آسمان فکرآن
دل پرفغان جان ناتوان مشکل بودهم این وآن — درمان کجا دردم گران ازفرقت سروروان
مرغ دلم پرواز شد با نغمه و آواز شد — باحسن اودمسازشد درگیر ودار این وآن
صبر ازدلم شد کاسته تا بر غمش افراشته — نادیده کامی خواسته ازآتش هجران آن

رازی بدل دارم نهان نتوانکه آرم بر زبان — ازچشم گریان اینزمان شد جسم وجانم ناتوان
خاضع بیا جامی بزن غمهای دل برهم شکن
بشنو تو این گفتار من پیمان مبند با ناکسان

گر توان باشد که فکر دیگران در یافتن — میتوان آنکه بفکر دیگران بر تاختن
فکرچون برقواست درگردسرت درگردش است — میتوان فکر دگرکس را بکار انداختن
فکرهمچون شعله میباشد مداماً تابناک — فکر عالی میتواند شعله ها پیراستن
فکر دانا زنده ماند همچو آثار کسان — خواندن فکر کسان فکری بس عالی داشتن
حس ششم گرکنی بیدار اندر مغز خویش — میتوان بر فکر هر عالم خبرها داشتن
فکرعالی کسان کز موج مغز آید بردن — مغز سالم میتواند فکر سالم داشتن
فکر پنداریست گرکه نیك آید بکار — فکر بد درکاربد بتوان که باطل داشتن
این هنر نبود بدانشگاه هر دانشگهی — این هنر باید درون کا دیدن آن یافتن
فکر بالاتر بود از ذکر بگفتار بنی
خاضع از فکر بلند بتوان که جائی یافتن

نشاید عشق کس کردن دگر گون — که لیلی همچنان بودی و مجنون
هرانکس بر سرش عشق شرر زد — بکجا آنرا توانی کرد بیرون
بود عشق آتشی بی دود وپرسوز — که هردم را دلی سازد جگر خون
دو عشق آید مجازی و حقیقی — مجازی را بود چون مردم دون
حقیقی را حقیقت در نهاد است — که سازد مردمان از خویش مرهون
بعشق پاک باید کرد یاری — گر عاشق گشته ئی گشتی تو مفتون
هرانکس شور عشقش در سر افتاد — شود مست از شراب عشق پنهون
هر آن عاشق که باشد عاشق زار — شود رسوا بگیتی گردد افسون

سخن خاضع بعشق و عاشقی ران
توخود از آن نه ئی گوئی چه وچون

برده زدل قرار من آن بت گلعذار من — تاکه شود نگار من برده دل ازکنار من
شیفتهٔ روی اوشدم ازغم او چوموشدم — ساکن کوی او شدم برده زمن قرارمن
کرده غمین دلم چرا کرده کمین گلم چرا — کرده بمن چنین چرا شاهد دل فکارمن
گلشن اوگلاب من دختر رزشراب من — این دلك خراب من نغمه سرا هزارمن
دیدهٔ من مکان او سینهٔ من نشان او — گشته قدم کمان از وعشوه کند نگارمن
منت اوکشم مه جان لحظه بهلحظه هرکران — تاکه بود مرا توان صیدم واوشکارمن
دین خودم روا کنم کام دلش روا کنم — هرچه کنم به جا کنم تاکه دهد قرارمن
گلشن باصفای او قمری خوش نوای او — میکشدم جفای او گلشن و گلعذار من
دل شده بیقرار او برده پناه کنار او — درخم و پیچ راز او دلبرك عیار من
سینهٔ چاکم ازغمش قد کمانم از غمش — اشك روانم از غمش برده دل وقرارمن

خاضع بجان وفا کند ریو وریا رها کند
کام دلش صفا کند چونکه بود نگار من

خواهم آنروزی که باروی توگردم روبهرو — رازدل درپیش رویت برشمارم مو به مو
باتوباشم روزچندی شادوخندان هردولب — دست اندر دست توباهم سپاریم کو به کو
ما دوتائی درمیان سبزه زاری خوشخرام — باغها وبوستانها در نوردیم جو به جو
در لب جوی روان ما ساتکینی می زنیم — خوش شویم بایکدگرهم خوشتر آئیم خو بهخو
اندران گلزار از دیدارهم خندان شویم — شاد و خرم خوش خرامیم سو به سو
هرگل خندان که بینیم درچمن بشگفته است — درچمن چینیم وبوئیم مادوباهم روبهرو

خاضع یادت میکند هر شب که جامی میزند
دیدن رخسار تو هر جا شد ستم پو به پو

باده درجام سبکروح ویژه دردست عدو
نوش کردن بسته می گردد نزاراه گلو

سینهٔ دل گرشود چاك از نهیب روزگار
چاك دل نتوان نموداز سوزن حکمت رفو

آب حسنت گر بریزد پس که جمع نتوان نمود
آبروی ریخته را بار دگر ناید به جو

گر چراغ عمر آدم رو بخا موشی نهد
زان چراغ نا امیدی روشنی دیگر مجو

گفتنیها چون نباید گفت ازان پرهیز کن
خامشی بهتر بود خودیاد و را هرگزمگو

گل اگر نبود ترا زان چشم حسرت برمدوز
هم گل هرنا کس وکس مال این وآن مجو

شستن دل بایدت از هر پلیدی بیگمان
گرنشوئی پس ترا گویم گناه کس مشو

راه نیکی گر بپوئی با شدت روشندلی
ورنه راه بد بکام اهرمن هرگز مجو

هرزه دو همچون سگان بنود کمال آدمی
بیهده درکوی و برزن راه ناپاکی مپو

خاضع گر پندش پذیری سودمند آید ترا
ورنخواهی بشنو ازاین و ازآن درکن مجو

گر تو خواهی شادمانی ساکن میخانه شو
از همه دل برکن آنکه همدم پیمانه شو

همدمی باگل اگر خواهی چو بلبل بایدت
زخم خارش برگزین و سرکش ومستانه شو

شبروی درکوی عشق ازحسن جانان بایدت
ورنه زان دوری گزین وعاقل وفرزانه شو

آرزو مندی بود عاشق جمال یار خویش
گرتوهم این آرزو باشد چنان پروانه شو

قدر زر آنکه بدانی کزرهی زحمت کشی
گر نمیدانی بیا شاگرد این خم خانه شو

باده نوشی کار هرکس نیست که مستی آورد
گرکه نوشی با ادب ورنه ازان بیگانه شو

درد مند عشق داند قدر یار و دوستی
گرتو عشق نیستی ازکارخود مردانه شو

هیچ باریکتر ز مونبود به چشم موشکاف
گر تو نتوانی شکافی موخرد هم خانه شو

سرعت برق همچنان چون سرعت چشم عدو
گر گرفتارش شدی داننده و فرزانه شو

غافل از رندان مشوکا نها رقیبت میشوند
گرشدندی گوش کن آنکه توهم رندانه شو

عابد نادان فریبت میدهد هشیار باش
گر بدامش اوفتادی عابدی مستانه شو

زاهدان بیخرد گاهی ریاکاری کنند
دام اگرگسترده اند خاضع خردمندانه شو

دلبری کو وهم نگاری کو روز محنت نگر که یاری کو
در گلستان که گل در آن پژمرد چه چه زن چه چه هزاری کو
بیشه گر شد ز شیر نر خالی جای پایش بکوه و غاری کو
زلف یارار شکن شکن باشد دل خونین ما قراری کو
آتش عشق گربه جان افتد روز سختی که غمگساری کو
راد مردی وهم جوانمردی نام ماندست و نامداری کو
مجلس انس و جای امن آخر ور کسی باشد اعتباری کو
گرتو مردی و مردی دانی راه و رسمش چه رهسپاری کو
مجلس عیش و مطرب و ساقی بازی و جام میگساری کو
عالمی مست فتنهٔ چشمت بیقرارند و هوشیاری کو
خاضع درکار خود شده حیران
رهنمائی کجا و یاری کو

اشك دل کردم روان در دیدگانم جو بجو آمد وگردید دریا برگذشت از کو بکو
خواستم پرسم ز اشك احوال زار دل همی تا بگوید راز دل از بهر من او مو بمو
ناپدید گردید اشك وشد چو در اندروسدف میبرندش درفروشان دست بدست هرسو بسو
چونکه ازدل شدجدا آن گوهری والاشدست قیمتش را کس نداند زر بریزند رو برو
این دل از غم شد جدا بالید و می بالدهمی چونکه اشك ازدیدهٔ دل شست وشو شدجوبجو
پر بهاشد گوهر اشك از نظر گوهر شناس سفته و ناسفته اش قیمت دهندش کو بکو
اشك چشمی کزدل آید باشد همچون شبچراغ روشنائی بیش ازان دارد که بینی رو برو
دل بود سرچشمه الهام غیب اندر نهان گر شود پاك ار پلیدی چشمه گردد جو بجو

انبیا و اولیا این سان دلی میداشتند کان توانستند بگویند سر یزدان مو بمو
اشک ما از دیدهٔ دل آمد وشد گوهری گوهری کان نیست اندر کان دنیا پو بپو
میتوان دل را ببار آورد که آرد گوهری تا نباشد مثل ومانندش بدنیا جو بجو

گر تراو: اشک دل خاضع به چشم جان بجز
کان بود الهام غیب از دیدگانت رو برو

تقلید از حافظ

باره بیار وکام و جو تازه بتازه نو بنو دلبر دل گشا بجو تازه بتازه نو بنو
باغ و بهار وشبنمی باده بکن بساغری طلعت گلرخان بجو تازه بتازه نو بنو
سبزه ودشت وگلشنی همدم ویار مومنی چنگ وچغانه نی بجو تازه بتازه نو بنو
شاهد وبزم دلبری رشک بتان آذری خوش بنشین نوابگو تازه بتازه نو بنو
مطرب وساز وارغنون چنگ وچغانه وکدون برلب چشمه سار وجو تازه بتازه نو بنو
گاه بگاه ببوستان با می وجام ودوستان رو بنشین تو رو برو تازه بتازه نو بنو
در چمن جهان گلی چین بنوای بلبل غم ز دلت فروشو تازه بتازه نو بنو

خاضع بگلشن جهان سیر و سیاحتی توان
کردیدون گفتگو تازه بتازه نو بنو

گفتم که چونی اینزمان گفتا تودانی مو بمو گفتم ز هجرت چون کنم گفتا سخن گو رو برو
گفتم شراب عشق تو نوشیدم دیوانه ام گفتار تو بودی درازل دیوانه خوئی خو به خو
گفتم بیا تا راز دل پرسم ز تو ماه چگل گفتا مرا رازی بدل بنود که گویم مو بمو
گفتم که جانم دررهت خواهم فداسازم برت گفتا که جانت کن بدر خواهم نگردی رو برو
گفتم گلی بویم ترا از هر گذر جویم ترا گفتا گلم لیکن مرا هرگز نبوئی بو بمو
گفتم زعشقت چونکنم دل را ازهجرت خون کنم گفت ازسرت بیرون کم عشقیکه داری مو بمو
گفتم زمهرت چون کنم نتوان ز دل بیرون کنم گفتا منش افزون کنم تا سوزدت جان سو بسو
گفتم بگو کویت کجا باشد مرا شو رهنما گفتا نگویم زان ترا تا خود بگردی کو بکو

گفتم که خاضع در رهت شد منتظر از دیدنت
گفتا به تن بنود سرت تا مانه بینی روبرو

سبزه بر گرد بش دیدم وروی مه نو کشتهٔ خویش ببایدکه کنم تازه درو
سرزنش کرد مرا شاهد سیمین بدنم خواب رفتی همه شب دل یکجا داده گرو
خوشه یکسر بود وکار جهان جمله چنین خوشه چنین در برآن خرمن دلداده مشو
کشتهٔ خویش درو کن که دست شاد آید از بد و خوبی آن کشته تو نومید مشو
راه کج پیش مگیر وغم بیهوده مخور راستی پیشه نما وره کج پیش مرو
دل خود شاد کن وغم ببر اندر دل ما بیهده در بذر و عالم پندار مدو
با صفای دل خود چهرهٔ غم را بنواز سخن بیهده گویان تو زمانی مشنو
پای نبدکم وافزون چه شوی شکرنمای چه تفاوت کندت عاقبت کار شنو
گوشه گیری ندهد سود تو مردم وخویش نا امید از رخ آن گوهر جانانه مشو
بارغم بشکندت مهرهٔ پشتت برهم بی خبر از غم ایام جفا کاره مشو
ساغرت لذت جان میدهد ورامش دل در پی کام دل و لذت یکباره مرو

خاضع آشفته مکن خاطر ازان زلف سیاه
در بر ساقی گلفام جگر خواره مرو

آنکه روی خوب دارد سیرتش کن جستجو کز میان این و آن بنود خلل یك تار مو
صورت وسیرت اگر هر دو خوب آید خوش است لیکن این کم اتفاق افتد چوکردم زیرورو
صورت زیبا پسند عامهٔ مردم بود سیرت زیبا نگردد ظاهر اندر روبرو
صورت زیبا نماند دایما آن پایدار سیرت زیبا بود پیوسته آن با آبرو
صورت زیبا فریبت میدهد هشیار باش سیرت زیبا بکامت میرساند آن نکو
صورت زیبا اگر با سیرت نیك آرمید باشدت آنکه ملایك در برت بی گفتگو
صورت زیبا اگر باسیرت بد شد قرین دوزخی گردد ترا این زندگانی درستو

صورت زیبا بباید سیرتش نیکو بود | ورنه باشد زشت صورت خوب و پاک و هم نکو
فرق این هردو نیاید در نظر ظاهر بدید | گر بباطن بنگری گردی حقیقت روبرو
این نه کار هرکسی باشد که بس مشکل بود | کنجکاوی موشکافی باید اندر جستجو
صورت زیبا و سیرت گر بهم گردد قرین | نیست اندر عیب ونقصی اندران ني گفتگو
صورت زشت ار بود با سیرت نیك همنشین
خاضع آنرا بهترین صورت بداند روبرو

هر کجا کردم نظر دیدم رخ زیبای تو | همچو گلبرگ تر است آن قامت رعنای تو
کوه ودریا دشت وصحرا هرکجا پیموده ام | بهتری هرگز ندیدم چون رخ وسیمای تو
در حریم دل مقیمت باشد ای ماه تمام | چشم دل بیند بهرجا آن رخ زیبای تو
باده مینوشم بیادت چون تو دارم در نظر | تا مرا گیرد ببر آن قامت بالای تو
چشم زخم روزگار از گلشن حسن تو دور | تا بگیرد این دلم کام از قد رعنای تو
کو هیا چشم تو دارد جلوه ئی جای دگر | خاطری دارم بیاد از آن شب ماوای تو
گوشهٔ عزلت گزیدم تا نه بینم دیگری | در کنار قامت بالا بلند آوای تو
میشوم دور ازبر و بومت مثال کوکبی | تا رقیب خود نه بینم بوسه زن برپای تو
صبر ما لبریز گشت و باتو پیمانی ندید | این همه شد فاش اندر دیدهٔ بینای تو
شب همه شب دل شود بیدار از گاه دگر | میشود لیکن بود پیوسته او شیدای تو
گر نداری احترام از عهد و پیمان نخست | همچنان من استوارم تاچه باشد رای تو
خاضع اندرگلشن گلزار تو گیرد قرار
تا مگر من بشنوم یك لحظه ئی آوای تو

جام وحدت ساقی از الهام تو | داد یك شب برمن او از نام تو
نوش کردم عالمی دیگر شدم | من نمیدانم چه بود از جام تو
در گذشتم از خود ودر بیخودی | گشت پیدا در و چودم نام تو

مست لایعقل گشتم این زمان   من به تنها اندرین ایام تو
در بدر شد دل ترا در جستجو   تا بپوید بوئی از گلفام تو
سینه شد منزلگه راز و نیاز   پخته گشتم من که بودم خام تو
تا که آن ساغر بنامت برزدم   دل بشد دریائی از الهام تو
مرغ دل در سینهٔ خونین جگر   این زمان بنگر که شد آرام تو
خاضع آن جامی که نوشا نوش شد
التفاتی بود اندر جام تو

مات گشتم از قد و بالای گل اندام تو   همزبان عاشقان گویا بود هم نام تو
بی شکیبا شد دلم تا بار دیگر بینمت   نوش جان کردند هریك جرعهٔ نی ازجام تو
بردم از مستی همانا لذت بیحد و مر   نیك بودم از بساطه عیش دوران کام تو
چشمه آسا شد مرا این دیدگان چشمه سار   خویشرا رسوا نمودم گشته ام بدنام تو
نی ز مسجد راه یابم نی من از بتخانه نی   نی دهد موبد رهم دردرب مهر الهام تو
دربدر آواره هر جا گشته ام بی خانمان   گشته ممنوع از رخم فیض ادب بیغام تو
من شدم دیوانه لیکن هوشمندم در نظر   گشته ام ناکام و دل شد کام جواز نام تو
ساغر می درکفم نیهاده ایام غمت   گشته ام مدهوش و بیخود من دریں ایام تو
حلقه درگوش تو خاضع گشته نی رسوای خلق
تا بکی اینسان بمانم آیم اندر بام تو

تو گر نیك روزی کنی آرزو   تو پرکن ز بهر دگر کس سبو
میفشان تو خار از ره مردمان   که خود خار گردی دلی را بجو
مکن حیله برکار دیگر کسان   که خشکیده گردد ترا آبرو
پریشان مکسن یك دلی درجهان   مشورند و بیباک وهم فتنه جو
مبادا که سازی سری سرنگون   که برجانت افتد همه سو عدو

مشو غره از مال نا پایدار — که اینکار بنود بمردی نکو
مریان تو خاری که برچشم کس — خورد باز گردد به چشمت فرو
مریز آبروی کس از نزد کس — که خود هم شوی ناگه بی آبرو
ره نا درستی مپیما گهی — همیشه ره راستی را بجو

تو خاضع مشو غافل از کار خویش
بکار نکو کن همی جست جو

گشته ام بیخود من از هجران تو — کی توانم جست من عنوان تو
می نهم گام سعادت در رهت — نیست مقبول از دل واز جان تو
کرده ئی مارا بکویت در بدر — در بدر گشتم من از بهتان تو
پاش گویم دل پر از غم کرده ئی — پژ مریدم غنچه در بستان تو
درمیان و او تو سازش کجاست — کی رسد دست من از دامان تو
دشمن ما جمله در پیکار هست — سخت کوشند از من و از جان تو
دور میدارند مان از هر طریق — دل نیابد ره برآن میدان تو
بی دفاعیم ما و توبی سنگریم — درشکست عهد کوشیدیم بر پیمان تو

خاضع اندر انتظارت گشته او ساعت شمار
تا رسد کی دست او بر گردن و دامان تو

گفتمش آرام جان گفتا که کو — گفتمش سر و روان گفتا نکو
گفتمش باغ جنان گفتا کجا — گفتمش آب روان گفتا بجو
گفتمش شیرین زبان گفتا که تلخ — گفتمش گل برگ تر گفتا چه بو
گفتمش گل پیرهن گفتا منم — گفتمش جای بزن گفتا نکو
گفتمش یار منی گفتا که گفت، — گفتمش گل پیکری گفتا نکو
گفتمش دل میبری گفتا چه دل — گفتمش سروسهی گفتا چه رو

گفتمش گل غنچه نی گفتا بـبو　　گفتمش لب پسته نی گفتا به خند
گفتمش دل بشکنی گفتا نکو　　گفتمش مهر آوری گفتا نه خیر
گفتمش خاضع چـه شـد گفتا که بود
گفتمش دل شـد غمـین گفتا عـدو

تلف عمری مکن در یکسر مو　　میفکن دل بتار زلف و گیسو
نشانش جو تو اندر خط ابرو　　نگاهی پاک باید از دل پاک
بدیدن خوی بد از خوی نیکو　　قیافه گر شناسی میشناسی
که آموزد ره و رسم سخن گو　　مرا تعلیم استادی نبوده است
ببودم فکر آب رخ نه از جو　　سخن در پیش خود کردم سر آغاز
پسندت گر نباشد رو دگر جو　　سخن اینسان که بینی می سرایم
نکردم من خیانت با سخنگو　　نکردم من سخن حراج هرگز
نه دزدیدم که آید شرمم از رو　　ز خود گفتم نکردم خوشه چینی
تو بنگر خاضع در بـزمی سخنران
سخن نیکو سراید یا نه نیکو

دل چه باشد عمر ما بسته بر یکموی تو　　دامن دل چاک کردم تا به بینم روی تو
میشود بیدار بختم عاقبت در کوی تو　　مادرین گرداب محنت و دست پائی میزنیم
در بهار زندگانی خوش بود آن روی تو　　برگ سبز بوستانم بی خزان نتوان دهید
تا نگردد رام دیگر جز قد دلجوی تو　　با دل خود کرده ام خلوت درین دهر فنا
فتنه انگیزی نمی بینم من اندر خوی تو　　شیوهٔ ما راستی باشد نمیباشد دروغ
چشم تر دامن میبناد شانه اندر موی تو　　فاش نتوان ساخت راز دل به پیش ناکسان
باد دایم آب شادابی روان در جوی تو　　خاطری دارم بیادت در کنار جویبار
کی شود پیدا هما نندی برخ آهوی تو　　پاک دامن تر زمن اندر جهان پیدا نشد

خاضع در خون جگر غلطید وشد خونابه گر
تا دگرکی بیند آن سیمین قد دلجوی تو

میکند صد فتنه برپا زلف عنبر سای تو — آتش اندر دل زند آن چشم پر شهلای تو
میکند هر لحظه مارا درنگاهت خون جگر — سرو ناز دلربایت آن قد رعنائی تو
پسته خندان لب لعلت مثال آورده ام — گرچه همچون غنچه ماند شکرین لبهای تو
میکند دل بر تپش آن نرگس جادو گرت — میبرد از دل قرار آن شاهد سیمای تو
فتنه خیزد آن دو بادام خمار آلوده است — سینه چاکم من ازان آهنگ شور افزای تو
میزند تیر جفا در سینهٔ نالان من — ابروان چون کمندت تیربی پروای تو
سر شده بار گران برگردن من زینهار — چونکه بیند چشم سرآن قامت رعنای تو
بید مجنون وارگشتم سایه انداز ازسرت — سرفرو در زیر سایه نا ورد سیمای تو
من که از هجرت در آخر آمده جان بربسم — نیست مهری دردلت شد پرستم دلهای تو
یك نگاهی بر فکن بر خاطر آزرده ام — خاطری آزرده دارم از مه سیمای تو

خاضع افکندی بپا از یك نگاه خویشتن
بردلش تیر آمده از بال مژگانهای تو

عشق وعقل هردونهان در گفتگو — تا کند امین بهتر آید رنگ و بو
عقل گوید حل مشکلها منم — عشق گوید بنودت این تار وپو
عقل گوید کارها رونق دهم — عشق گوید پاره گردانم رفو
عقل گوید صنعت وعلم از من است — عشق گوید من کنم آن جستجو
عقل گوید دولت ومکنت زمن — میدهم هر آنکه باشد صلح جو
عشق گوید گرمن آیم درمیان — میبرم آبت مثال آب جو
عقل گوید آشتی کار من است — عشق گوید میکنم آن رفت رو
عقل گوید میدهم هر کس توان — عشق گوید گه شوی وارونه جو

عقل گوید من ز تو والا ترم   عشق گوید قدرتی دارم نکو
عقل گوید از من است آبادها   عشق گوید من دهم زان آبرو

خاضع برتر این دو میباشد کدام
گه بود برد این و گه بازد بدو

آتش عشق از دلم تابنده چون آتشکده   در شرارش جان من سوزد چو دل در غمکده
بلبل طبعم بگلزار رخش خاموش شد   چون برهمن سر بر آوردم من اندر بتکده
کشته ام رسوا بـه نزد کعبه و دیر کلیس   تا شدم میخواره و مست از شراب میکده
گر نمك پاشی بزخم این دل غمگین ما   پیچد از خود دل شتابان میشود ماتمکده
گر خرد بار آورد دانش پذیر آید ببار   سینه اش گردد فروزان خود شود دانشکده
گر بعقل خویش بتواند نوی آرد ببار   بار او گر سودمند آید شود زایشکده
گر شود بی حاصل و گردد بگیتی بی ثمر   زنده همچون مرده باشد داخل خامشکده

خاضع دانی چیست راه رستگاری در جهان
گر به نیك و بد بسازی خود توئی رامشکده

قبلهٔ زرتشتیان برپا شده آتشکده   هم نیایشگاهشان هرجا شده آتشکده
قبله دیگر بود نور جهان تابنده را   نور یزدان شد درخشان مجمر آتشکده
چیز خوشبو روی آتش می نهند هرگاه وگاه   موبدان زند خوانند ساکن آتشکده
جای پاک باصفا خواهی نیا یشگر شوی   پاك گردان جامه و تن شو سوی آتشکده
حرمت آتش از بهر نور آن باشد بدان   چونکه بارد نور بر بام و بر آتشکده
روشنائی هم ز نور و هم ز آتش آمده   تار دل کن روشن از انوار هر آتشکده
آتش از هر ملتی دارد مقامی ارجمند   هست مقدسگاه عالم پاک چون آتشکده
مسجد و بتخانه و دیر و کلیسا هر کجا   می فروزند روشنائی همچنان آتشکده
گر نباشد آتش و باد و آب و خاك اندر وجود   زندگی خاموش گردد چونکه شد آتشکده

بایدت این چهارعنصر پاک داری در جهان | دور از آلودگی داری چو پاک آتشکده
در زمان باستان درکشور ایرانزمین | هردهی بوده فروزان آتش آتشکده
در زمان تاخت وتاز تازیان مادر ملک ما | مسجد ومحراب شد هر جاکه بد آتشکده
دین تو آوردگان زرتشتی ایران زمین | جملگی کردند مسلمان شد خموش آتشکده

خاضع زیر ورو شود گیتی چو هرباریکه شد
تاشود ز آیندگان ار زنده تر آتشکده

دلا بر خوان بصوت خوش ترانه | بیا مطرب بزن چنگ و چغانه
دلی خوش کن تو اندر دور گیتی | چه دانی چون شود فردا زمانه
بیا مشکن دلی کاید بسویت | پذیرائی کنش در هرکرانه
دل غمگین بشادی بازگردان | مکن باغم به پیش خود روانه
بقامت راست شوچون سروبستان | خودی را کن تو در گیتی فسانه
چراغ دل بر افروز از نگاهی | محبت کن دلت را آشیانه
شنو پند حکیمان جهان را | خوشی بنود که گردی خود سرانه

بکن خاضع فراهم توشهٔ جان
بود ار زنده بر جانت نشانه

بار دیگر خواهم اندر زادگاه | چند روزی ساکن آنجا شادگاه
عهد طفلی روز خردی را بیاد | آورم هر صبح وهم هر شامگاه
خاطر دیرین در آن دشت وچمن | گردم ویاد آورم من در نگاه
دوستان خرد سالم جملگی | ور پریدند رفتن از آنجا یکاه
پیر مردان و جوانهای زمان | خفته اند آسوده در آرامگاه
آن شترها گوسپند وگاو و خر | جملگی نابود شدند از هرنگاه
یرتگاه این همه حیوانها | باعث آن شد موتر در غربگاه

روزگاری اسب و گاو هم خران　　با سواران تا خشنمدی هر پگاه
گرسواری پشت آنها بر زمین　　می فتادی کم زیان بـودی بگاه
اینزمان گر از موترافتی بزیر　　کشته میگـردی توانـدر جانگاه
آنزمان برزیگران ده نشیمن　　کار خود مشغول بـودندی سه گاه
اینزمان برزیگران را روبشهر　　آورید نـدی که جویند جایگاه
شهر نشینی به زبرزیگـر شده　　در تـباهی آمده آن پایگاه
چون زدند چاه عمیق از هر کجا　　چشمه ها شد خشك وویران پاسگاه
زحمت ده پشت برزیگـر تباه　　شد بـیا بنگر بـیا بفگن نگاه
چشمه ها دیگر بخوشد در زمین　　چونکه خشکیده تباه شد بـزمگاه
رنجها بـرباد رفت از دسترنج　　بـرزگر بی خانمان بی پایگاه
رو بشهر آورد در هر صبحگـاه　　برزگـر اندر دیار آواره گاه
این چنین گر بگذرد مرسال چند　　ده نشینی را بـپاشـد دستگاه
هم غـذای ده نشیندر شهرهـا　　دولت از امر یك آرد کن نگاه
آنکه کارش بود تولید غـذا　　ایزمان بنود و را خود خوابگاه
خود پی یك لقمه نان هر سوردان　　شد ده ودهوار ویـران پایگاه
روبشهر آورده در بـیچارگی　　اندر اینـجاهم ندارد خوابگاه
چـون حقیقت خاضعا نتوان که گفت
گر بـگـوئی افتی انـدر پـرتگاه

زدم جامی بـیادت عاشقانـه　　چوتك بودم من اندر آشیانـه
بسوزم چون شمع و نوری بپاشم　　که تا گردم درین گیتی فسانـه
نهان تـیر دعا بـرسویت ای جان　　رهـا کردم که آیـد برنشانـه

خوش هستم خوشترت خواهم به بینم — اگر فرصت دهد مارا زمانه
من اندر پردهٔ دل نامه خویش — نوشتم کردم از بهرت روانه
بمرغ دل سپردم تا بیارد — بپرسد مرغ دل حالت چسانه
بده پاسخ توای سر وخوش اندام — که آردپیش من زودی شبانه
تو مرغ قلب مادار احترامش — غریز ما بود نی مرغ خانه
بـه خاضع گرشدی مشتاق دیدار
بـیـا بنشین بـه چشم عارفانه

ساقیا برخیز و جام می پی اندر پی بده — از برای رفع غم جامی دوبی درپی بده
خانهٔ تزوبر را از بیخ وبن برکن همی — حیله ومکر وریا بگذار وجامی می بده
بزمی از داد وصداقت پا نما در روزگار — مطرب آن بزم را چنگ وچغانه نی بده
باك كن دلها بانواع كدورت در جهان — هردل غمدیده رایك جامی از آن می بده
سازخوش برزن که گردد دیدهٔ دل پر فروغ — دستگیر تنگدستان کن دوجامی می بده
درصفا گوش وبشو غمخوار هر غمدیدگان — با كمال راد مردی ساغری درپی بده
مشکل دلها گشا تا دل نگردد زیر ورو — آن دل بشکسته رابنگر دوجامی می بده
عقلهای تیره را روشن نما در هرسری — آنکه شد افسرده حالت بادهٔئی بروی بده
مفلس ودر ماندگان را یار ویاور شودمی — سینه چاك پرغمان رایك دوجامی می بده
عاشق دلخسته را كن رهنمائی هر زمان — بینوای دردمندانرا دمادم می بده
آنکه مست از بادهٔ غفلت شده هشیارکن — بادهٔ وحدت بجام عقل پی درپی بده
همچنان خاضع بجام وحدتش دلشاد کن
کوششی بنما و جام پرخرد بروی بده

دلم آنسان شده شیدا که راه خانه گم کرده — چنان دیوانگان ماند که راه لانه گم کرده
خراب ازغم شدهٔ آنسان که ره جائی نخواهدبرد — شده مست ازمی لعلش ره میخانه گم کرده

نیارد یاد آنروزی که هشیار از جهان بوده | کنون در بیخودی بنگر چو مرغی دانه گم کرده
شده مجنون و عریان از نگاه و زلف جانانش | شگفتا کاند رین ماند که خود پیمانه گم کرده
فریب چشم مخمورش بخوردست و شده مجنون | کنون مفتون او باشد خم و خمخانه گم کرده
شرر بارد شور ریزد نگاه پر فسونش را | بدین حالت که می بینی می و میخانه گم کرده
شده آشفتـــه و شیدا بعشق آن گل رعنا | بکار خود که وامانده گل و گلخانه گم کرده
بخود بـالد که مجنونم بکار خویش مفتونم | بشمع روی او حیران پر و پروانه گم کرده
بود آزاد و هم راحت درین وقت و درین ساعت | نمودندی دلش غارت گل و ریحانه گم کرده
سرش پر شور و غوغا شد دلش آشوب و شیدا شد | نگر کاو آفت ما شد ره کاشانـه گم کرده

بود خاضع از وشاکی نـدارد او زما باکی
شده مانـند بیبـاکی که چون جانانـه گم کرده

صبح است و ساقی می بده گل در چمن باز آمدة | بلـبل باهنگ و نوا باساز و دمساز آمده
چشمی به عبرت برگشا رخسار جانان را به بین | کان با لطافت درچمن سروی سرفراز آمده
مطرب بزن چنگ و نوا در گوشهٔ این مرغزار | صلصل اباقمری نگر همراز و پرواز آمده
صد شور و غوغا شد بپا در مرغزار از این پگاه | آهسته زن گام اندر آبنگر که شهناز آمده
غافل مشو از این و آن از فتنهٔ دور زمان | باشد که بینی آنزمان خورشید طناز آمده
هرگز گره اندر جبین مفکن ز بهر آن و این | پیوسته شو اندر متین زینسان که شهباز آمده
شوریدگان روزگار آنان بحال خود گذار | کانیهم جنونی پایـدار بردل گره باز آمده
بیخود مکن دایم تلاش از بهر روزی و معاش | روزی رسان آرد بجاش چیزیکه باساز آمده
ما فطرتا دریوزه ایم کز جسم و جان آلوده ایم | انـدر ازل تا بوده ایم کانـان دغل باز آمده
فرصت کجا یابی دگر زین شور و غوغای بشر | آلوده دامان سر بسر باعشوه و نـاز آمده
در کوره غم سوختـم تا دانشی آندوختم | شمعی بجان افروختـم بازم که ناساز آمدة

ای خاضع مسکـین دمی بنگر بحال آدمی
زین جنك دعوا هردمی باخویش ناساز آمدة

ساقی بیا جامی بده جام ازمی نابی بده　　ازیاد آن سر و چمن دل را توآرامی بده
گفتی شرابت شر کند هرشردو چندان تر کند　　گل درچمن پرپر کند برخیزوآن جامی بده
بنگرکه ماچون میشویم دلشادوخندون میشویم　　عاقل ترافزون میشویم زان جام می نابی بده
مستی نیاید ازسرم گرمی دهد چون آذرم　　رخشندة ترگردد رخم انیك نوپی درپی بده
ماشاد ازان جام توایم دلشادازان نام توایم　　بی دغدغه رام توایم هرصبح وهرشامی بده
می گوهرجان آمدهٔ سرخوش ازان تاك آمده　　دخت رزم یارآمده خونش چوگلفامی بده
می برکسان عقل آورد برنا کسان جهل آورد　　نیك ازبدان فرق آورد برزن دف وجامی بده
می مجلس آرائی کند بزمت خوش آرائی کند　　سر دل افشانی کند چنگی بزن جامی بده
می گرسری پر شور کند دیگر سران پر بر کند　　گرخر بود خرتر کند گشتی بزن جامی بده
عاقل چو نوشد جام می نیکوسخن گوید زپی　　جاهل شورغافل زوی چرخی بزن جامی بده
درشروشوراین جهان می راحت آرد عقل وجان　　کردم من این راامتحان یك ساتکی پرمی بده

گرتلخ باشد بهتراست تیز وسپیدش بدتراست
خاضع لبش دایم تراست بنشین دمی جامی بده

گذر کردم به میخانه بدیدم جام وپیمانه　　سران شوریده میمانه همه مست اند ومستانه
همه مدهوش ومیبا کند چنان دانند که چالا کند　　سر اندر پانمیدانند که می نوشند مستانه
بود جائی فراخ اندر همه مست خمار اندر　　بکام می دچار اندر بگرد شمع پروانه
یکی دایم غزلخوانست یکی نوشیده بیزاراست　　یکی دایم خروشانست همه خود کام دیوانه
عجایب عالمی باشد که هرشب دایمی باشد　　نشاطه و فرهی باشد فزون سرها به میخانه
همه جام می اندر کف نشست درصف اندر صف　　صدا خیزدازان دف دف عجایب جاست میخانه
یکی آواز میخواند یکی ساکن فرومانه　　همه سرمست پیمانه همه از خویش بیگانه
فزون ازصد بدندیکسر همه مست ازمی وساغر　　بنوشیدن شتاب آور همه خرسند وجانانه
توکی آن می کنی باور ازان جام ومی وساغر　　کزان آب همچنان آذر همه خندان وشادانه

بود جائی فراخ وپهن نشسته بیخ هم ساکن   نیفتد درمیان ارزن همه شنگول وجانانه
همه کس بیخبر ازکس بدیدم دربنارس بس   شگفت آیدمرا زین پس شب اندرتوی میخانه
من آنجاساعتی ماندم به چشمم درمنهاخواندم   ز ننشستن فروماندم ازان میخوار ومیخانه
نشینی گربپا خیزی نه بینی غیر سرچیزی   همه مست ازمی آمیزی چه بهترجام وپیمانه

توخود خاضع درآن یکشب چنان چون دیگران سرمست
بیودی اندران پیوست شدی سرمست پیمانه

دوش رفتم در کنار خانقاه   دیدم آنجا سروران بی کلاه
مست ومدهوش ازمئی بیخود بدند   جز حصیری را ندیدم پایگاه
دیدم آنها جملگی وارستگان   شاد دل بودند وهم تابان نگاه
پیر آنان مردکی خم گشته بود   در فشار روزگار بی پناه
چشم او در حدقه اش رفته فرو   بود مردی بینوا اندر رفاه
گرد او صف بسته بودندی مرید   بر نشسته جملگی در درسگاه
رهنمای آن مریدان بودآن مردنکو   درکمال بی ریائی بادو چشمانی سیاه
او مریدان رهنمائی می نمود   درکنارمرغزاروچشمهٔ خورشیدماه
بود مردی سالخورد از روزگار   آشنا از گردش این هور وماه
مر مریدان رهنمای عالم فانی بدی   تانسازند عالم فانی برای خود تباه

خاضع اندر کنجکاوی یکقدم بالا نهاد
دید عالی رتبه ئی باشد همانا خانقاه

بهر خشتی نگر رازی نهفته   زمانی بر لبش گلها شگفته
گهی بوده چوسرو خوشخرامی   گهی چون چشم مست نیم خفته
زمانی بوده مردی شیر افکن   که بس درگران قیمت بسفته
گهی بوده شهی چون کیقبادی   که کیخسرو بگیتی دل نه بسته

زمانی همچو زرتشت پیمبر — بدفتر گاتهای خود نشسته
زمانی دادگر نوشیروانی — با ورنگ کیانی بر نشسته
گهی چون رستم اندر پهلوانی — میان بر کین دشمن ها بسته
گهی بوده هما شاه جهانبخش — ببالین او برامش گه نخفته
گهی بوزر چمهر پرخرد بود — چو جاماسب حکیم بس راز گفته
زمانی بوده افلاطون وموسی — که یوسف پیرهن درخون بشسته
زمانی چون محمد قد برافراخت — نمود بیدار همو اعراب خفته
گهی شد همچو چنگیز ستمگر — که کشتاری نمود او بس شگفته
زمانی شد چو فردوسی سخنور — چنان دری که از حکمت بسفته
گهی شد سعدی و گه گشت حافظ — سخنها پرخرد این هردو گفته
گهی شد مولوی باشمس تبریز — بیادر مثنوی بنگر چه سفته
گهی زرتشت بهرام ازری آمد — همو در باستان رازی بگفته
گهی شه غزنوی محمود در هند — بت وبتخانه ها یکسر شکسته
گهی شد صعوی و زند وقاجار — بایران شد گل هر یک شگفته
سپس شد پهلوی و آریا مهر — سپس جمهور اسلامی خجسته

سخن خاضع دگر گفتن ندارد
طلسم این سخن راول شکسته

درخم هرکوچه ئی دامی بود درپیش راه — چون توان بگذشتن از آن باچنین حال تباه
هرگذر گاهی خطر دارد ترا جان وروان — درخطر بگذشتن آسان نیست یاصد گونه آه
درکمین رهگذر هرجا بباشد چاله ئی — پیش پابپا و بگذر تانیفتی توی چاه
زندگانی را خطر در پیش دارد هر زمان — گه نویابی دوستانت گه بیابی کینه خواه
پیشوا ز آدم آیسد هر حوادث ناگهان — کس نداند درچه روزی میشود جانش تباه
بیخبر آید اجل بالین انسان ناگهان — رشوه‌ئی هرگز نگیرد مهلتی ندهد بخواه

مال ودولت کربلا مشروع فراهم کرده نی　گاه رفتن بار سنگینت بود بار گناه
حسرت اندر دل تراماند ودیگر میخورند　میخورند وجای تو باشد چوشبهای سیاه

خاضع این است زندگانی آمد شد های ما
خوب اندر کردهٔ هایت کن به نیك وبد نگاه

چو هرشامی به پی دارد سحرگاه　شب زشت سیه صبحش خور آگاه
پس هر غم بیاید شادمانی　اگراز رمز آن باشی تو آگاه
نماند محنت روزی سر آید　بداند این خبر مرد دل آگاه
نشیب زندگانی هم نماند　خوشی بار آور درگاه و بیگاه
نماند تنگدستی بگذرد آن　فراخی میرسد هم گاه و بیگاه
تن بیمارگان یابد شفائی　بفر داور دارار آگاه
سر آید انتظار عاشقان نیز　نگه اندر نگاهٔ آیدشبا نگاه

رسد خاضع برامش روز پیری
در آنگه میشود مردی دل آگاهٔ

دل در هوای کویت بی آب ودانه گشته　چون مرغ بی پروبال دردام دانه گشته
نی درقفس رهائی یابد زبی دل اندر　آشفته حال وبیخود چون موشانه گشته
زجر وغمی که دارد از دل برون نیارد　چون آفتاب روشن فاش هر کرانه گشته
شیدا چوبیه مجنون زجرم نموده اکنون　پروانه وار سوزد چون قد کمانه گشته
آداب مهربانی گر تو بجا نیاری　بشکسته بال وپر ها بی یارو خانه گشته
آن آتش جکر سوز گردیده شعله افروز　هنگامه ئی بپاشد اینش بهانه گشته
پندار نا صوابی کرده بپا شرابی　تاخوف ودل هر اسی بردل نشانه گشته
آن شور وآشنائی پاشید و شد جدائی　بی چون و بی چرائی گوئی فسانه گشته
رونق بپا نموده بر جا که دل ربوده　زان بی سبب بنوده فاش و نهانه گشته

خاضع مخور فریبش پایان رسد شکیبش
افتـــد هم از نهیبش اینها بهانه گشته

بیا ساقی دو جامی ار عنوان ده — بظاهر گر که نتوانی نهان ده
که تا دل قوت از جام تو گیرد — دلم شد ناتوان آنرا توان ده
باین آشفته حال از گردش روز — دو روزی گر تو بتوانی امان ده
بیابا ما بکن لطفی نمایان — رهی از سوی مقصودم نشان ده
مکن فرسودهٔ این خاطر که بینی — باین آوارهٔ مرغم آشیان ده
رها کن دیدهٔ دل در کف غم — توان اندر دل این ناتوان ده
دو جامی دیگر از آن بادهٔ عشق — باین غمدیده دل را رایگان ده
شدم افسرده خاطر از بد خلق — دلم تابش بعرش آسمان ده
که این خاضع بعالم سربرافرازد
بدیگر عالمش روشن توان ده

مشو گرگ رمه در بست وخاری — که انجامی ندارد نا بکاری
مشو پیمان شکن در دیدهٔ خلق — که این گردد بکامت بدبیاری
مشو آلودهٔ تردامنی گنه کار — بود زشت اینهمه آلوده کاری
مشو پابند آز و کینه توزی — شوی خود صید صیاد شکاری
مشو مغرور این مال وزر وسیم — بکن اندیشه ات نیکو شعاری
مشو نا پخته اندر کسب وپیشه — بکار و کسب خود ده اعتباری
مشو تا میتوانی مرد بدبین — بکن فکر و بیاور برد و باری
مشو خاضع تو بد خواه وبد آموز
که در دنیا نیابی کامکاری

بیاکن گلشن دل آبیاری — که بار آرد نهال کامکاری
نهالش پرشود از برگ واز بار — که این سودآورد یاری بیاری
فروغ اندر درون وی برآمد — دمددز بوستان بردو باری
فروزانتر شود مرد هنر خیز — به نیکی کوشد اندر پایداری
شود روشن همه‌جاش بروبوم — سرافرازی بیابد هر کناری
بدیگر مردمان سودی رساند — روان سازد مثال چشمه ساری
گشاید بال‌وپر ازهمت خویش — نکو نامی بیابد روزگاری

شود خاضع بدین همت سرافراز
بیابد درجهان هم اعتباری

گلی یا گلشنی یا آفتابی — دلی یا دلبری یا دلربائی
خودی یابیخودی یامست مخمور — سری یا سرفرازی یا سرابی
مهی یا نورچشمان دل هستی — تو شمعی یا پر پروانه تابی
خوشی یا ناخوشی یا دل غمینی — توئی عنبر ویاخود مشك نابی
توهشیاری ویامستی تومدهوشی — نشستی ایستادی یاکه خوابی
تو نقل مجلسی یا ساقی جمع — تو جامی ساغری یاخود شرابی
تو بادی آتشی یا خاك پاکی — زمین گشنزاری یا که آبی

تو خاضع دلبری یا یار غمخوار
بهاری غنچه نی عهد شبابی

تو آتش ای زراتشت ازجهان دیگر آوردی — به پیش پادشه گشتاسب پیام داور آوردی
شنا ماندی تو برمردم خدای داور یکتا — تونیك اندیشه وگفتارنکو کردار آوردی
برمردم ره نمودی راستی و هم درستی را — تواین دین بهی را ازخدای خاور آوردی
ترا گاتها بود دفترکه باشد گفته یزدان — مهین دفتر توازسوی خدای داور آوردی

مبارك روزگاری بود خجسته بود ایامی — که آن سروخجته درزمین کشمر آوردی
تونوری بردل مردم بتابیدی درین گیتی — که درایران آنروزی توروشن مجمر آوردی
جهانی تازه کردی باسخنهای خرد پرور — هدایتگر شدی و آسمانی دفتر آوردی
پیمبر گشتی و کردی نکو بنیاد در گیتی — برای نوع انسانی تو راهی برتر آوردی

ترا پیرو بود خاضع درین دنیای پرآشوب
بهر آرندهٔ دیگر تو دینی بهتر آوردی

بیسانه پیمانهٔی درکش بآئین خرد مندی — دگرمشکن بروی کس توبستهٔعهد وپیوندی
مکن غفلت بکار خود درایام جوانی را — که باشد پیش راه توفراز وشیب‌ها چندی
تحمل کن بهر کاری نما فکر سر انجامش — چنین باشد که درکار خودت هرگونه پابندی
بکوش اندر ره خوبی که پایانش نکوباشد — همی باید که درراه نکو کاری تو دلبندی
بپیچان سرز فرمان الهی کت نگون سازد — بجودر زندگی افزون به پیما راه خرسندی
چه‌خوش باشد اگرعاقل‌شوی درجعلها باطمل — توبر این مردم نادان همی باید دهی پندی
غنیمت دان دمی کان بگذرد ازشاد کامیها — بکن‌شکرش اگر باید ترا عمری هما نندی

مبادا خاضع دل بندی تو اندر عالم فانی
تراروزی به پیش آید دراینجا دل پراکندی

باوج کهکشان بگذشتم از پنهان وپیدائی — رها کردم دلخود درحریم عشق وشیدائی
ببالای سپهر از گردش گردون فرارفتم — چوخورشید درخشان درفضای‌پاک زیبائی
فرا زان شدم کز فکر انسانی نمیگنجد — مقامی یافتم آنجا مقام عرش بالائی
درآنسو گردشی کردم بهر کیهان‌و خورشیدی — بنورو گرمی خورشید بنودم هیچ پروائی
چنان برگ‌گلی درگردش گردون به پیروزی — مرا درسر بنودی فکربیم وشورو رسوائی
بنودی تن‌مرا همره که باری بس‌گران باشد — نه بشنیدم بگوش خود درآنجا هیچ آوائی
نه‌محنت بودونی زحمت ببودم اندران راحت — مرا مشکل بنودی اینهمه گون راه پیمائی

در آنجا خاضع از هر سو گشودی بال و پر دایم
چه خوش باشد که در آنجا بیار آری ترا جائی

کهن پیر جهاندیده خرد مندی دل آگاهی
بلندش بس نظر باشد بعرش ماه تا ماهی
ورا فکرش تواند صد گره از دور بگشاید
ورا عزمش تواند بر دل هر کس بردواهی
بگفتا اندرین دنیا نمودم بخـریت بسیار
بهر سوئی بهر کوئی نمودم جستجو گاهی
ز گرم و سرد و خوب و زشت بهر سوئی فرا دیدم
نکردم از بد و نیکس زننك و نام پرواهی
بجستن هرچه میبالیت که جوبم من بجوئیدم
نکردم ترك کوششها به پندار نکو خواهی
بهر شیب و فرازی ره نور دیدم بمشکلها
که بیش از خورد و پوشیدن نبودی مر مرا راهی
بهـرجا آزمایشها نمودم از ره دانش
بهر دانش که پیمودم بهردم زان بس آگاهی
من عمری در تکاپو بودم از راهی که پیمودم
بسی من متحیریت آموختم زین عمر کوتاهی
به چیزی دل نه بستم تا که بر کندن شود دشوار
بدم سنگین چنان کوهی سبك همچون پر کاهی
بدیدم اندرین گیتی دو چیز اندر حساب آید
چه چیز است آن بد و نیك است ترا همراه بهر راهی
دو چیز دیگری باشد که آدم در عذاب افتد
یکی آز و دگر شهوت بدانی گر دل آگاهی
اگر همت بود عالی توانی زین دو بگذشتن
وگرنه عاقبت افتی تو هم اندر ته چاهی

به خاضع گفت مشو غافل به نیك و بد درین دنیا
بکوش از نیك و بد دل کن که عزت یابی هر راهی

عنان خود بدست غـیر بـپردی بنادانی
ازین کاریکه خود کردی ندامت بادت ارزانی
چرا انسان بهم چون خود کسی را بنده میگردد
تو با انسان بباید کرد رفتاری چو انسانی
اگر خـواهی که گردی سربلند از فیض یکتائی
نکو کن پیشه و کارت پسند پاک یزدانی
بزرگی زرق و برق و مال و دولت را نمیباشد
خرد پرور دگان باشند نکوکاری بزرگانی
سخی در خودنمائی نیست در فضل و کرم باشد
اگر طبعت سخی باشد شوی زین کار نورانی
تواضع خصلتی نیکو بود کان خاکساری دان
که آدم از نخستین سرنوشت از خاك شد دانی

هرازن سال می‌باید که یك گوهر پدید آید   هزاران قرن می باید یکی برجسته انسانی

طریق رادمردی رابیا موزان بکس خاضع
هرانکس مرد درگیتی نگردد زنده اوثانی

ترک مستی کی توانی تا تو درمیخانه‌ئی   گرد شمع میفروشان همچنان پروانه‌ئی
تا شود لبریز جام باده لب تر میکنی   ره روی افتان وخیزان همچنان مستانه‌ئی
یاشرارت پیشه گردی یاشوی مست خراب   اندر آندم با خودت هم بیخبر بیگانه‌ئی
راه منزل گم کنی گردی فراموشی دچار   همچنان آوارگان و امانده و بی خانه‌ئی
میشوی آنسان که خود راحفظ نتوانی نمود   همچو مرغ پرشکسته دور اندر لانه‌ئی
درتنست سرهمچو کوهی بار سنگینی شود   پایت از ره باز ماند بیرون نالانه‌ئی
میکند مستی ترا بیهوش و هم بیدست وپا   عاقبت کارت رساند در فرامش خانه‌ئی

خاضع می خوردن مثال نسخهٔ دارو بود
بیش گر نوشی شود عمر تو پر پیمانه‌ئی

نه کی ماندونه کیخیرونه رستم ماندوسهرابی   نه هوشنگ مانده و تمورس نه جمشید نه گرشابسی
کیومرث وفریدون کاوه آهنگران رفتند   ستمگر چورضحا کی نماند آن مردم آزاری
نه زال پیر ماندی نی نریمان و نه سام یل   نه گیو وتوس ونی گودرز نمانده نیز بهرامی
نه بیشرن ماندونی گستهم نه رهام ونه گرگیتی   نه نوزرنی فرودونی شه کاوس و گشوادی
نماندی تورو سلم وایرج وپورش منوچهری   نماندافراسیاب وکرسیوز بدخواه دژخیمی
نه پیران ماندونه ویسه نه‌ها مون مردتورانی   کتابون دل پرازخونشد بمرگ شوسیاوششی
نماند تهمینه نی بانوگشسب ونی منیژه ماند   نماند اسفند یاریل نه جامابسی فه گشتابسی
نماندزرتشت دین آورنه سروی کوبکشمر کشت   نه آن آتش که آورد از کف دست ازبرشامی
نماندی دار پوش وکورش آتشاه جهانداور   نمانــدی بهمن و دارا هماشاه نکورائی
خشایارشا نماند وهم نماند اسکندر ملعون   نه زربانو بماندونی بماند برزوی سهرانی

نه کیکاوس ماندونی جهانگیر وفرامرزی   نماندی کیقبادونی شفادونی پروشسپی
نماندی ازروان وبابك و هم اشك اشکانی   نماندی ارد شیرو هرمزو شاپور ساسانی
نماند بهرام و گورش نه هم بهرام چوبینه   نه نوشروان بماندی نی قباداردای ویرانی
نه‌مانی ماندنی مزدك نه‌هم آشارشان باقیت   نه آدرباد ماندونی بزرگ مهر خردمندی
نماند دستور برزو آنکه آوردی کتاب ازهند   نه خسروماندونی پرویز نه‌فرهادو نه‌شیرینی
نه باربدنی نکیسا ماندونی موسیقی دوران   نه شیرویه نه پوراندخت نه آزر دختر شاهی
سپه بد رستم فرخ بشد باتازیان درجنك   ولیکن کشته گردید و تبه شد ملك‌ایرانی
بهارستان نوشروان که فرشی بود بی همتا   بشد ناراج هرتازی نمودند تکه هرجائی
نماندی آتیسفون آن بارگاه عدل نوشروان   بماندە اندرین گیتی شکسته طاق کسرائی
کتابخانه بسوزاندن که بودی یك‌جهان‌دانش   نماندی یزدگرد آن‌آخرین شاه نسل‌ساسانی
نماندی آتش آذر گشسب از فتنه تاری   بشدخاموش که بودی‌آن زیارتگاه هرشاهی
نماندی موبدان وهیر بد هم آتش برزین   جهان برشد بکام سرور وسردار هرتازی

نماند این جهان یکسر بکام ملستی خاضع
همین گردنده گردون دگرگون کرد ایرانی

بخواب امشب ترادیدم چوسرو ناز زیبائی   برخ مانند گل بودی بقد چون سرورعنائی
خرامان درچمن دیدم ترا باقامتی رعنا   که تنها درکنار گل توراه خویش پیمائی
بدیدار توگشتم شادمان ازروی زیبایت   درآنجا مینمودی همچنان گل جلوه آرائی
چومن پیش‌آمدم دوری نمودی بامن‌ورفتی   دگر در گلشن زیباندیدت چشم زیبائی
شدم بیدار ودیدم اینهمه خواب وخیالی بود   گهی درخواب بیند آدمی هرگونه زیبائی
بجز درخواب دیدن غیرآن جائی تونتوان دید   تورفتی پیش‌من روزی که بودی مجلس آرائی
به تنهائی در افکندی مرابا دیدهٔ گریان   بفکر ما نمیباشی چرا در روز تنهائی

بیا خاضع که هر یاری وفاداری نمیداند
چه بندی دل بر این یار دیارو رسم دنیائی

اگر نفس سرکش ندام آوری　　توانی تو هر گونه نام آوری
اگر اختیار دل از دست تست　　توانی که سر سرفراز آوری
اگر فکر روشن بود برسرت　　توانی خرد رابکار آوری
اگر شد روانت قوی دربدن　　توانی که روشن فکار آوری
اگر مهربانی بود درنهاد　　توانی بدلها نشاط آوری
اگر بردوباری تودر کسب وکار　　توانی که رونق بکار آوری
بلند همتی گر تو شیرین زبان　　توانی که بس دل بدام آوری

اگر خاضع هستی تو مردی ادیب
توانی سخن جلوه ساز آوری

بیا مشکن دل غمدید گائی　　که فردای خودت هرگز ندانی
خطر درپیش راحت هست بسیار　　ندانی سر نوشت آسمانی
بشر آیندهٔ خود راندانند　　رهی پیماید اندر رهروانی
چه داند چون نماید گردش چرخ　　چه پیشر آرد باشوب زمانی
هنوز انسان نبرده ره درآنجا　　که در یابد بآینده نشانی
بسی پنهان بمانده رازگیتی　　گشایش اندران بس ناتوانی
هنوز آغاز و آنجامش ندانی　　سخن از سراین گیتی چه رانی

هنوز خاضع رهی بسیار باشد
که تا سر جهانبانی بدانی

مردمی هرگز نخیزد در دل نامردمی　　مهربان هرگز نگردد نیش زهر کژدمی
گرچه باشد خوبصورت لیك بدسیرت بود　　آدمی و آدمیت ناید از هر بیدمی
شرپسند ومفسدانرا درسرشت است این هنر　　گرچه کوچك گوش باشدورنباشد وی سمی
بس زن نیکو توانی یافت اندر هر دیار　　لیك مانندش نیابی چون زن پاك قمی

بادهٔ میخانه ها مستت کند هم بیخرد بادهٔ مهر و محبت آن نیابی در خمی
بادو رونی گر بکوشی در فریب مردمان گمرهٔنی درکار خودهم عاقبت سردر گمی
گر توانسان‌دوست گردی‌میشوی خودسربلند اندرین کار نکویابی تو هر جا خرمی
خاضع دردنیای دون‌بنور که‌باشی دون‌صفت
پایه‌ی هر کار باید بر نهاد از محکمی

میان سران گر بر آرم سری شوم از همه ناستوده بری
میان سران سروری آن بود کز اندیشه دارد خرد پروری
چه‌بازیگر است‌این کهن روزگار یکی را دهد بر دگر برتری
یکی می نشاند بخاک سیاه دگر دل کند خون وچشم تری
یکی را دهد برگ وبارو نوا بهر جادهد مرورا افسری
روانکا وگانها دگر رای بود ازین گردش چرخ نیلوفری
بگویند که‌هرکس بکردارخویش بپاداش کردار یابد بری
بگویند که‌هرآدمی زادو مرگ بکردار وی میکنند داوری
ببباید شود پاک چون آئینه بکردار و گفتار نیك آوری
اگر بد بود بازم آید بد هر بودبهراو رنج و دردسری
ز آمد شدن باشد این پایدار که تاپاک گردد و را گوهری
هزاران چم‌است‌اندرین گفته‌را مبادا بگیری تواش سرسری
روان پاک باید شود از گنه دلی پاک باید چنان آذری
بکردار باید شوی ارجمند که خرسند گردی تو درداوری
دل وچشم ودست نوبایدنکو به نیکی بباید رهی بسپری
اگرچون‌زرناب گردی‌رواست زپندار کردار نیك آوری
چنین گرشدی آنچنان میشوی که گردی سزاوار هر بهتری
شدو آمدت کم شودزین جهان روانت بیابد همی برتری

روشها چنین است زگردون پیر　　ببباید به نیکی بر آن بنگری
تو رامش در آنگه بیابد روان　　که از هرچه هستی شوی بهتری
مبادا رهی خویشتن را فریت　　شماری چنین گفته را سر سری
تو خاضع بکن فکر آنروزگار
که بر تو گشایند در دیگری

به کشمیر آمدم دیدم سهی سروان کشمیری　　دو نرگس مست و مخمورند سیه چشمان کشمیری
شبه گون روی رخسارتبانش چون گل زیبا　　چو سروند قامتی رعنا سمن بویان کشمیری
دو بادام سیه گونش نگاهش میبرد دلها　　شکر ریزد چو بکشاید لب خندان کشمیری
دو ابروی کمان وارش شهادتها بپردازد　　اشارتها سخن گویند گل اندامان کشمیری
فرامش کی توان کردن لب ورخسار دلدارش　　بموئی کوی بربستند سیه زلفان کشمیری
دو زلفان بنا گوشش فرو افکنده تادامن　　نهان درزیر پیراهن دولیموشان کشمیری
سبق جویان زخوبان جهانی نامور گشتند　　چو سرو اندام وخوش سیما پری رویان کشمیری
بقامت همچو سرو از برمثال غنچهٔ زیبا　　که باشد در گلستان دل آشوبان کشمیری
شراب ناب انگورش اگر نوشی شوی بیخود　　که دل طاقت نمیآرد بگل رویان کشمیری
خلاف عقل نتوان گفت سخن در مذهب رندان　　هر آن دیدم به چشم سر من از خوبان کشمیری
سرینگر که میباشد عروس ناز هندستان　　سرو پایش پر اززیور بروبومان کشمیری
نواخوان خاضع مسکین شد از فرطه دل آشوبی
کزو لطفی نفرمودند سهی سروان کشمیری

باده پیما ای دلا بگذر تو از تر دامنی　　خودبخود گوئی که اندر معبدی چون کاهنی
لیک میدانم که پاکی در سرشت ازهرروش　　در مقام کار سازی همچنان جان وتنی
رسم مردی این بود رادی گری پرمایگی　　هر دواندر خویشتن آماده چون ماومنی
شدخیالات اینکه بار ازدوش کس برداشتی　　در دهش کوشیدنت هم پاك باید دامنی